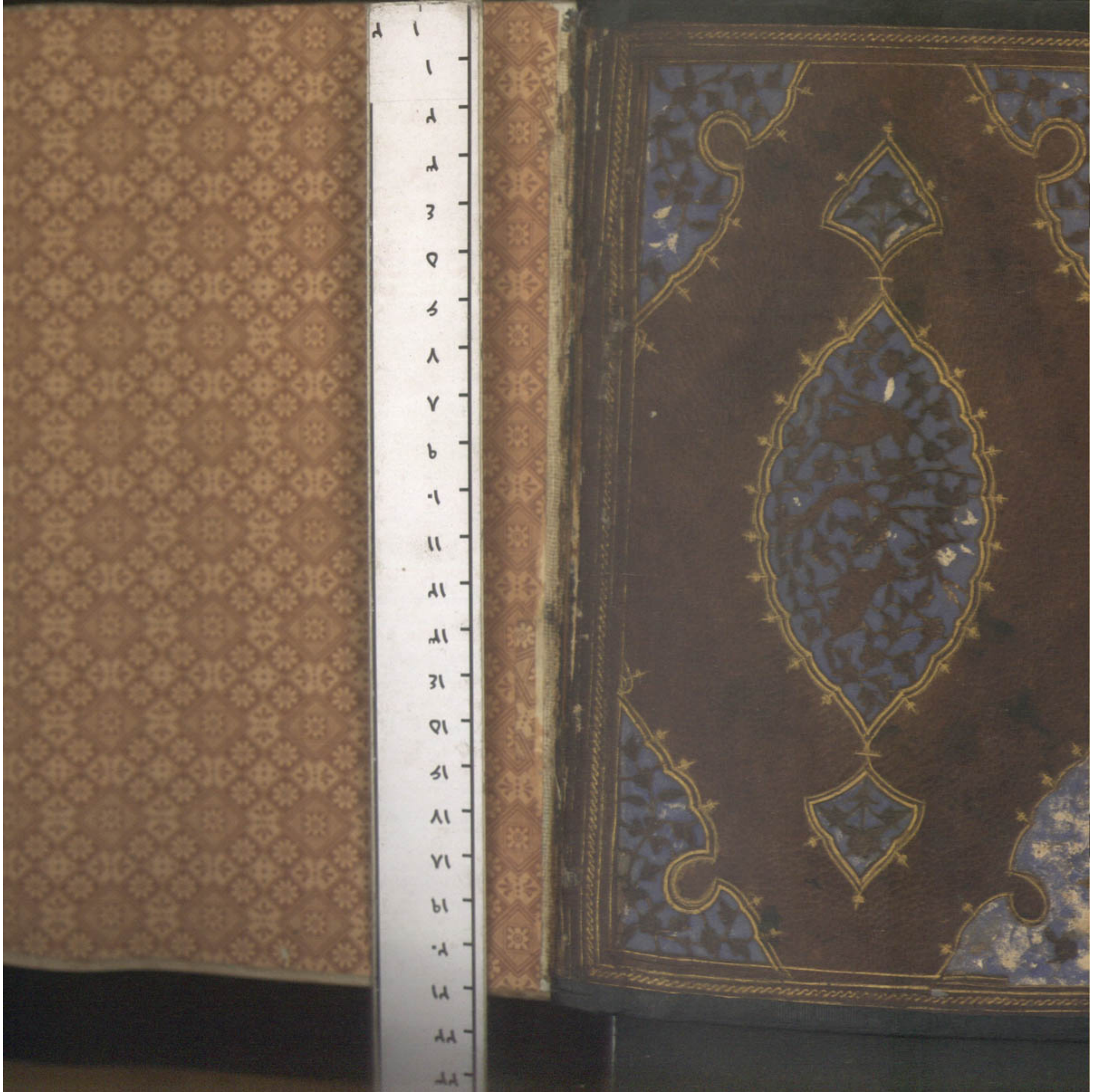




In. ٤٩

Herat
16th cent

٢١٥ گ
س

Khamsa
Khusrau

ع ١٤٩٥

١٥٣٧

کتاب خمسهٔ خسرو از ملکات احقر العباد حسن الشفیق قد اشتریته من عبدالله افندی ببدل بخاری الحمد لله

بسم الله الرحمن الرحیم
خطبهٔ قدس است بملک قدیم

رایحهٔ حکمت و توقیع راز
نیست مگر کین رقم جان نواز

شمسهٔ نه مسند و هفت سرای
مطلع دیباچهٔ وحی خدای

نامهٔ لاریب چه دربایست این
بر سر این نامه چه طغراست این

آنچه ز جان زنده برآرد نفس
فاتحهٔ حمد خدایست و بس

حرف الهی چو برآرد علم
زمره قلم که نگردد قلم

عقل برین گنج ندارد کلید
وهم بدین پایه نداند رسید

معرفت از وهم جدا زین بود کار
تحفه ... سنگسار
تحفه ... بینش درین
در کشد انگشت ... تیغ
دست ... زند

سهل بود تا که بدو حرف کن
از ملک العرش چه گنجد سخن

حرف کمالش ز خط کبریا
مهر زده بر دهن انبیا

تا صفتش پرده نشسته تر
کوته از آن چشم که بیننده تر

کی سخن او بحد مرد هست
زین نفسی کو ز برونی گست

زین دم و بادی که توان حرف گفت
پرده ز کارش نتوان برگرفت

سکهٔ حکمش ز تصور برون
عرصهٔ ملکش ز تغیر برون

عرصهٔ هستی همه گنجد درو
لیک سر موی نگنجد درو

زان نطق کما هو از وی کی
غایت آن نقش همانست بی
میوه همانست که زو یافت بر
[illegible] از آن یافت و زبان

هر چه نوشته خط خویش اندرو / باز نخوانده کم و بیش اندرو
دیده کن کوردلان خیال / سرمه کش دیده وران کمال
معرفت آموز شناسندگان / معصیت آمرز هراسندگان
پرده کش جلوه گران نیاز / جلوه گر پرده نشینان راز
شمع نه زاویه بیکسان / روز رساننده روزی رسان
عقده گشای دل هر غمگنی / شاد کن سینه هر ناخوشی
مونس اندیشهٔ بیچارگان / خانه برانداز ستمکارگان
نیست خدائی بجز آن بی نیاز / کوست خداوند خداوندساز
زنده باقی که جهان آفرید / کی خرد آن زنده که جان آفرید
از دو رقم هفت و چهار آفرید / یک رقمش راست هزار آفرید
خیمهٔ شش گوشه براخر کشید / چار وتد را برسن در کشید
نه طبق از اوج هوا کرده پر / دامنشان بسته بدامان حر
هر فلکی را که برآراسته / از پی کاری دگر آراسته
هر قدحی ساخت برای دگر / در ته آن ریخت شرابی دگر
این کهن خانهٔ مینا نمای / کرد بصنع از پی مردم بپای
تختهٔ خاکی بنگارش نهاد / ز احسن تقویم شمارش نهاد
کوکبهٔ چرخ بانجم نگاشت / انجمن خاک بمردم گذاشت

بافت ز جیب قطره چو در یتیم
طرفه که نه جیب [illegible] قطره در
شعله هر نعش [illegible] بیان در
نغمه هر دل [illegible] جان از او
در خرد [illegible] زبان از او
سهل سخن تیغ زبان [illegible] بلند
از خرد او فروخت [illegible] کمند
رونقش از [illegible] بحر آب داد
دیده دل از [illegible] آب داد
چشمه جان از [illegible] بیر
نور نظر داد که [illegible] بیر
[illegible]

انو

انوریان را ره شوی نمود / عنصریان را بر باغی ستود
ز آب و گل آراست فراوان حصار / نه در شان خازن شده هزار
قلعهٔ تن داد به ده کارسنج / پنج برون سوی و درون سوی پنج
پاس خرد در همه در بانهاد / دزد اجل را همه درها گشاد
هر چه که شد زنده فرو مرد باز / هر چه برآورد فرو برد باز
تا همه دلها بود آنجا به بند / کو لمن الملک برآرد بلند

در توحید باری تعالی و تعظیم

ای دو جهان ذره‌ای از راه تو / هیچ تر از هیچ بدرگاه تو
پشت فلک طوق سجود از تو یافت / شام عدم شمع سعود از تو یافت
یافته از درگه تو فتح باب / بارگه انّ الینا ایاب
هست کن هر چه بعالم توئی / وانکه همه نیست کند هم توئی
چون ز فنا نیست شود هستیم / جام رضا بخش در آن مستیم
من که بوم خاک زبون آمده / صورتی از نیست برون آمده
تا کنم از هستی خود با تو یاد / گر ز خود و هستی خودم شرم باد
گر ز تو موجود نباشد درست / آدمی فانی و معدوم کیست
چون سر دعوی کشد انگشت کیست / کو ز فنای و عدم گشت رست

کی مطلق که در دو [illegible] دست
آن ز تو گویم که مطلق [illegible] دست
قدرت ما را سوی نور راه [illegible] نیست
چون تو کسی از تو آگاه نیست
راز تو [illegible] بجز آن [illegible]
با خبر آن [illegible] ز تو [illegible]
وصف تو [illegible] اندازه [illegible]
کار تو [illegible]
علم [illegible] آدم [illegible]
رشته [illegible] از [illegible]
زین [illegible] خدان [illegible] بکار
[illegible]

گر همه عالم بهم آیند تنگ / بو نشود پای یکی مور لنگ
جمله جهان عاجز یک پای مور / وای که بر قادر عالم چه زور
به که ز [illegible] جان خویش / معترف آییم بنقصان خویش
بر درت ای مایه ده زندگی / پیشهٔ ما نیست بجز بندگی
سعی تو نی دعوی طاعت بریم / عاجزی خود بشفاعت بریم

مناجات اول

ای بنوازش ز خود آگه کرده باز / از من و از طاعت من بی نیاز
نقش مرا کوست سرای گداخت / گر بنوازی که تواند نواخت
گم شد کانیم درین تنگنای / ره تو نمای که توی رهنمای
راه چو در پردهٔ کارم دهی / باز کن آن پرده که بارم دهی
گرچه ز زنجیر درک درخورم / طوق ده از سلسلهٔ گوهرم
ده بصراطم قدمی مستقیم / تا ز تو زان سوی گرایم سلیم
در ره اسلام دلی بخش نرم / دیده از آن نرم ترم ده بشرم
بینش من تیره شد از کار خویش / دیده سپیدم ده از انوار خویش
زین دل آلوده که خون منست / مزبلهٔ دیو درون منست
در ره خویشم ده [illegible] تیز / تا کنم از خویش بسوی تو گریز

زین دم غفلت که [illegible]
نفس [illegible]
قوت [illegible]
[illegible] سوی [illegible]
آنچه بود مصلحت [illegible]
دور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زان عملم بخش که بی گفتنی / پیش تو ارزد به پذیرفتنی
چون بحساب عمل افتد شمار / حکم بدستور عنایت سپار
حرف سیاهم که وبال منست / سلسلهٔ گردن آمال منست
از رقم عفو دلم شاد کن / حرف امانم ده و آزاد کن

مناجات دوم

ای ز تو پر دامن امید ما / وز کرمت نعمت جاوید ما
چون تو گشادی در جاویدیم / کی بود اندیشهٔ نومیدیم
گنج گشاده کن و راهم بده / خواهشم آموز چو خواهم بده
از همگان سوی تو رو تافتم / تا همه یابم چو ترا یافتم
سهل بود عقل چه سنجد مرا / در کف اندیشه چه گنجد مرا
در لب من نه ز سر خوان خویش / لقمه باندازهٔ احسان خویش
نعمتم آنگاه رسان بی قیاس / کم دهی اول دل روزی شناس
زین تن روزی خور عصیان گرای / دور کن اندیشهٔ کفران نمای
نیز توی کن جرم این اساس / تا نبوم در ره تو ناسپاس
آگهی از هستی من چون تمام / هستی خود را بتو دادم زمام
من که بوم گرد دل شوریده رای / کن مکن خویش بوم بر خدای

صحبتی آموزش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

راه چنان بر که چو از خود روم | با شرف دین محمد روم

در نعت پیغمبر صلی الله علیه و سلم

چرخ که زینسان عجب آراستند | بهر رسول عرب آراستند
احمد مرسل که نوشته قلم | حمد بنام وی و حم آمد هم
نه فلک از نام محمد مقیم | هر دو جهان در حد نامش دو میم
گوی زمین برده بچوگان خود | عرصهٔ میدانش از آن آنام
موج نخستین ز دریای نور | شسته بساط ابد و رفته دور
هستی کونین درین پرده گشت | فتح چه آگاه که خورشید جست
زان ازلی مکتب امی لقب | عقل کل آموخته لوح ادب
کرده وکیلان قضا در نخست | هم بقدم سبق حدیثش درست
هر نفسش کاصل سلامت نبست | حاشیهٔ نامهٔ ربانیست
درس شرف کرده بحرف الم آب | شیر خرد خورده ز ام الکتاب
عین عنایت ز عطای کریم | دال هدایت بره مستقیم
پرده کشا آیت شوریده کار | ضامن آمرزش آمرزگار
بار جهان بر دل آن نازنین | سینه جهان نازک و بار این چنین
نامه که آزادی خاطر است و عام | کرده به تبلیغ رسالت تمام

مهد ز نورش فلک پا زده | صبح ز مهرش دم بالا زده
از عرق افشان بناگوش وی | چشمهٔ خورشید یکی قطره خوی
گیسو و رو نور و دخانش بهم | ابروی او بازوی نون والقلم
از لب او نیم نمی سلسبیل | بر شکر او مگسی جبرئیل
مردهٔ او خضر بحیوان خویش | تشنهٔ او نوح بطوفان خویش
پیشتر از کالبد آدمی | دولت جان بود بر آدمی
آدم خاکیش چو جولان گرفت | خاک درش مرتبهٔ جان گرفت
خاک سمی ار بابت مردم بود | مسح مسیحا به تیمم بود
باد همیشه ره ما سوی او | سرمهٔ ما خاک سر کوی او

در معراج پیغمبر علیه السلام

نیم شبی کان مه گردون غلام | گرد بدولت سوی گردون خرام
ولوله در عالم بالا فتاد | غلغله در گنبد والا فتاد
نه تتق و هفت صنم خاستند | هفت ورنه خویش بیاراستند
ثابت و سیاره درین انتظار | مانده ز بیرون و درون بیقرار
خازن جنت بدل پاک رون | گاه درون آمده گاهی برون
روضه برآورد غبار بخور | ساخته جاروب ز گیسوی حور

آن حرم قدس چو واپس فکند
نور در اقصای مقدس فکند
جلوه نمود از شب آن محترم
خانه بخانه ز حرم تا حرم
گنبد دیگر که از آنجا نمود
بر زبر مسجد اقصی نمود
پس بپیکی جنبش آن راهوار
بر گره ماه شد آن شاهسوار
مردمک چشم قمر شد ز نور
ناخنه از چشم قمر کرد دور
خامه چو بر تخته دیگر نهاد
تیر قلم شد بخطش سر نهاد
چون بگلستان سیوم خاص گشت
محتجب زهره رقاص گشت
تا بچهارم فلک آرد شتاب
بود بغلطیده بخاک آفتاب
چون علم افروخت به پنجم رباط
ترک فلک رفت بچشم آن بساط
در ششمین خانه بخدمتگری
بنده پی سیم شده مشتری
چون بصنم خانه هفتم نشست
رشته زنار ز حل را گسست
کرد چو در مسند هشتم ثبات
لرزه در آمد بهمه ثابتات
بره در افتاد چو دلالکش
خواست که قربان شود اندر رهش
ثور که بد کوهه پروینش بار
باز گهر کرد بپایش نثار
خاست دو پیکر ز دو روی نفاق
سود دو رخساره بپای براق
بر سرطان چون دم فرخ فکند
گشت سپر از سرطان پی گزند
شیر بسم بوس بپای چنان
از بن دندان شده سگبان آن

در نظر آن ابر چو اسر شاد
سنبله در مجمع او آمد ز بار
سنگ ترازو کرد از او بجود
تا به ترازو بمقدار تو نبود
کژدم ... ره کوی بود
فارغ ...
... سعادت ...
بر سر آن ...
دلو که از چشمه ...
...



طرف عمامهٔ که پر از نور داشت
بوی خوش از غالیهٔ حور داشت
توسن آتش خورش از دشت باغ
ز آتش خورنه کره را کرده داغ
مژده رسانان گفت بمژده پذیر
کآورد آهنگ بعرش اثیر
شاه رسل خاست برین اتفاق
برق صفت جست بپشت براق

... زاد و ... سحر
چون سپه کرده در احرام
از حرم اول که شد اندر خرام
... بتقدیم ... تمام

از یمن دولت از آن بوستان
داده بما نامه یکی دوستان
آنچه از آن سر چه به مقصود یافت
بیش شد او را به یکی بار بخت
بیشتر از آن ساقی لطف ربود
دور جهان ز آن دو در بود
دور عجم زین در از آن ابر رسید
زان که جهان ساقی و داد دم
قطره باران ابر تهیه خورد
جانش از آن جام علی تهی خورد
جرعه از آن جام شد از آن همی
بود کر آن ساقی علی
تا بی شنیده شد ساقی

حوت که در پای کمرش را بدید — تشنه زنه بحر بسویش دوید
کرد به یک پای ز کرسی بلند — بر سر عرش آمد و کرسی فکند
برده ز پا زحمت نعلین دور — زاطلس چرخ از قدم افشاند نور
چون قدری برتر از آن زد قدم — گشت خرامان به بساط قدم
بس که درون رفت از ایوان راز — دور شد از خویش به راه دراز
شد به مکانی که مکان خود نداشت — وز خودی خویش نشانی نداشت
گم شد از احسان که ز حد بیش بود — گم شدنی یافتن خویش بود
تن شدش از هستی صورت بری — پاک شدش خانه ز صورتگری
از همه سو خاست جهت خانه خیز — هر جهتی کرد به سویی گریز
گشت خیال دوی از چشم دور — بلکه یکی گشت دو چشمش ز نور
دست به دریوزه مقصود داشت — روی طلب جانب معبود داشت
ناظر دیدار پسندیده گشت — وز پی دیدن همه تن دیده گشت
او به یقین دیده جمال عزیز — ما هم از امید که بینیم نیز
دید و شنید آنچه به هوش — دیده همین بود و همین بود گوش
حرف سری شد چو ز احمد جدا — حمد شد او جمله به موج ثنا
کرد نمازی به نیازی تمام — بود نماز از وی و از حق سلام
یافته تشریف نماز از خدای — آمد از آن کونه نماز آزمای

ای شده مست کرمت بیکسان — بوئی ازان جام بخسرو رسان

در نعت نبی

ای نخست گنج خدا را کلید — گوهر آن گنج تو کردی پدید
از تو صدای بلی الست آمده — [illegible] مست آمده
غره ماه از خم ابروی تست — طره شام از شکن موی تست
ماه به طوق خدمت چون هلال — شام به داغ حبشت چون بلال
برده ز گیسوی تو شب تا به موی — وز خوی تو یافته گل آب روی
لطف تو گنجینه رحمت گشاد — چشم تو دروازه احسان گشاد
از لب تو بی عملی صدر خواست — جان نتوان کند چو این نجات
هر قدمت عمده مرد و سرای — هر نخست خازن وحی خدای
از قلمت یافته حرف صواب — جایزه ان علینا حساب
پرتو تو مشعل راه همه — ظل لوای تو پناه همه
خادم نه حجره تو ماه و مهر — انجم مسعود در آن نه سپهر
رفته ز فتراک تو هر بد سرشت — از چه دوزخ سوی بام بهشت
از پی آن نام که یابی درست — گوشه فتراک تو ما را بس است
هر که طراز از تو به بازو نهاد — نقد دو عالم بترازو نهاد

ما همه گردان پی مست بودی
گشته ز ذل کرت عشق
تا چو نمودیم در آن آفتاب
خود قلمی یا به عمل نیافت
گر کرم از قوت خود خواهم امید
ای کرمت سر ز او عجب
این همه مستی ما بر کی
زان که به آمدگی تو شفاعت
تا به چو منم قول کرده ایم
هم غم تو به او چه گویم
در تو مانده به ای کرده ایم
نیست ما را که متنده ایم
نقد تو بی نیاز تو خواهنده ایم

[illegible]

من که بدان تشنهٔ جو تیغ ام | خسروم اما سگ کوی توام
گرچه تو بخواست کنی بدبدا | نیز گدایان نگه دارند خواست
خواهشم آنست که خواهی ز غیب | آرزوی بنده رسانی ز جیب
آرزویم آنکه بروز شمار | مژدهٔ عفو همه بی از کردگار
باد بدین مژده دلم خوش نفس | مژده دهم نیز تو باشی و بس

در نعت شیخ [illegible] علیه الرحمه

هر که ز دل دامن پیران گرفت | گنج بقا زین ده ویران گرفت
ناصیهٔ پیر ز تنهاست نور | بلکه جهانیست ز نور حضور
من که مراست ز غایت بون | نقد معانی ز نهایت برون
نی ز خود این ملک ابد یافتم | کز نظر منعم خود یافتم

شیخ ام قطب حقیقت نظام
خضر و مسیح از دم یحیی العظام

آن بولایت شده سلطان پناه | دوخته از ترک دو عالم کلاه
زیر نگین عرصهٔ ملک حقش | خطبهٔ تبلی رقم خاتمش
داده دل از پرده‌گیان خلاص | یافته از بار خدا بار خاص
نعبد ایاک طراز علم | اخلع نعلیک مقام قدم

چون بهوا برده دو دست دعا | گشته سر انگشت کلید سما
بهر دعایش که رود بر فراز | درگه و بیگه در نه چرخ باز
دست در افکنده فلک را بجیب | داده برون گوهر پنهان غیب
نطع فلک همچو زمین خاک او | شیر سپهر آهوی فتراک او
ثانی خورشید بروی زمین | ثالث سعدین ز چرخ برین
در چمن روضهٔ قدس خرام | بر شرف مقصد صدق مقام
بیت مقدس شده کنج دعاش | رکن یمانی شده برج صفاش
گاه وضو بر سر کرسی نشست | گاه نیایش زبر عرش دست
سکه کارش بفروع و اصول | تابع قال الله قال الرسول
عین شریعت بطریقش درست | شرع اگر عین نباشد سرست
هر چه حق معرفت این فنست | جمله حق المعرفتش در دست
هم تک ادهم بریاضت گری | بر سر او چیست کلاه سری
زیر فلک قطب زمانه هم او | قطب دو گویند یگانه هم او
در نظر او ز گدا و ملوک | در شده بیچاده بسلک سلوک
بر در او هر که ارادت نمود | زنده جاوید شد ار مرده بود
قوت او برده ز ما فوت را | تافته دست ملک الموت را
در تن هر کز دم او جان شدم | نفس که دیوست مسلمان شدم

[illegible]

چون دل تیر تو بباراد نوا | تیغ ز پیکان بیابان هوا
خنجر تو در صف کین [illegible] | [illegible]
دشنهٔ تو دید [illegible] انجم ربود | [illegible]
[illegible] قصب [illegible] | [illegible]
تیغ کز ان تیغ تو قصر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

لیک فدا از چو تو کوهی که | کوه نزار اندر خم مردانگی
چرخ نهالی که تو آبش دهی | میوهٔ شاخش نبود جز بهی
ملک وران بر در تو پرده‌ای | ملک ز تو یافته پرورده‌ای
پایهٔ تخت تو که گردون نشین | قاعدهٔ ملک تو بنیاد دین
روی ترا آینهٔ دین به پیش | بخت ترا اسم سعادت بکیش
دامن چتر تو زبر پوش مهر | رایت والات ستون سپهر
کنگرهٔ بارت شده بر اوج تیغ | کنگر قصرت زده بر چرخ تیغ
بام تو معراج سلاطین جنس | نام تو لاحول شیاطین انس
تیغ تو در معرکه مالک رقاب | ذات تو در گرد و غا بوتراب
شیر فلک بستهٔ زنجیر تو | نقد ظفر در گره تیر تو
صف سپاه تو بروز مصاف | هم سد اسکندر و هم کوه قاف
پشته از آب تو بر روی تیغ | کس نه دیده به غبار جز که میغ
تیغ زنت بهمن بازو در آن | نوبتیت سنجر نوبت نوازن
سنجر اگر خورد ز نوبت غرور | نوبت او بانگ دهل بود ز دور
نوبت تست این که بیانگ بلند | غلغله در گنبد گردون فکند
ز آهن تو سنگ چو زد شد دو نیم | وز الف تیر تو شد قاف میم
تیغ تو گو فاتحهٔ اجد ناست | بر تن بدخواه تو تبت یداست

دزد بعهدت ز زر تفته خیز | کرده چو شیر از تف آتش گریز
عدل چو موسی تو زراه دلیل | نی رسن شیر که زنجیر پیل
تا تو بانصاف سرافراشتی | کرده بهم آتش و آب آشتی
محتسب عدل تو با جوش گرد | چنگ زدن گرگ فراموش کرد
رای چو خورشید تو از فیض نور | دید نهانهای فلک راز دور
نام بزرگان که بعنوان نشست | از تو چو تاریخ بپایان نشست
بس که دود چرخ بافکندگی | تا شودی سابقهٔ بندگی
باد برد گر همه افلاک را | تخت تو بس مملکت خاک را
سر شب و روزی که در آمد به پیش | عمر همه کم شد و زان تو بیش
ای سخن از مدحت تو سربلند | پایهٔ مدح تو ز اختر بلند
شاید اگر مرحمت پادشاه | جرات من بمنع نگیرد نگاه
کانچه برد ذره بخورشید پیش | عرضه کند تیرگی حال خویش
تحفه که موری بسلیمان برد | عفو سلیمان نکرد زان برد
ورنه چه اندازه بود خاک را | کآب دهد چشمهٔ افلاک را
جوهر تو زیب چرخ کبود | خسرو سکینت چه یارد ستود
وصف تو چون در حد امکان نیست | طبع مرا به ز دعا پیشه نیست
تا زمی چرخ بود بر قرار | باد ز تو چرخ و زمین را مدار

دور فلک بستهٔ فرمان تو | وانچه در او هست همه زان تو
کام تو در دامن امید باد | ملک تو چون عمر تو جاوید باد
قسمت من چون فلک [illegible] بخشی | یافت ز گنجینهٔ تقدیر [illegible]
بخت دو بیدار دو دولت گشاد | بیشتر از خواهش من [illegible] باد

بلبل نطق از گل طبعم پرید
پرده غیب از سر کلکم درید

پیش دویدند بتان ضمیر
خامه درون خواند ببانگ صریر

هرچه در آیینه گردون خیال
روی برون داد ز هر سو جمال

فوج بفوج هم ز معانی حشر
خواندم و ناخوانده درآمد ز در

زمزمه در نه فلک آوازه گشت
جان جهانی بسخن تازه گشت

هر نطقی را که بیاراستم
بهتر از آن بود که میخواستم

بر سر هر نامه که بردم گزیر
تاج ستان گشتم و اقلیم گیر

گشت چو نقد همه قلب آزمای
سایه بریدم ز همه چون همای

دبدبهٔ من چو برآمد بلند
غلغله در گوش ملایک فکند

آن روشی بود ز اندیشه دور
عطسه درآمد بدماغ غرور

گرچه بود ختم سخن مهر دست
سکهٔ من مهر زرش را شکست

خاتم او را چو کشد دم نگین
داد نگینش بمن انگشترین

خاتمش ملک بسلطان سپرد
خاتم دولت بسلیمان سپرد

آن گهر آرم بدر از کان غیب
کاب شود عقد ثریا بجیب

گرچه بملک آمد آن پنج گنج
نوبت آن گنجه نشین گشت پنج

نوبت خسرو که بسنجش نوست
پنج زن نوبت این خسروست

سازم از آن سان بسرای سپنج
پنج کلید از پی آن پنج گنج

این نظرها [illegible] صاحبقران
وزن بدانند ازین تا ازان

[illegible]
[illegible]

سکه زدم زان [illegible]
[illegible]

[illegible]

زآتش

زآتش دل شمع خرد برکنم
بیت به بیتش همه انور کنم

در ته هر بیت نهم در نهان
تحفهٔ پوشیده جهان در جهان

پیشتر این نکته ز سر تا ببن
زآیت و اخبار سرایم سخن

چون شود آراسته نظمی چو در
از گهر نثر کنم خانه پر

هرچه نویسیم بسر داستان
راست کنم ره ز پی راستان

با قلم هرکه دوا دو کند
پس روی این روش نو کند

نثر از آن گونه کشم در قلم
کاب ز شعری برد و نثر هم

یافته آیین عبارت نوی
لفظش آراسته چون معنوی

آنچه نهفته مراد در خیال
گر کنمش وصف نماید محال

غیر چه آگه که درین سینه چیست
کور چه داند که در آیینه کیست

پاک خدایی که نهان کرد پاک
گنج دو عالم بیکی مشت خاک

آنکه چنین گنج بیک سینه داد
بین که بهر سینه چه گنجینه داد

لعل بکان در نظرت چون کشیم
بینش آن روز که بیرون کشیم

باشد از اندیشه دلم سحر سنج
پای فرو رفت قلم را بگنج

هرچه من از خامه فشانم برون
گنج خدایست که رانم برون

پایهٔ من زین قلم نامیست
پایه نه کسبیست که الهامیست

حاصل قومی ز سماعی بود
بهرهٔ بعضی ز متاعی بود

پایه که اندیشه درو کم بود
کی همه تعلیم و تعلم بود

وانچه ز الهام [illegible]
[illegible]

وانکه برون از شرف عالم داد
[illegible] الهام داد

ملک سخن کان صفت [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] کرامات [illegible]

کی بود [illegible]
تا [illegible]

من که چنین کوچ ابد می کنم / تحفهٔ این دعوی خود می کنم
هست بخشنده امیدم چنان / کادم من بگذرد از سم عنان
باش که این نامه بعنوان رسد / ور بودم عمر بپایان رسد
صفت و نقش کرده چو ماه تمام / جلوه کنم در نظر خاص و عام
هر ورقی را که بخوانند ازو / بهرهٔ خود باز رسانند ازو
اهل بصر مایهٔ کانی کنند / واهل حسد بیهده جانی کنند
راحت خود چون کرد هوشمند / رنج مرا باز شناسد که چند
گرچه برش رنج پذیرد دوا / رنج مرا نیز ندارد روا
آنکه پذیرد بنیاز از منش / منت جانست مرا بر تنش
وانکه کند رو بسوی دامنم / منت صد جانش بود در تنم
زانکه قبول و رد هر کس بحق / بخشش غیبت کی از آنجا غیب
داد چو این حرف روانم خدای / زهره که دارد که نهد پیش پای
باد مخالف ز زمینی که خاست / خس بتواند که کند پای راست
بر سر این نکته چو جای ستاد / بل چکند بر سر طوفان باد
من که خراشی ز خسان بکشم / تا ز پی خود بهر کسان بکشم
بار کشادم بطبیبی دکان / مرهم دل دارم و داروی جان
آنکه دلش تنگ نیاید ز بند / داروی تلخش دهم و سودمند

[illegible]

گردن شیطان بقفا پست کن / سر و جهان را به پس دست کن
دو روزه‌ای که بهانی بود / شو بنمازی که نمازی بود
کم مشو از حضرت و باز آ ببین / دل بحضور آر و خدا را ببین
بو که دلت بشنود از کوس حال / اندر یزدان تعالی تعال
خیز که امشب ز شب خفتن است / بل که شب قصهٔ دل گفتن است
چون که عنایت بمن آن نکته گفت / نفس بدم خاست ز خوابی که خفت
داعیهٔ صدق در آمد بمن / رخت برون برد گرانی ز تن
در قدمی خاست ز غفلت ملال / تکیه زدم بر کرم ذوالجلال
غفلت از آنجا که بنا م فکند / بارد گر دیده بخوابم فکند
رایض توفیق در افشرد پای / مقرعه زد کز بجستم ز جای
دیده برانداخت نقاب از دو چشم / غسل صفا کرد در آب دو چشم
آب زدم بر رخ صافی صفات / دست بشستم ز همه کاینات
گشتم از اندیشهٔ عالم بری / روی نهادم به نیایش گری
غلغل تکبیر برآمد ز کام / پشت قوی شد بر کوع و قیام
سر که بسجده ز زمین تاج یافت / ور دل شب پایهٔ معراج یافت
روی تعهد بزمین داشتم / فرق تهجد بهوا افراشتم
قامت من گو بفلک سر فراخت / در ملکوتم علم ملک ساخت

ور حضورم که بدل خانه کرد / جان بپرستش هوس [illegible]
زان همه دونی که شب از روز بود / زاول شب تا سحرم روز بود
[illegible] / بنده کریم الطرفین از دو سوی
[illegible]
عشق کجایی که [illegible] / [illegible] داد که گفت خدای جلیل
[illegible]
دعوت [illegible] / منت [illegible] کنند باز

پی

بلبل سحر خیز نوا برکشید
زمزمه در پرده هوا برکشید
باد که بر لاله و گل پا نهاد
رقص کنان روی بصحرا نهاد
تازه شد از باد و بهاری چمن
تازه شد از بوی تو یاسمن
زنگ شد از آب روان شستشو
آب که از باد و نکو شکوه
بست سراپرده بر افق روز نو
از پی تسبیح زجام سپید
سرخی صبح از لب لعل نبید
داد حریفان طرب را نوید

رفته ز تن زحمت جانم برون / برده دل از مرده جهانم برون
تن که نماندش اثر زندگی / زنده باقی شد از آن بندگی
نیم شبان زان عمل بی ریا / خاص شدم در حرم کبریا
یافتم آنها ز بمقدار خویش / نعمتی از هر چه توان گفت بیش
چشم یقین سرمه جاوید یافت / نقد عمل سکه امید یافت
ریختم آن نقد فلک زان عجب / نام نغفلت بدر آمد ز غیب
جان و دلم کاختر میمون شدند / شمع سراپرده گردون شدند
گرد ز سر زنده بدان سرد و تاب / شعله مرده ز خویش آفتاب
پرتو خورشید هوا شد ز پست / صبح بدریوزه بر آورد دست

پیشکش فتح الباب خلوت در صبح

مرغ سحر گفت چو تسبیح پاک / بانگ مؤذن بفلک شد ز خاک
خلوتی مشرق برآمد ز دور / بر کتف افکنده مصلای نور
صبح که شد چرخ ز صدقش گوا / زد قدم صدق بر وی هوا
جنبش پاکان سوی محراب گشت / چشم کیان پرده کش خواب گشت
شب پره از گنبد فیروزه گون / رفت بفیروزه گنبد درون
بوم که در رفت چو دزدان صباغ / در سر خویش شد از کوب زاغ

گرد سمن آورد بر ابریشم روان / گشت روان جام صبوحی چو جان
نادره صبحی که بهر ماه و سال / شد ز دمش فرخ و فرخنده فال
من بچنین صبح مبارک نفس / کم نفس قدس شد از پیش و پس
همچو خروسان سحر صبح خیز / نعره به تکبیر برآورده تیز
پر زده مرغان فلک سوی من / پر ملک رسته ز بازوی من
بال بپرواز بیاراستم / سوی نو آیین چمنی خاستم
طایر اقبال بهمراهیم / بخت همایون بهواخواهیم
نعره زنان دولت فرخ لقا / متعک الله بطول البقا
باد صبا مشک فشان بر درم / ابر هوا سایه فکن بر سرم
قمری و دراج بدستان شده / بوی گلم رهبر بستان شده
چون گذر افتاد بر آن گلشنم / شد گذر چشمه جان روشنم
داد نسیم گل و نسرین بباغ / لذت روحانیم اندر دماغ
کردم از آسایش آن بوستان / جلوه طاوس بهندوستان
زین چمن تازه چو خرم بهشت / خاک ز سنبل شده عنبر سرشت
خنده گلهای چمن رو بروی / نغمه مرغان هوا سو بسوی
جان که از این نغمه سر انداخته / خرقه دیرینه در انداخته
فاخته شیخانه دم از حق زده / کرده گریبان زه ازرق زده

زاغ که با کلک نموده خرام
خنده زده فوج شکوفه بکام
بند دلی دگل و غنچه نسیم
همچو دل مفلس و دست کریم
نقطه گل بر سمن و ریحان
کاکل بر عارض سیمین تنان
لاله که شب با دو سمن بوی او
دیده نرگس شمع جاسوس او
زنده از این روضه جنت بوی
غالیه ازرق زده قرآن بوی
من بچنین گلشن میمون
دامن اندیشه بر بوی

شیر [illegible] صدمهٔ عالم ربای
[illegible] بیش [illegible] پای
[illegible] که تواند [illegible]
[illegible] رقاص [illegible] سخن
[illegible]
ذره [illegible]
کال [illegible] از حالت او [illegible]
[illegible]
او نه [illegible]
داغ من از [illegible] عالم دل [illegible]
پرده [illegible]

بر سر هر سبزه که پایی زدم / از دل شوریده نوایی زدم
هر گل نورسته که برداشتم / از مژه در خون جگر داشتم
هر قدح لاله که کردم بدست / جوش شراب دگرم کرد مست
در ته هر شاخ که جستم پناه / هیزم افروخته کردم ز آه
هر سمنی کش نظر انداختم / ناوک غم را سپری ساختم
سینه گرفتار هوای شوق / جان متمنای سماعی ز ذوق
کآمد از آن گونه که رفتم ز هوش / از طرفی نالهٔ دردی بگوش
طرفه سرودی که بجان در گرفت / دانشم از دل بزبان در گرفت
بس که از آن زمزمه گشتم خراب / چرخ زنان گردم از آنسو شتاب
رفتم و دیدم که سر اندوه بود / بر دل تنگش غم چون کوه بود
سوخته‌وار از مژه خون میفکند / درد دل خویش برون می‌فکند
گفتمش ای نالهٔ تو جان گداز / چیست که می‌نالی ازین گونه زار
گفت زکاری که بمقدار نیست / همچو منی را حد این کار نیست
کار که چندین بر مردان پاک / در سر این کار فرو شد بخاک
آدمی عاجز و باری چنین / در سر خاکی سر و کاری چنین
تا چه بود این تن ناقص وجود / کار دگستاخ برین در سجود
صدمهٔ هیبت چو بر دن اوفتد / چرخ نگون خیز نگون اوفتد

هر چه ز تسبیح نهانم گشاد / زان شغب عشق بهانم گشاد
انکه شبش پایهٔ معراج بود / روز شکیبش همه تاراج بود
عاشق دیوانه بصحرا فتاد / خورد یکی جرعه و از پا فتاد
ره زدن مطربش آواره کرد / نغمهٔ او پردهٔ جان پاره کرد
نالهٔ عشاق بجان کرده کار / عافیت از سینه برون برده بار
شحنهٔ شوق آمده مهمان دل / دامن خود بسته بدامان دل
طبع بسیلاب عدم داده رخت / عشق بگنجینه قدم کرده سخت
گرم بصحرای نیاز آمده / قطره چو صوفی بنماز آمده
پاک شده نامهٔ طولانیم / روح شده جسم هیولانیم
جوش دو وهم در دو پیچا شده / موج دو خونابه بدریا شده
او غم خود گفته و من سود خویش / دیده نمک ریخته بر درد ریش
آرزوی هر دو بیک کام بود / عاشقی هر دو زیک جام بود
ماتم ما دید گل خنده ناک / جامهٔ خود کرد بصد جای چاک
شد دل ما لالهٔ افروخته / شد کف خونی ز میان سوخته
گشت تهی دیدهٔ نرگس ز خواب / بلکه فرود آمدش از دیده آب
غنچه ز دلتنگی پنهان خویش / کرده فرو سر بگریبان خویش
بید که آگه بد از درد ما / لرزه فتادش ز دم سرد ما

[illegible] چو ما را بملالی افزون
[illegible] بخاکی اندرون
[illegible] آه از دل غمگین زده
در جگر مرغ گل آتش زده
[illegible]
[illegible]
زاغ و زغن در غم [illegible]
زاده دل [illegible] زاغان باغ
سوخته پروانه [illegible]
بود نوا [illegible] نوا ساز [illegible]
تا شدم از عقل [illegible]

لب به تبسم [illegible] زبان کرده باز
گوش به پیغام [illegible] کرده باز

[illegible] قدم [illegible] در دو چشم
سوزن عیسی [illegible]

[illegible] شده چون [illegible]
[illegible] کرده [illegible]

[illegible] دیده [illegible]
وجد [illegible] شوق و نیاز

روح [illegible] نیاز
در نظر خواجه [illegible]

بس که نگنجید در آب و گلم
آنچه نمودند بچشم دلم

گفتم اگر من بزبان آورم
این سخن دل که کند باورم

بانگ برآمد ز دل دردناک
کای شده بازیچه طفلان به خاک

به که ازین شعله نخندی چو برق
تا نخوری تیغ سیاست بفرق

در نتوان بست گره بر نفس
محرم خسرو دل خواجاست بس

[illegible]

من که شنیدم ز دل این داستان
راست شدم بر قدم راستان

گرم بردن جستم ازان روضه گاه
بی خبرم از سر و بی از کلاه

پای نهادم به ره آشفته وار
کوه غم بر دل و من بیقرار

نی غم مستی که بمستی کشد
شربت شوقی که بهستی کشد

رو بسوی خواجه و دل سوی دو
سر دو یگانه شده در مغز و پو

بس که رهم بود بدان رهنمای
دیده چه بر دو باقبال پای

در کف پا بوسه همی در همین
رشک همی برد سپهر برین

گرد ره من که صبا بخش برد
کحل تبرک بکواکب سپرد

دیده ادریس ز فردوس پاک
خضروشی دید بخضرای خاک

ره چو قدمگاه خضر سبز و تر
باد روان بخش مسیحا اثر

کالبد سوخته با جان رسید
مرده بسر چشمه حیوان رسید

کار شناسان ز نظر دور بین
شد ز دل تیره من نور بین

دید زرم راه به ته کوره در
علت بیمار بنظاره در

گفت بسیمای تو شد روشنم
کت نفسی میرسد از گلشنم

سکه خاموشی تو در سخن
میکند از عالم دیگر سخن

دولت ازان خواب که بارا نمود
دولت اینک بیدار نمود

تا بنهی کم نکنی پای خویش
پیشترک رو که چه دریابیش

خواجه که این واقعه بر من گشاد
بنگر مرا پرده ز روزن گشاد

بوسه زدم از سر جرات بخاک
گفتمش ای قدوه مردان پاک

خواب تو دانم که نباشد خیال
حال برون ده که درایم بحال

ذره گران صبح صفا جست تاب
خنده گشاد از لب آن آفتاب

پرده برانداخت ز راز نهفت
وانچه نهان داشت دران پرده گفت

بینش ما از نظر بیریا
کرد مس قلب ترا کیمیا

چون تو نمودی خط خود را رقم
ما رقم خویش بخوانیم هم

نیم شبی کاختر پرنورها
کرد طلوع از دل معمورها

کلبه گل رفعت درگاه داشت
سکه دل نقش مع الله داشت

کای شده از دولت ابد مند
گشت سرت زین در دولت بلند

جان ببین [illegible] پیوسته شد
گر ز [illegible] بیرون [illegible]

آن شبی بود [illegible]
لیلة معراج رسول خدای

نور همی [illegible] زمان تا زمان
[illegible] آسمان

در شرف عزت پای [illegible]
[illegible] داشت تماشای [illegible]

دیدم ازان [illegible] نمودند باز
پهلوی خورشید بساط نیاز

من شدم از نور مقدس بتاب
مقتبس از من چو مه از آفتاب

گرچه که آن پایه نه مقدار تست / لیکن از آینده نمودار تست
کاتش آن مشعلهٔ تابدار / بر تو شعاع افکند انجام کار
می‌نگرم زان اثر دل‌فروز / در شب تاریک تو آغاز روز
مطلع این صبح که در خنده باد / بر تو و بر روز تو فرخنده باد
من که بدین مژده قوی‌دل شدم / پیشتر از خویش بمنزل شدم
منزل اول جرم شد زادام / رخت رها کردم بر جایگاه
غارت دزدانت بره بیشمار / زنج بمقصد بردم کردگار
لیک چو شد بدرقه یار من / بر من و قافله سالار من
گرچه بود رهزن کالا بسی / در پی این خواجه چه باک از کسی
قیمتی من که بجانش کشاد / بخشش آن منعم بخشنده باد
او ندهد بهره خواهش عجب / تا نرساند خدایش ز غیب
وانچه بدستوری آن حق دهد / کی ز پی غارت شیطان دهد
یارب اگر خط تو نبود برات / مایهٔ درویش که دارد نگاه
خسروا زان بهره که دارد زبیر / مهر نگهبانی خود بر بگیر

[illegible]

ای ز ازل گوهر پاک آمده / گوهر تو زیور خاک آمده

حبل ورید تو فکند بلند / در شرف کنگرهٔ الله کمند
نور تو هنگامهٔ انجم شکست / دست تو تسبیح ملایک گسست
جان جهان همه عالم تویی / آنچه نگنجد بجهان هم تویی
صفت دراز گوهر تیغ تو رنگ / نه کمر از دو میان تو تنگ
توشهٔ اقلیم تو شد دو سرای / تو ملکی تخت تو شد چارپای
گنج خدا را تو کلید آمدی / نز پی بازیچه پدید آمدی
چرخ که از گوهر احسان ساخت / آینهٔ صورت رحمانت ساخت
آینهٔ زین گونه که داری بچنگ / آه و هزار آه که داری بزنگ
گر سرهٔ سکهٔ سیمای تست / ساختهٔ مهر نبوت درست
آنکه بملک ملکی قابل است / گر کمش جیفه شود باطل است
مشرب نوشین که آشام تو / پر نمک دو بدار اندام تو
ور تو همان آب و گلی در سرشت / نخچه شو از مایهٔ گلخن چو خشت
موش که غربال کند خاک را / پاک نیز دعلم پاک را
بس که سه نوره بالا گزید / اول ذوالنون شد و پس یونس
هیچ کسی ره سوی بالا نیافت / تا قدم از تحت والا نیافت
بر نزدی یک قدم از جای خویش / تا نهی بر دو جهان پای خویش
دیدهٔ اندیشهٔ فلک بر زدار / رخنه مبین پیک نظر بر زدار

آنکه درستیست [illegible]
خلعت دیبا که چو [illegible] پلاس
[illegible]
جامه [illegible] نیست ز نیروی [illegible]
[illegible]
[illegible]
گرچه بساط از خز و اطلس بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هست بکس [illegible]
[illegible]

گل نبود گرچه که زیبا بچشم پاک نباشد گل بینا بچشم
زانکه سهاییست چو نورپاش از نظر پاک نظران دورباش
کور که او رهبر کوران شود صف زده در چاه چو موران
هست زیک سکه چو بینی بهوش کوتهی چشم و درازی گوش
نیست بکس راه نگاهی بلند فرق نجاست نشناسد ز قند
تشنگی آب رود از آب جوی تشنگی چشم برد آب روی
ای دل تو تنگ تر از چشم مور حرص در او گشته چو دریای شور
بهر جوی تا نکشی این کارگاه عذر ز با خواری همت بخواه
قطره آبی که تن مردمست در دل آن قطره جهانی گمست
قطره که صافیست زلال اندرو چرخ نگنجد بخیال اندرو
تربیت دل سوی بلندی کشد پستی همت به نژندی کشد
آب که میلش همه در پستی است در ترشش لاف ز بدمستی است
موج زند سینه که تا لب بود کوزه بریزد چو لبالب بود
چند چو طاوس بر آراستن وز جل زربفت خر آراستن
شانه ز بهر دل شکر لبان جعد تو لیسیده بچندین زبان
گوشه دامانت چو دوزک شود موی بر اندام تو سوزن شود
کار نه پوشیدن حال خودست پوشش بیگانه جمال خودست

زاغ

زاغ که خر طمع ز زرپوشش دهد دعوی بیهمالی بنشش دهد
چون شتر سوخته نالان بود پوشش که مشی ز نگ لالان بود
قدر فرومایه نباشد عیان سکه ندارد درم ماهیان
پست نگردد بتمنا بلند گرچه بانگشت کند پا بلند
کو بمردم ز پی سرور بست مهره خر ساختنش از خر بست
تیر که برگ از پی آماج ساخت مطبخیش چوبه تنور ساخت
جامه که کازر بهزار آب شست مشعله دار شیرنبی شعله ساخت
پنبه که شد پوشش تن را فراغ چند فتیله کنیش در چراغ
آدمیت از پی کاری بزرگ گر نکند آتش خاری بزرگ
قاعده کار چو نازک بود دست کسی را که چابک بود
پنجه که رنگ زن چو بلارز دهش جان برد از غمزه خونریز خویش
پای کسی باز که بند براه کی برسن برد و داز دو چاه
همت اگر و همه ترا بشکند زین همه دشوار تو آسان کند
آنکه نهد پای کرامت بر آب کشتی همت بود در نقاب
وان دگر آسیب که با بالا پرد هم ز پی همت والا پرد
تکیه چو داری بعصای کسان زنده نشد کس بعصای کسان
شمع شب گر بکه گان میرید زانکه بجان دگران میرید

دال بود در بر دولت بپای [illegible]
زانکه شد از معنی خود [illegible]
هست الف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در صفت از چرخ چه گنجد بگو / کیل نگونسار چه سنجد بگو

سهل بود پایه چه آرد برون / مایهٔ دریا بتغار نگون

لیک دلی کز همت گشاد / خرمن عالم ز جوی کم نهاد

همت جهان در دل والا درون / دانهٔ خشخاش بدریا درون

دل که بدین پر نشود اوج گیر / گر نپرد تو بپرانش به تیر

دل چه پرد تا ز فلک نگذرد / جوجه که در بیضه بود کی پرد

سایهٔ دل باید از انسان فراخ / گر نه ازو کم شود این کهنه کاخ

پر زدن آن به که همای بود / پر زدن مرغ هوایی بود

رود که بست بحر کبود / سر بخم ابر نیارد فرود

دل که ز پستی سوی بالا شتافت / هرچه فرود دید همه هیچ یافت

چون ز بلندی نگرد سوی پست / خرد نماید بنظر هرچه هست

هر که دو سه نیزه برآید بلند / اسپ نماید بتهش گوسفند

در قدمی برتر ازان یافت زور / پیل شود در نظر او چو مور

مرتبه چون برتر ازان گشت نیز / زیر نظر هیچ شود جمله چیز

نسبت ازانجاست که دید از [illegible] / آنکه بلندست جهان را حقیر

در نظری کش نظاره بود / هیچ بود هرچه سوی [illegible] بود

گفت بزرگی ز پیمبر خدای / [illegible]
کای به بزرگی همه را رهنمای / [illegible]
[illegible]

حکایت

گفت دل از بینش عالی گرای / نیست ز هستی اثری هیچ جای

گرد چو فکرت بخدایم کشان / یافتم از هستی مطلق نشان

خواستم از نیست کناره کنم / هستی او بی نیست نظاره کنم

جرأتم از خویش چو پرده کشید / تا در جانت طلبم بر کشید

همت گستاخ ز بر جوی گشت / سر بسر سویم ازلی گوی گشت

غیرت ازانجا که کمین کرده بود / در ازلم دست برآورده بود

تا بجهان پایه بپا استم / کرد بیک لطمهٔ آن نیستم

آن ادبم کرد چو پستی فکند / بود هنوزم سر همت بلند

در دل من آنچه بغیر خداست / گر نبود نیست بهمت گداست

آنکه بهمت ز بر عالم است / در نظر او همه عالم کم است

همت خسرو چه بود زین نفس / گر همه عالم کم ازو نیست کس

مقالت [illegible] در شرف علم و حکمت

ای ز خرد خیمه فراتر زده / مهر جهالت بدهان بر زده

فارغ ازان فن که ره مردمست / گم شده در بادیهٔ گان گمست

از مدد علم فراغیت نه / در شب تاریک چراغیت نه

آنکه چراغیش نباشد براه / در شب تاریک بیفتد بچاه

راه برد از چه و توزان چه غم / [illegible]
تا چه دود مور بپر بال در / [illegible]
آنکه بزن زان جهالت گم است / [illegible]
[illegible]

آنکه بود وارث پیغمبران
حاشیه اصلیست چگویی دوران
در سخن خویش کسی سر نیز را
با همه نسبت دیگر را
ای سگ اگر بای سگی دارد بوی
ابلهی گشت بود راه دوری
زنده بمرده شود از نام نام
زنده بگوی سگ اوده بود ریان
زنده سگی مرده بیکار دست
آنکه دم از مرده بر آورد چوان
از پدر مرده طلب ای جوان
گر نه سگی چون بنشستی این استخوان

عالم اگر چاشت ندارد و شام — جاهل اگر خورده روست و شام
گرنه با نصاف شدی پرده دوز — حیف بود در حق جاهل سوز
پس چو چنین است خداوند هوش — عیب بود در حق جاهل خموش
گرچه کند گاو جوالی کهن — بار زیادت شودش پیرهن
گاو فلک گو مپرورش بار — چون خرک زهره بود زیر و زار
ای متفر از جهل چو در مصر خر — اصل دگر باشد و اهلی دگر
شمله چو گاو زر کند آب گیر — سینه تهی چون سر با حفص پیر
اصل نگردد بعمامه سفیه — خر نشود از جل دیبا فقیه
ست چو دستار ترا مایه پیچ — به که بپیچی سر ازین پیچ پیچ
جهل سرت را چو بپستی فکند — کی شودت از دق مصری بلند
چون بطبیبی نه دلت حاذقست — رنج مبر از پی دق کان دقست
چون کنی از صحت علت گران — تاکیت از علت دق سرگران
ورچه که پوشی سلب ناقدان — جهل تو پوشیده نگردد بدان
ای که بکسوت شده صدر اجری — گر ز تو پرسند چگویی بگوی
منصب بی مایه نه در خور بود — ور همه فرزند پیمبر بود
باب تو گیرم علی مرتضاست — وه که ترا زان باب کلیدی کجاست
ور تو بمیراث ز آبای خویش — از همه برتر طلبی جای خویش

از گهر دانش خود ساز تاج — نی ز دیمی که گهر بر زجاج
ست زد دانش در جایی که هست — از پی جاهل در کانی که هست
چون در جاهل در کار اشغلت — پایه اعلی طلبد اجهل است
بی بصر ازاست سر جایگاه — کاستن از دل فزودن بجاه
چشم و کمی نیست به بینای کار — دیده نه فربه شود و سینه زار
فایده علم همانست خلاص — گت دهد از چاه تکبر خلاص
سبق ادب گر بی خود بینی است — مطلع دیباچه بی دینی است
علم تو نورست سیاهش مکن — شمع سیه خانه جاهش مکن
مشعل کعبه بگلخن مسوز — دلق خر از سوزن مریم مدوز
مرد که دانش ز پی آب جست — دست ز دانش همه ازان آب شست
چون طلبد از علی تکلف قیام — انکه بود مقصد صدرش مقام
برتر ازان شد شرف هوشمند — کش بنشانند بصدر بلند
مصحف اگر بر سر و یا بر کفست — سود مر او را سود کی مصحفست
منبر و محراب سزای کسیست — کش سخن از دین و دیانت بسیست
چون زند از منبر مذکر نفیر — بو العجبی باشد منکاره گیر
بر تنبانش بصف همرهان — نعره بیهوده زند چون خران
بیشکری باش ز بی خویش — چند زدل چون نی خالی خروش

آنکه نداند رقم قطع نام
بوز فقهی که بود نا تمام
خم گرد ز بالاست تهی نا زود
یا بت گی بابود در سر رود
عالم عاشق بسوال و جواب
مست بیانش چو لیسان بخواب
فتنه که بیهوده لب بر سر بر
دیو ز سلطان بود ش بخم کم
علم که از خواب سگالان بود
علم ز ذات ولی آن بود
علم چنان خوان که زنی یکان زند
علم تو باشد شرف بندیکا

چون تو بی‌ارزش بروی حیله جوی | علم مگو خواب پریشانش گوی
چند توان باغ نهان زدن | پس نفس از رخصت قرآن زدن
زشت بود زیر بلور سینه در | باده و قرآن بیکی سینه در
حافظ قرآن چو خورد باده‌ای | کفر بود شستن مصحف بمی
علم کرامتش بسلامت بود | بدرقه راه قیامت بود
خود وطن خویش بود سوختن | بدرقه داره زنی آموختن
آنکه بتعلیم در افروزدت | نه از پی دوزخ سبق آموزدت
تیشه زن اندر هنر اندوختن | تخت نسازد ز پی سوختن
شمع شب افروزی کاشانه‌ات | نه از پی آتش زدن خانه‌ات
خارکش از سوزن پا از جای | خار مکن سوزن خود را بپای
خامه مزن سوختن عامه را | آلت تزویر مکن خامه را
زرق نه رخصت نعمان منه | زیر ملک بیضه شیطان منه
بیضه کل مرغ بزیر همای | از نسب خویش بود بچه زای
شرم نداری که چو فرمان دهی | تیغ نهی در کف شیطان نهی
عالم یزدان بود از حیله دور | هیچ کسی سایه نه بیند ز نور
حیله و تزویر بحمل صواب | بوقلمونیست بر ام الکتاب
این همه تشنیع بر آن گه رود | زانکه بد اندر ده و بیره رود

سستی حیلها که کند زرق فاش
سست نبود بر ورق سینه‌اش
علم تمامست به تحقیق و بس
علم به تحقیق بهار است و بس
سر زده تحقیق ز صواب است و بس
از سخنی کز خرد آرد سبب
همچو بلالی ز چشمه خضر ابرهیم
چون تو نداری ز عملی تعلیم
علم تو در دین عملی سرزده است
ای دل تو هم شده غافل ...
زدن تحقیق عمل پای بست
علم الهی عمل پاینده است
کالبدی دارد و جانیش نیست

آنکه سبق خواند و سیه نامه گشت | خط کش از خود همه علامه گشت
عالم بدکار نیابد پری | گرچه بصد حیله برآرد سری
سوزن بی‌رشته ندوزد اگر | صدره بسر زیر کند پا ز بر
کارشناسی که رخ از کار تافت | داغ جبین بحمل استغفار یافت
قاضی بی‌علم نیرزد بسیر | کوزه عمل دارد و نی علم نیز
بی‌عملی بهر خدای خودش | عامل شر کرد قضای بدش
دود چراغ آنکه نیارست خورد | گاه قضا دوزخ آشام کرد
آنکه خورد دود چراغ فزون | تیره و تاریکترست از درون
از پی یک میر ستم کیش را | محو کند صدق درویش را
حیله گرانی که نظام کنند | شرع نبی سخره ظالم کنند
مرده لشه را دم نعمان دهند | کفر ملک را لقب ایمان نهند
زانچه که شه کار پریشان کند | آن همه از رخصت ایشان کند
او فکند مال کسان در مغاک | شان همه گویند حلالست و پاک
ور فن بوجهل کند با نفاق | عدل عمر نام نهند از نفاق
سر بره گو رفت قوی‌تر کنند | سهل نمایند که دیگر کنند
گر دم تزویر دلش را زبر | در نفس از حیله کنندش دلیر
جامه که بی صرفه خلق کرده‌اند | از پی پوشیدن حق کرده‌اند

دوزخیانی ز نکوکارتر توی
روی در آتش کنی از بدروی
علم ز علم است روا بار جاه
جادویست از پی تعلیم شاه
خواجه بنگر ار همی بیزار دود
تا شود کس خوی سلطان دود
بوده علم از در سلطان نفت
جادوی کس علم ز بغا نیست
بیل بعشق و بنوا مکن
سکه به تجارت آن مکن
دور از امیری که بود خیره چشم
او ز تو آزاد و تو از وی ایم

سکه که زد نوک قلم بر لب بود
سخن سکه قالب بود

جان تن توان سخن است و بس
زنده بجز آدمیان نیست کس

کاو دمی از ناطقه تا زنده اند
وان دگران جلوه که تا زنده اند

از طرف ناطقه تا عقل و بخت
ای همه در بند چه عقل و سخن

حرف نخستین شده در حرف کن
این خرد و نطق که جان تو اند

همسفره خوان تو اند
مرده دلان ... داده اند

گنج سخن ... نهان داده اند
کلید ... زبان داده اند

حکایت

نیم‌شبان نکته‌شناسی شگرف
پیش چراغ ملکی خواند حرف

مرده چو گشتند نهان در نقاب
دید یکی‌شان ز بزرگان بخواب

گفت بدانا که چگونست حال
گفت چه پرسی بعذاب و وبال

گفت کز انسان که ترا بود زیست
با شرف علم وبال تو چیست

روز و شب و شعله حالی که بود
قصه برون زد ز وبالی که بود

چون ز ملک جست حدیث چراغ
گفت که شد بر تنم آن شعله داغ

سبق علمم ز پی شاه دیم
گشت بر آتش خط آزادیم

او شده از شغل من آگه نیافت
من ز خطش حرف امان یافت

جای فقیه از امرای سفیه
سود امیرست و زیان فقیه

دیده ز پای علما بر مگیر
از پی کفارت تعظیم میر

خسروامان در امرا نیست خیز
سوی فقیهان خدای گریز

مقالت در بیان فضیلت شعر و سخن

هرچه درین چرخ کهن ساختند
قالبی از بهر سخن ساختند

لیک نقفا دبردی رشحی
قالب این سکه به آزادگی

گرچه شناسد حد گفتار چیست
وین دم جانزا بنهان کار چیست

نی سخن این غلغل آب و گیاست
بل که یکی از صفت کبریاست

در پی از اندازه گفتن برون
گفتنی از حد چه گفتن برون

جنبش هفت اختر ازین یک هواست
غلغل نه گنبد ازین یک نواست

نکته باریک چو مو در دهان
لیک نگنجید به هر دو جهان

آدمی اندر ورع و زرق آزرد
آدمیان از خران فسق آزرد

گوهر شمشیر زبان همه
وز گهرش آب دهان همه

ای که کنی تیره زلالی چنین
شرم نداری ز وبالی چنین

چند زبان بر دم افعی بربغ
پاس سخن دار که اینست گنج

ابلهی از صرفه زر می‌کنی
صرفه گفتار کن ار می‌کنی

گرچه ترا رشته گهر بسیست
گر بمحل صرف نگردد خسیست

مرد که او تجربه‌ها کار کرد
خرج همه چیز بهنجار کرد

آنک سفر کرد بدریا فزون
صرفه کند آب بدریا درون

ترخ سخن کرد نشاید بجال
زانکه سخن جان بود و زر سفال

حد سخن گفت که چونست و چند
خامشی لنگ بیا تک بلند

گفت نکو خالص نقد کلاست
اول اخلاص نگه کن کجاست

لیک بباید دل باریک جوی
کو بسخن فرق کند مو بموی

فاتحه چون نیست ... دلو کند
بوم چرا پس گو گو کند

هر چه بهنگام نگوید کسی
خامشی از گفت نکوتر بسی

گاه نوا ... قوال هم
بر خوشی بود خوش عاقل هم

صوت که ... کند در بیان
زاده دل باشد و سوز جان

گر سخن غرق ... بی اینده
جامه نگردی ز غم ...

آنکه صریرش ...
مرده دل ... تن ...

خواب مجاز که بتر دیدراست | کور تهی بهره ز تعبیر راست
لفظ مزور که عبارت نبود | بر درم قلب خط خوش چه سود
لعل که آن راست کند ار دروغ | قدر ندارد که ندارد فروغ
قول سخن نیست بجز راستوار | شاعر و قرعه زن و اختر شمار
لاجرم آن از سه گروه برترست | هرچه در آرد به برکت گسترست
نیست ز شاعر دم پیری درست | کز الف گرسنه اشباع جست
زان همه بحرش که درو منحنیست | بر گذرد قافیه حرف رویست
وانکه فلک بر دو همیانش نیست | قرص فلک در خور دندانش نیست
قرعه زمان نیز کند از معاش | تا دهد به پهلوی چوبین تراش
قرعه که گردنده بفرمان اوست | کی دهد آنچه آرزوی جان اوست
این همه را راستی کارشان | مزد دروغست بگفتارشان
آنکه شد از بخت سر داستان | سر بنهد اندر قدم راستان
گرچه کمان چند زبونی کند | پیش زه راست نکوئی کند
هرچه سوی راستی آورد رو | باد حوادث کلهش کج نکرد
هر که بتن راست علامت بود | قالب توقیع سلامت بود
صدق دل از راستی دل نجات | تیر شد از کالبد راست راست
آنکه رگ راست در اندام او | سطر خرف دگران شد بتو

سکه شکن قلب که با نقد بود
مرغ خطا از دو پر آمد ... بود
پرده در اهل قدم ... نال
پرده در اهل تقالات ... نال
درد و زبانست صواب ... ف
خط نویسد قلمش ... دریغ
میل بود با دو زبانان دریغ
رو دو سر رشته نیست از آن ... بند
کار گره بر ... قضا ... بند
نشتر خون ریز ... بند
هر که چو بید ... سر ... بند
از دو زبانیست که ... نند

گفت شنو لب ز سخن وا رهان | پنبه کش از گوش و نه اندر دهان
پسته پر مغز مگو بد سخن | گرچه دهانت ز شکرهاست بن
مرد بود کم سخن و تازه روی | قهقهه در خنده گلها مجوی
در لب آزاده زبی بود | پاسخ سوسن به نسیمی بود
آدمی از عربده بیچاره گشت | کز شغب رعد زمین پاره گشت
کس نکند از سخن نرم بیم | وز سخن سخت بترسد سلیم
بانگ زند سخنی شد بدگهر | حرف خزد در دل حرفی دگر
تیز مکن تیغ زبان در دهان | تا نبرد حلق ترا ناگهان
تیغ که او گوشت برد بیجهت | تیغ که آن گوشت بود آن بتست
هیچ کسی زخم زبانی نکرد | کافر آن کار زبانی نکرد
خار که دارد بزبان نیشتر | هم بخلیدن شکند پیشتر
از دل سخت زبانها بجنگ | تیزی خنجر بود از خاره سنگ
ره نبرد سوی خموشان کسی | زخم خورد مرد سخن گو بسی
در دل شب هندوی دزد ار کسی | تیر زند بر سخن آدمی
هرچه لبت را بسخن ره درو | جایزه قد سمع الله درو
نی همه لب را ادب اندوز باش | سامعه را نیز ادب آموز باش
گوش منه بر لب غیبت گران | تا تو هم انباز نباشی در آن

خامه مشو در که بلا گوش اوست
فتنه مشو ده که بنا گوش اوست
قطره که در صدف پاک ریخت
در شود اندر صدف ... ریخت
هرچه کز آن شنید پر خودان ...
زود که در مغز برد پیچ موش
ناشنوا باشد دلیل کسی
گوش گران ... نشان تهی
هر که سخن نشنود از عیب کسی
خود شود اندر حق خود عیب ...
گر که به وضع زند دوزن
آدم ازان فتنه شود ...

یا به دو به کوی شود به شنو
لوث که در گرد دهانت بود
لیک مران زر بد کاکنده تر
زین همه گفتار زبانست خوشتر

پاره کنگان و گران گیر بود
شوی اگر آب دهانت بود
هرچه بشوئید شود گنده تر
هرچه پسندیده بود آن خوشتر

حکایت

راه روی کرد ز دهر سؤال
صحن فلک در ته پا یافتی
خازن گنجینه گره کرد باز
گفت از آن در که زبان چاره ده
درج دهان زانکه گشادم ز بند
زین همه راهی که سپردم بپای
گفتن بی فایده ترک حیات
خسروا ایوان تو درگشت روز
زین دهن باز نه گشت ساز

کای گره رشته بمیدان حال
این قدم آخر ز کجا یافتی
راز برون ریخت ز صندوق راز
داشتم از هیچ گوئی نگاه
جز بجدی که بود سود مند
این علم شد بخدا رهنمای
قول موجه صفت انبیات
تا کند این مرزه زبانی هنوز
گر ز خدا نیست ز خود شرم دار

[illegible]

پنج اساس است [illegible]
یک از آن [illegible] مسلمانی است
سکه [illegible] عبادت نهاد
پایه [illegible] بنا [illegible] نهاد
اول از آن جمله شهادت شناس
[illegible] سعادت [illegible]
لا [illegible] شهادت [illegible]
دو [illegible] وحدت [illegible] زاده
[illegible] دو عالم [illegible]
این دو [illegible]

بانگ

بانگ نماز ارچه دوتا میزند
قامت او هم بسماء میرود
پاک درختی ز سما تا زمین
رسته ز سرچشمه عین الیقین
سرو در قش خلد مخلد شده
نامی ز الله و محمد شده
دنی و عقبی ز برش [illegible]
سدره و طوبی بسرش سایه
زخت چو در سایه شاخش نهی
میوه شاخش نبود جز بهی
به که شهادت کنی از دین به ید
گوست گواهست و کفی بالله شهید
چون که گواهی چو موجه تو
آنکه بقبله شهد الله نوشت
امر دوم در همه ایام خویش
پنج فریضات به هنگام خویش
سرکه قوی بازو از آن پنجه گشت
گردن شیطان ز کفش رنجه گشت
حبل متین کامت محتاج یافت
از پی این کنگره معراج یافت
شرم نداری که تراحق پاک
خوانده بمعراج و تو خفته بخاک
هرچه بد هر آدمیت [illegible] پی
نیست مگر بهر پرستش گری
ای ببطالت چو فرومایگان
چند خوری نعمت خود رایگان
وحش و طیوری که چرا خوار کرد
پس بگه خوردن نکوسار کرد
قطره آبی نخورد رایگان
تا نکند روی سوی آسمان
سنگ و گیاهی که تو بینی خموش
غلغل شانست فلک را بگوش
وانکه بپی خارج حیوان شدست
هم به پرستش همه تن جان شدست

داند که ملک [illegible] پنج وقت
[illegible]
[illegible]

سکه وری آن در همه بر کلاه زری
دست ز آلایش باطل نشوی
دست ز آلایش سر شوی چو پاکی ز درای
تو بکل سر شوی بر بیا ز دین جای
سر همه از کاهلی بر سر شوی کاه بون
سهل بود از ... شوید درون
آب ز فقان جهد ... شود
پاک شود ... ز فراوند به
سر چو پلید م ز ... زین ... بند
مه بریش ... ل ز خون ... بکار
مه ز دین ... از ... سر وز ... بکار
باز شود تا ... ز صید ... سجی ... خاص
سر شود از نا صید ایران ... خاص

آنکه سجودی بپرستش کم بود / باشد از ابلیس نه از آدم بود
کسوت اسلام در اندام جست / قوت اسلام در اندیشه ست
حیلت و کسوت روش دین گرست / سایهٔ طاوس نگارین گرست
کهنه گلیمی که نمازی بود / زاطلس تو به که نیازی بود
جامهٔ اسلام بر اصحاب ریو / پر ز فرشته است نه کمتر از دیو
این ز لباسیست که ابلیس راست / وین ز خیالیست که ابلیس راست
راکع و ساجد شده تن چون هلال / پویه زنان مشرق و مغرب خیال
هوش بمیخانه و درود بر خدای / وای برین طاعت آلوده وای
بیضهٔ دین خوانده تو دل را بنام / پر ز هوی آلوده درونش تمام
چون بود آن بیضهٔ اسلام چون / کاید ازو بچهٔ شیطان برون
سنگ تو در دین بود ار استوار / بچهٔ شیطان شکنی صد هزار
دور ز نفسی که چو اهرمنان / دم زند از نقصهٔ مطلق عنان
چند توان داشت درین دیولاخ / رایحهٔ مجلس دیوان فراخ
یکدمت ار باد بفرمان بود / مرتبهٔ ملک سلیمان بود
پاکی آن مؤمن پاکیزه خوی / کاب نمازیش دهد آبروی
قطرهٔ آبی که چکد ز آب دست / تشنه بود بر جگر دیو مست
گاه وضو شستن دست از تخت / موعظتی میکند از پرده سخت

فق

نقش الهیست بلوح جبین / بر در مخلوق منه بر زمین
وای که تا چند چو افسردگان / سجده کنی بر در این مردگان
ای که گذاری بجنازه نماز / سجده ندانی که ندارد جواز
ای همه در جمعه و عیدت نماز / کی بود آبت ز دل بی نیاز
تیغ خطیب ار چه که محراب ست / کند و سر افکنده ز بی آب ست
آنکه ندارد دل اسلام جوی / هست بهر جا که بود زرد روی
هست چو زر در آینهٔ هندوان / سرخ در و دیدن او چون بتان
پیشهٔ مردست نماز و نیاز / زن بود از عذر زنی بی نیاز
تن که بطاعت نبود نور دار / عذر زنی بشنو و معذور دار
نیست روا زانکه کنی بی خشوع / دزدی از ارکان سجود و رکوع
سجده نباشد که بروی زمین / بر صفت مرغ شوی دانه چین
تو بچنین چیدن دانه ز خاک / کی رسی اندر صف مرغان پاک
کن تو نماز از همه ارکان درست / تات شود خانهٔ ایمان درست
ساخته کن پایه از ارکان سرای / بو که دهد شمع حضورت خدای
یافت اساس دومین چون طراز / محکمی از پنج ستون نماز
سوی عمارتگه سیوم خرام / زان همه بنیاد درو کن تمام
سد امان بند ز سیم زکات / دور درم کن ز سر مهلکات

الهی که ده دیهقان یکی
گر ز زنان کش دمی از تخم بکی
خواسته تا خواسته دادت خدای
وای که تو خواسته نیکی وای
سوخته زر را درم خوش زرست
نور بزر بیوزه ز آتش زرست
چون سر بیابی ... بطاق تمام
قاعده چارمین اندر صیام
روز ز کم نامه رونی ...
نامه ... اتا اجتی ...
ماه نو در روزه که گردد بدید
که چو ... عین عید

زانکه نهادست سگی از قافلان
شب زده بر ره غیبان غیب
نیز ره آورده تو چو از ... بود
نیک صفای تو ز ره خاک بود
زینت از راه ظلمت بیا
سعد تو تابان ز دل تو سپاه
بیت حرامست ترا شب سیاه
سجده گر بیت ز بیگانه سر
از پی سال کی رسیدان بر
در هوس بیت نبود این موس
در همه حالت نبود این هوس
جز که تیرا هیچ نشستن نبود
آمد و درگاه بره باشد تبود
وز ره یک ساله چه جا باشد و

کرده اشارت زیک ابرو که خم / وز دگر ابرو باشارت که خم
صایم ازین مملکت دین فزای / مشرق عید آمد و مغرب گشای
عید بتخته شد شهرش براز / جاوش خوان آمده بانگ نماز
یازده شهر از شکست بوی ناک / جز یکی شهر که دارش پاک
زشت بود دل نحس از تن شده / عرش خدا در چه گلخن شده
چرخ ترا بهر شرف ساخته / تو تن خود دیگ علف ساخته
گنبد مسجد که شه از مال ساخت / شب پرکش بهر زنچال ساخت
چون مردم زکیاست برد / کی چو خران بار نجاست برد
گرسنگی کاهل شکم را بلاست / راست روا زانکه تنعم صلاست
گر تو سعیدی غم نان منال / سنبله بر مشتری آمد وبال
روزه که خورشید ولی آتش است / نور همی آنکه سر آتش است
بایدت اندر صف دیوان شکست / تیر خطا کم کن ازین هم شست
زانکه خطا کرد یکی را ز جای / سهم زده مرد زشت خدای
چاره نباشد چو بپا کی تمام / زاد حلال و ره بیت الحرام
چشم کن آنگاه بصدق طریق / بندگی حضرت بیت العتیق
کور نه نور صفا زآستین / لنگ نه راه خدا زآستین
خیز ز دریا و بیابان مترس / تشنه مرد غرقه شو از جان مترس

حکایت

کعبه روی دید بصدق و ثبات / برهمنی را بره سومنات
جان زده دم شوق سماحت کنان / خاک ره از سینه مساحت کنان
خشک شده سینه براه دراز / از سر دل پوست همی کرد باز
گفت بدو عارف خوف و رجا / کین سفر آخر زکجا تا کجا
برهمنش گفت که سالیست بیش / کین ره ازین گونه گرفتم به پیش
گفت نیوشنده که چون پای هست / سینه چرا داری ازین گونه پست
گفت چو دل در ره بت باختم / جایزه اش نیز دل ساختم
ای که بر او طعنه بهره بری / هم ز وی آموز پرستش گری
گبر که تیرش بنشانه خطاست / هست بکیش که خود نیز راست
هر که درین کیش از و خم نرفت / راست نشد تا بجهنم نرفت
تیر که در کیش کمان وش بود / عاقبتش تاب ز آتش بود
خسرو من کوشش بهر صواب / تا نشود ترک خطائی خطاب

ای شده باز بچه دست هوا
کرده روا ای بره نا روا
جهد و بال این چه بریت نیست
رنگ خدا این چو مسلمانیست
هیچ کسی از بند خود آزاد
هیچ دلی را ز خدا یاد نیست
هیچ طبیبان بویلیت و نبض
رگ تو کوشیده در اطلاق قبض
پی کری خلق که کان می کنند
چون نگری ره جان می کنند
در وفق کوش که آن نست بود
کوشش بی سود زیانت بود

نامه که چون آب نویسی روان / شسته شود هم بنوشتن روان
هر که بپرهیز پذیرد نصیب / از پی داروش رود بر طبیب
سرمه چو هموار نساید کسی / چشمش از آن سرمه بگرید بسی
تا نده پرتو اسلام نور / کی شود از چیده سواد تو دور
زود برد فسق تبه مایه را / خنجر خورشید برد سایه را
لوث که نوشد بهلاک کشد / آب چو برگشت بخاک کشد
خیز که از بهر تو کردند پاک / قبلهٔ گردون و مصلای خاک
چون بزمین سجده کردی درست / چشمهٔ خورشید زمین سجده جست
کالبدی داد خدایت درست / سستی جانت که گدازیش هست
زانچه خدا داد نواهی سند / منش که آن داده ستانند باز
مرده نه دست بکاهی بزن / در منگر بسته تو باهی بزن
هیکل آسوده بکاری در آر / پشتک ران که نماند زکار
جان و دلت از پی دین داده ام / نز پی بازیست که این داده ام
در عملی کوش که پاکی بود / کوشش ناپاک هلاکی بود
نیکوی آموز بهرنا کسی / زانکه بدی هست بهر دامنی
آنکه بدم دادن مغزه خوشست / آتش نمرود و دم گردشست
آنک در افکند بدریا الف / تا چه فزون کرد بدریای ا

یک زند بیده شد صبح یار / خود شدن از قدح پیمانه
دل چو بیچاره بکار آید سرا / بستن تراب بیدرا
جنبش و حرب بیابان درست / سخن که بیهده باین باست
عیش او جعد بیاد انگیخته / چست شراب آب بنکهش ریخته
بحر کباب بهر بری راست / خوردن یی بر بستن
دانکه بپیش سخن او ران و خوردن / بود ببیش زنان بار عشق دار
زنده از آن از زبان بیرشت یار

کفشگری کفش کهن میکنید / بوی دهن گشت بدانش پدید
مست بجز نخوهٔ هشیار نیست / سخرهٔ دیو شدن کار نیست
خلق و تواضع که زمستان بود / شعبدهٔ باده پرستان بود
گل که زخضرای زمین بر دمد / بوی وی از گلشن دیگر دمد
طینت می کش نبود بوی طیب / دیو دلان را بود از وی نصیب
خانهٔ خالی که پر آلوده گشت / غوک و جعل را زوی آسوده گشت
مست بجهان کند آشام می / پاک هم از بوی وی افتد بقی
پای نه چند چو بسری بود / مستی و ثابت قدمی کی بود
شرب و زنا تیره کند رای را / شاهد وی دست کند پای را
شیشهٔ می گوشت بحمل نهاد / چیست گران نام خباثت نژاد
هر سمن و سرو گران آب یافت / نرگس خود بستهٔ آن خواب یافت
هر که بکام این قدح ارشت ریخت / آب هم از روی و هم از پشت ریخت
روی چو بی آب شد از زرد رفت / پشت چو بی آب شود مرد رفت
گاه جوانی منگر تاب خویش / زود رود سیل بر از آب خویش
قطره که از پشت درشت تو ریخت / گوهری از مهرهٔ پشت تو ریخت
گوهر سلک تو چو رفت از میان / مهره مخلل شود از ریسمان
نفس زا جوش تو بی تاب کرد / نطفهٔ تو خون ترا آب کرد

شب بنه ابود تنگ نیست / چند را انگشت بود دلتنگ نیست
شت کی از غصه نوازی بود / شت و ساز بست خوف کنی بود
ادم از شهوت اماره زد / دان که تیغ بروی باره زد
ادمی از آن دو دل که جو کسی کرد / مرد دوان بزد و خاموش کرد
ادمی که ز شهوت برست / مرد دوان که ز شهوت برست
طفل که بازی دهی برست / در صف مردان بملاغت برست

وای ز یکباره که صد بار وای
زین همه سرکش سلیمان نمای
وصف کن از دین و دل ایشان بپاک
خنده زنان هیچ برآرند خاک
دوزخ خونخوار که شد عالمی
سبب بود از پس آن ماتمی
دود کیست که سیر دردی
روی که از جو ز تو دیده شوی
آنکه بکی از شیخ دوا از زر دوست
اند و بیار که ز ند عیبهاست
زشت بود از دو طمع کسی
عقل نکو بین ز دون در کسی

مرد که تو بالغ دین سازیش
آفت که شیطان زند بد بازیش

زند نخواهی ز زنا روی را
پرده فکن چشم زنا جوی را

دیده بود چهره کش آن بعین
زود بخندد مگر از کعبتین

رسم سکانت بهر سو نگاه
شیر سر افکنده خرامد براه

آنکه بچه پرستی کش زاهدست
جعد غلام و زنخ شاهدست

کند بود گرچه که دندان گرگ
مست زبان اره و سوهان گرگ

چشم پلیدی که ز پاکی برد
پی بصرست آنکه ز وی پیش خورد

دل مکن از شهوت آلوده شاد
خیز مخند جوانی بباد

تا مکیت از خصمت دیوان شمار
وقت عزیمت نرسیدت بکار

هر که درین زاویه ابجد شناست
فتنه ملون بکارش خوشست

زنگی ناخوش بعماری درون
حور شمارد عروسش از برون

صندل هندو که بپای خیانت
غالیهٔ مغز شیطانیت

این چه زمانست که در هر طرف
مست بفسق اهل جهان از شرف

آنکه بغرضی نکند کاهلی
تقیش نام نهند و ولی

برکه شد از کفر جهان پر ز دود
هر که شرارست چراغی نمود

کرم شب افروز بشام چو زاغ
دود بود آنکه نماید چراغ

پیکر سیاره که تاریک شد
پارهٔ نورست که باریک شد

مخدوی

هندوی بنا که کند قبله راست
راست چو در قبله نباشد هواست

دین چو عمارت نپذیرد ترا
هرچه کنی دست نگیرد ترا

گبر که چه کند برای ثواب
رفت بآتش هم ازان با شتاب

باش که چون نامه بدستت دهند
چون شکن نامه شکستت دهند

تا دلت از ترس بلرزد چو بید
مغفرت امید مدار از امید

خوف و رجا سر دو پایان درند
نور دو خان هر دو بقران درند

گر بریاضت صف جولان تراست
رخش برون تاز که جولان تراست

تا علم شرع بپا زدیست
گنج دو عالم ترا زدیست

طرح درین خانه چو افکنده
خیز در خواجه زن از بنده

عید که در جمعه مهیا شود
نور دو عیدست که یکجا شود

از تو که رحمت طلبی میکند
از پی رحمت سببی میکند

ورنه دران در که ز ملک احدست
کرده و ناکرده بنسبت یکیست

باک نداریم ز خشم و عتاب
کار چو با اوست برون از حساب

بس بود از وی بخطا و صواب
جایزهٔ انّ علینا حساب

گرچه عمل نی بقیاس عطاست
هم ز عمل دست کشیدن خطاست

در علت نی بجزای سزاست
آنکه خدای نکرد هم جزاست

زاهدی از خوان رضا توشه گیر
گشت ز قوت غذای جهان گوشه گیر
شد ز پی عجب بهمتای بیش
فاکی ز دین صندل پیش بیش
تا بنود سال درین داوری
داشت ز توفیق خدا یاوری
صحبت فیض ز فضای دشت
معنی نهان خانه ز لا دنی گذشت
گشت ز علمی که مرا داده اند
معرفت مرد و سرا داده اند

کلبه سگ [illegible] / [illegible] آواز اوست
[illegible]
[illegible]

ای کرم کیر عمل صدق تای / بیکسی و می نپذیرد خدای
پر بجات چو گلی بر شکفت / آشتی از طرف افشاند و گفت
گر نپذیرد ز من هیچ کس / آنکه نکو میکندم آن نه بس
من عمل خویش کنم بنده وار / آنچه خدایست بدانم چه کار
خسروا گر دین طلبی کار کن / طاعت ایزد کن و بسیار کن
عرض مکن پیش بهر گفتنی / آنچه نیرزد بپذیرفتنی

[illegible]

ای قدم اندر [illegible] / هفت در گنبد گردان زده
بر زدی یک قدم از جای خویش / تا ننهی بر سر خود پای خویش
خاک شو از زخم لگد چون گیا / بو که رسی بر فلک کبریا
لنگر آرام بیک گوشه نه / راه بلا را ز رضا توشه نه
تا بسما کوس الهی زنی / دبدبه نوبت شاهی زنی
باز نداند ز دری دلیل / صیت تو ز آواز پر جبرئیل
نام تو زان رتبه کلاه زدن کند / غلغله در گنبد گردون کند
گاه وغا در صف مردان مرد / نام نبرد آنکه خدنگی نخورد

گر تو محراب شوی آب جوی / رو که دوزخ بود آن آب روی
هرچه در آلودگی افتاد پاک / پیش نظرها نشود تابناک
دیدن خورشید که نتوان ز تاب / بس که توان دیدن تیزش ز آب
در فن مردانه فتادست زرق / زآدمیان تا بملایک چه فرق
مصر و مدینه است بفرق اندکی / مغرب و شام است بمعنی یکی
هست ز اوتاد فلک را مدار / خیمه که بی میخ ندارد قرار
مرد بپشمینه درون کم مدان / گوست جهانی ته موئی نهان
حد بزرگان نشناسد کسی / صحبتشان تا نگزیند بسی
رو بفلک تا نگری در حضور / چشمه خورشید چو دریای نور
هر یک از انجم که بچشمت کم است / در محل خویش یکی عالم است
انکه سها را نگری ذره وار / هست بمقدار زمین هژده بار
نسبت مردان هم ازین جای گیر / مردی اگر یافته ای پای گیر
این همه مردان که ملایک پرند / مور نمایند و سلیمان فرند
چند چو سنگی ز زمین در شوی / پرتوشان جو که گوهر شوی
پرتو اشراف چو بخشنده گشت / سنگ سیه گوهر رخشنده گشت
انکه ز مردان بسقم تاب یافت / لعل تر از چشمه خور آب یافت
سر ته دامان کسی در مبر / کو کندت غرقه دامان تر

قبله کن هم خرابات را / تا بخرابات [illegible] ذات را
[illegible]
نام ز مین [illegible]
[illegible]

گر تو

باده و تسبیح بیک لب طاعات / مجلس و محراب بیک شب خطات
مسجد و میخانه چو یکجا بود / نطع حریفان ز مصلا بود
طاعت آلوده نیاید بکار / مشک جگر سوده نیاید بکار
زمره‌ای را که فاضل شوند / بیخ زنانند چو باطل شوند
صوفی می‌خواره که گوید ز حال / گر به کثیفت مدان خر خیال
عکس خیالی که نماید ز می / مست بسی زشت و تبه تر ز وی
صورت پاک از پی خشان مخواه / صدق در آیینه شیطان مخواه
در سر این ره که تو داری بپیش / راه رسانند ز اندازه بیش
جان مکن اندر سر کالا گرو / بار چنین از و سلامت برو
دنبه که گرگی بتقاضا کردش / پاره‌اش لنگر باگردش
طعنه فربه که زند بر نزار / کاه بتک و تاختن آرد خمار
آنکه نگردد قدمش راست تر / جز قدمی خشک چه باشد دگر
فقر گزد جان عدمی هش نیست / جمله دمی و قدمی بیش نیست
زنده فقرست که دم باشدش / اوست دونده که قدم باشدش
خضر و مسیحا که کرم شدند / مایه عمر از قدم و دم شدند
پس چو سگ باشد آن بوالهوس / کز نفس خویش بزد هر نفس
مرده به آن خر که ز بهر دو جو / گرد بهر جا دم عیسی گرد

[illegible]

آه ازین طایفه زرق ساز / آستی کوته و دست دراز
زشت بود صوفی و میل زرش / سبحه نه و کوه گران بر سرش
موچه تراشی بسرت باد سخت / خود شوی اصلاح چو گر است رخت
زر چو بسنجند بسنگ و شکوه / هست گران تر بسی از سنگ کوه
چونکه نسنجد سر تو تار موی / کوه چه سان میکشد آخر بگوی
دعوی فقر و عمل زر مدام / فقر کدامست و تجارت کدام
رند مقامر که بود پاکباز / به ز عبادت گر با حرص و آز
عاشق زر عاشق درگاه نیست / زانکه بسوی ده خود این راه نیست
آنکه ز دنیاش نباشد غمی / حاصل دنیا دهد اندر دمی
وانکه گره زد بدل او درم / تهمت اسراف نهد بر کرم
کسب زر از خود شریعت برد / در روش فقر خدیعت برد
تا تو ندانی که زر از بت کمست / برهمنان را بت زرین همست
این همه شیخان خزاین پرست / برهمنانند بت زر بدست
دین و دنیا هر دو بهم در نساخت / زهر ز پا زهر نباید شناخت
کس بیکی کفه نکرد است وزن / سبلت شیر و شرهای گوزن
از پی دنیا که نیرزد بخسی / مرگ بخندد چو بگرید کسی
مرد ری خانه پیغاکه ار / مگار جهان زا بجهان واگذار

[illegible]

آبخور خاک چو اندک بتافت / ای خنک آن کابخورش کم شتافت

شغل چو زین چرخ خور خود سرتافت / مدت بودن بچنان در یافت

در چه گلخن بزمان گرم خرد / زاد جوان گشت و کهن گشت و مرد

تا کی ازین مزبله سکنی بود / راست چو کرمی که بگلخن بود

آنکه ازین صفه بدن رفت پاک / خاک بر او خوش که بشد خوش بخاک

مرد چو زنجانه بزندان رود / گریه کنان آید و خندان رود

راه روا پا منه در هوا / کی پرد از چاه زمین در هوا

باید مرغی ز ملایک پران / تا نشود لنگر دنیی گران

نیست گران بر تن پیلان درای / پشه هم از بانگ درآید ز جای

هم سبکی جوی که پرواز را / بار جلاجل نسزد باز را

کی رود این ره بگرانی تنی / لنگر عیسی چو شود سوزنی

شد تنی از سایه خود بر کران / زانکه شدش سایه درین ره گران

آنکه نبار رگ کله ترک دوخت / منتیش از زیب بباید فروخت

حکایت

شبلی ازانجا که قدم پیش داشت / روی بدریوزه درویش داشت

گفت بپرس آنچه تو دانی سخن / گفت که در ترک بیانی بکن

صرفه نگه داشت سخن را سپاس / پرده درون دیده برون پاس

نقد نسبی داشت بیازی ثبات / صرفه نگه داشت بپایان بیات

در طلب نقد سوی خانه تافت / آنچه بپرورد و بدان راه یافت

داد و دهش اندر همی شد بسی / روی چو دریوزه کن از خاص و عام

سکه بی سیم و زر از صحبت نشان / زانکه درین دیده برانداخت نام

نیک بیامد بسر ... / حیف که با این همه سلطانی بود

نقل ازو ...

من چو شدم سلسله جنبان راز / راه در خانه گرفتی فراز

نارفتی اگه بدانی صواب / خوانی و آری بمن اکنم جواب

پیر بخندید که خاموش باش / عربده در گوشه کن و گوش باش

من که ز گفتار تو جستم ز پیش / راه گرفتم بوطن گاه خویش

تا تو ندانی که دل راه بین / هست درین مرتبه کوتاه بین

لیک ازان زر که بنزد شغال / یک درمی داشتم از ملک و مال

بود بدان خرده درونم گرو / در کف درویش نهادم که رو

تا چو من از ترک برآرم کلاه / خرقه از زرق نشود زرق راه

شرم ندارم که بدلق کهن / یک درم نقد و ز ترکم سخن

ای که نکردی تو بصد گنج سیر / چون دم تجرید برآری دلیر

پای چو در فقر نهی زینهار / دست چو خسرو ز گدائی بدار

مقالت ششم در فضیلت قناعت

ای دم از آیین قناعت زده / مهر بمهرهای شفاعت زده

گر قدمی راست نباشی درین / بر تو فریضات زکاتی درین

صبر چو گنج است بگنج خراب / رو که توی منعم کامل نصاب

مرد توانگر بصبوری بود / لیک نه صبری که ضروری بود

طالب زر دان زر و دین از وی دار / در تنم از بود و نبود پای دار

ذوقی چو جود شربت آن پیچ پیچ / بیکه بدون شربت سیب و ترنج

آنکه درین باز دو هیچ و بس / بیم نکرد و کم از خاک و بس

پای سر از آن بجهد ز خاک / خاک قدر و ز آن دمی خنده ناک

از دل او سوی بلا سیر بود / پیش ز بیشتر غذا می بود

باده که با کوه غایب بود / بوسه زند بر قدم از پای کوه

[illegible]

بهر حرامی چه دوی چند ناک / بادی اگر میدوی از بهر پاک
تیره تر آن خانه که گنجش فزون / پاکتر آن لقمه که رنجش فزون
سوزن درزی بود از انگشت سیاه / هست به از تیغ درم گیر شاه
آن زر سوزنده که چون آتش است / کی چو دو صد پارهٔ هیزم خوش است
گنده سبک بر سر هیزم بران / صندل تر بر سر نازک گران
نازطلب از تن نازک وشان / زهره چه دارد خبر از کهکشان
ریگ بیابان چو شد افروخته / شیر دود چون سگ پا سوخته
تا فته کرده چو قدم جای تو / هم تو کنی گنبد و هم پای تو
آنکه بآسان خورش خوش شد / از شرف نفس بیکسوی شد
خواجه ز نامی که ندارد بهی / کفچه کند دست بکاس تهی
پشت منجم چو قوی شد ز قوت / زیر سطرلاب خرد عنکبوت
گرد تننده چو بگرما خرام / رقص کنان گشت بصحرا و بام
جوله ازین شرم که شد پایه نشین / رفت فرو تا بکمر در زمین
خواجه که داند روش بندگی / بر در دونان نکند بندگی
دارد از انسان چو خود را عزیز / کش نبود گندم سلطان بچیز
نانی اگر هست میسر ز جو / از پی لوزینهٔ دونان مدو
چهرهٔ خورشید از آن یافت نور / کو ز جهان گشت بقرصی صبور

برگ معیشت که بکیهان درست / هرچه که بایسته ترا زان تست
آب و هوایی که دم و جان تست / بی درمی در همه جا زان تست
ز آتش و آبی که نداری گزیر / خانه بخانه شده آرام گیر
گوهر و لعلی که نیاید بکار / چون نگری قیمت او بیشمار
بودی اگر دانهٔ جو هم گران / زنده که ماندی چو کوهی در آن
ورنه ز دانه که ز زر زمان بهی / لقمهٔ درویش کی آسان بهی
زر که شکفته چو بهاری ازو / جز نظری بهره چه داری ازو
تا تو بدانی که کرم کرده اند / کار تو پیش از تو بهم کرده اند
مرد خونخواره که خون شیر اوست / طبع در آرایش نخچیر اوست
زنگ تنش را ز نباتست تاب / مطبخی او دست مه و آفتاب
خاک بصد جای شکم کرده چاک / تا که یکی خوشه برون داده پاک
عنصر و اجرام بکار تو یار / نشو و نما نیز چو عنصر بکار
چرخ و زمین هر دو بکار شده / تا چو تو یک میوه مهیا شده
خادم اسباب تو چندین کسان / تو ز پی رزق دوان چون خسان
آنکه فلک را بغلامیت خواند / بذل تو آخر بتواند فشاند
هرچه که روزیت رسد در زمان / و آنچه نباشد نرسد بیگمان
پس ز پی آنچه بخواهد رسید / بهر چرا بیهده باید دوید

از دل خود سبزه برآورد نفس [illegible]
[illegible]
پاکی آن لقمه [illegible] / خاک بر آن [illegible]
[illegible]
حاصل دنیا خور و دل [illegible]
[illegible]

لب که بود ساده عسل چون خورد / سبلت بر دام مگس گسترد
باد مکن در سر ازین خار و خس / خوش خورد با خاک یکی باش و بس
بین که ز هشیاری خود چیل مست / خاک بسر کرده خورد هر چه هست
شد شکم و حلق هوا اصل فراخ / باز شکم تنگ بود دل فراخ
آنکه ز آمال بود تشنه حال / سیر نگردد ز دو دریای مال
نقد گره بسته و معده تهی / تنگ زنی پیسه زنی ابلهی
ای غله را در غله‌دان کرده گور / چند گره در شکم دنگ چو مور
تنگ‌گری کوی نابی ده‌ده / چند گره سخت بر آبی ده‌ده
جوع نوری گوشت بجز آدمی / معده چو پر شد بودش لب غمی
آدمیت آنکه نه سیری بود / بر سر سیری غم سیری خورد
چند با فزون غم افزون خوری / شیر دیت هست چرا خون خوری
چون کهنه گاو که در ران خرد / شیر ز پستان نخورد خون مزد
باد تاسف مخور ای نامراد / زانکه شکم سیر نگردد ز باد
مردم حسرت که بدان در شود / آتش حرص تو فزونتر شود
آنکه بده توی بود جبه سان / بفسرد از سردی خود چون چنار
آنکه برهنه‌ات چو سیراز محن / بگمرد دش هم سبیکی پیرهن
گل که بر جامه صد تو نهاد / لرزه کند با تن نازک چو باد

خار مغیلان که نه بیکی دارد
سبلت بودن که جانب جهان تو
سبلت سلطان بنگر از تاب
جبه در دریای سلطان نوب
گرنه ز دو دریای سلطان او
جایگه دارد ... سلطان لب
... سایه ... نوا ب لب
سبلت ... تو ... لب
... جلاب لب
... دل ... زهر ... لب
... بتکلف ... لب

آب عنب هست حلالت بکام / فعل تو کردش بتکلف حرام
گر بی و میوه غذایت بود / شربت آبی همه جایت بود
آنکه منیش آرزوی تن بود / سیر نبا چار بیک من بود
خر که منی جو بیکی دم خورد / دل شود دشمن جو اگر کم خورد
با کم و کم ساز چو پیش آیدت / تا دهدت ذوق چو پیش آیدت
سیر بسیرت چو دمادم رسد / رنجه شوی لابد اگر کم رسد
شیر بیابی سگ دکان مشو / باز سپیدی مگس خوان مشو
آنکه شکم دشمن و خویش تو شد / تنگ و فراخ از کم و بیش تو شد
گرچه که بتوان بدو نان زیستن / با کم ازان نیز توان زیستن
چند کشی از پی مشتی گزند / گوش بخرسندی و باش ارجمند

حکایت

کارشناسی پی کاری گرفت / رفت و بعزلت بن غاری گرفت
شد ز گریبان کشی غم ستوه / دامن خود بست بدامان کوه
تن ز تنعم بجفا سر نهاد / دل ز قناعت بجایی نهاد
خاصگی از ملکان دیار / روزی ازان سوی گذشت از شکار
گوشه نشین را بطواف اندرون / دید چو سیمرغ بقاف اندرون

پیکی از کوکب من چون خیال
گاهی از صبح فلک چون هلال
آنکه سند ... کی دل ... چو
کرد زبان ... سپید ...
گاهی بمحنی داده جوانی بباد
روز تو پیرامن پیران بباد
کام تو از بودن این ...
گام چو وا با طلب ...
پر بد گفت که ای ارجمند
بجهی از آتش چرخ بلند
من که نشینم غم ازین کارگاه
با برون بردم ازین بارگاه

[illegible]

زاویه کردم بنهٔ چاشتی | طعمه گرفتم ز گیا پاشتی
گفت سوارش که بکوشش و کم | آدمیا زانچه گزیر از شکم
گر تو زنی دست بفتراک شاه | وارهی از خوردن پشت گیاه
پر بدو گفت و بجنبید باز | کای شده بازیچهٔ دست نیاز
گر تو قناعت بجا کردهٔ | بندگی شاه چرا کردهٔ
هر که ببسلی ز جهان شاد گشت | همچو من از بندگی آزاد گشت
آنکه طلب کرد حلاوت بکام | ماند چو تو همچو خودی را غلام
خیز دلا برگ قناعت بساز | تا نخوری خورده دندان نیاز

[illegible]

چون تن آدم ز گل آراستند | خانهٔ جان بهر دل آراستند
آدمی آنست که در وی دلیست | ورنه علف خانهٔ آب و گلیست
دل نه همان قطرهٔ خونست و بس | کز خورد آشام برآرد نفس
دل اگر این مهرهٔ آب و گلست | خرم از اقبال تو صاحبدلست
لیک دل آن شد که هوای دروست | از طرفی بوی وفای دروست
زنده بجان خود همه حیوان بود | زنده بدل باش که عمر آن بود
زندگی دل چه بود سوز و داغ | مرده بود هرچه نسوزد چراغ

کفچهٔ دیگ ارچه که حلوا گشت | چاشنی آنراست که حلوا چشت
گرچه دهان لقمه ز انگشت خواست | ذوق دهان راست نه انگشت راست
عشق زبانی ز سر افسرده پرس | سوزش آن از دل آزرده پرس
ذوق نمک گرچه زبان را خوشست | چون بجراحت فکنی آتشست
خون دل سوختگان باشد آب | گریه کند بر سر آتش کباب
گرچه کس از خسته نکاوش کند | ریش نمک خورده تراوش کند
نافه که بو از همه سو کردهش | پوست بجا پردهٔ بو کردهش
آه گواه دل غمگین بود | دود نشانی ز آتش بود
موم بود دل که ز عشقست زار | گو بگدازش فتد از سنگ شرار
هست چو دیوار تن زودسیر | گاه گلی کرده و سنگی بزیر
حرف آلوده ز صدقست دور | هیزم تر دود برآرد نه نور
سوخته را جنبش والا بود | کوشش آتش سوی بالا بود
شعلهٔ عشق چو شد خانگی | سوخته عشق بپروانگی
کشتهٔ این تیغ سیاست بسیست | آنکه امان یافت ازو کم کسیست
راند چو بر تخته مستی قلم | عالیها سافلها زد رقم
زلّه بمهمانی انسان نهاد | داغ بر پیشانی شیطان نهاد
راند چو بر خصم کهن کینه را | گشت بکین آتش دیرینه را

[illegible]

آنکه جمشید این قدح تلخ فام
تلخ شدش چشمهٔ حیوان بکام

شربت شیرین بگماری خورند
بادهٔ تلخ از پی کاری خورند

چاشنی بادهٔ تلخ آنکه یافت
روی ز شیرینی عالم بتافت

شیفته از بوی آن قدح خراب
عارف هشیار ز بوی کباب

جان بکمی بگذر ازین حرف بخت
گرد خرد حیله و پردن گرفت

زنده نه آنست که جانی در وست
آنست که از عشق نشانی در وست

جان که ز عشقت نه در آن بازیست
عشق نه بازیست که جان بازیست

چند بری عشق به بازی بسر
عشق دگر باشد و بازی دگر

مرد که در عشق ز جان فرد نیست
گر صف کافر شکند مرد نیست

زنده دلان خوش ز غم دل شوند
جانوران پاک به بسمل شوند

پاک روانی که به آگاه بینند
کشتهٔ حق چون ملخ و ماهیند

گر همه بر دیده زند دست تیر
منت بر دیده نه و در پذیر

چون تو فغان از سر خامی کنی
به که جز از عشق شناسی کنی

دل که اسیر رخ رنگین بود
موم شود گرچه که سنگین بود

خار اگر چند بود تیز سر
آتش سوزنده از و تیز تر

روی نکو راحت نظارگیست
بر دل عاشق غم و آوارگیست

آنچه که شب پیش رخ زیبای شمع
شورش پروانه شد و ذیب جمع

صورت شاهد که جمال معنویست
خط مسلسل ز رقم کار دویست
سنبل زرین خوب و زنان نجدی
نسبت زیبا که بجانش بود
غبغب زیبا که نه از کارش بعد
فتنه نیازاده ز غمزه خمارست
ابروی عاشق ز غمزه جان کفنست
غمزهٔ جان عشوه جان و دل
نازش هوس است ایمن انجم و دل
مست نیازانه چاره رو بست
دل که شود شیفته دلارامست
خاطر ابروی خوبان راست

سیم برانی که تو بینی چو ماه
عقرب جانند ز زلف سیاه

طرهٔ ایشان دزد ولایت زنست
نرگسشان جادوی شیر افکنست

گرچه همه چشم و چراغ دلند
سوخته داند که چه داغ دلند

مایهٔ مهرند و سبب کینه جوی
دشمن جانند و ولی دوست روی

آفت تقوی لب چون نوشتان
زلف بلا پیچ بنا گوشتان

چون خطشان سرمه بدر در آب
کیست که آن سرمه نگردد خراب

دل شده کز رخ زیبا مست
مستی بلبل نه ز می کز گلست

گر نبود دیدن شهوت گرای
چیست به از دیدن صنع خدای

دیدن خوبان بشهوت و بال
قبله چو می گشت نباشد حلال

گر نگری پاک رخ لاله فام
نیست گل و لاله بدیدن حرام

آنکه ز حق پاکی چشمش عطاست
منع ز رخسار بتانش خطاست

دیده که در وی نظر پاک نیست
سرمهٔ آن دیده بجز خاک نیست

دیده نباشد که نظر نیستش
کور چه بیند که نظر نیستش

دیدهٔ بادام که بی نور زیست
از گل بادام چه آگه که چیست

دل چو رخ خوب تمنا کند
دیده بناچار تماشا کند

زان چه که دل را غم و آوارگیست
دیده چه آگاه که نظارگیست

مرضی را که نمک بیشتر
خسته دلان را دل از و ریش تر

حسن و نیکویی ز خلق ...
هر چه بود جای گذر آن ...
مست غم از ذوق و صفای ...
ناز دگر خواست بلای ...
آنکه در و شوق خوبان ...
میل بود دست و ولی ...
ناز دگر بود و بنی ...
چون فرده ...
قوت ...
بیخود ...
باغ چه ...
گل ...

لاجرم آنکو بگلی روی کرد / داو ز دستش چو دمی بوی کرد

آدمیت آنکه بلای دلست / آفت پوشیده برای دلست

مستی این طایفه سر تا قدم / عاشق و معشوق شد و عشق هم

گوش که صد شعله بادی بود / نیست چو قابل نظرش کی بود

نقد وفا عشق شمارد بهوش / روی نکو چشم شناسد نه گوش

چاشنی دارد هر کس بکام / شهد ز لب پرس و گلاب از مشام

بار نه قابل دل هر مردم است / جنس دل مردم که بغفلت گم است

در ره دل آتش دل تنگ / راه نیابد بدل همچو سنگ

آنکه بود آتش او خانه خیز / رخت وی از شعله ندارد گریز

دوست که مهرش بتجافی بود / جزوی از اندام گرامی بود

جزوی از آنکس که ببرند پاک / مرده بود گر نشود دردناک

قدر عزیزان نبود در حضور / آتش سوزنده نباشد صبور

دل که بسوی رخ دلکش بود / مست چو موسی که بر آتش بود

گرم که پروانه بر آتش بود / بوسه از شمع بجانی خرد

ای که ز جان میکنی افسانه / کم نتوان بود ز پروانه

حکایت

سیمتنی [illegible] / [illegible] شاه

[illegible] / [illegible]

در رخ شه دیده [illegible] / [illegible]

شاه [illegible] / [illegible]

در دل از آن [illegible] / [illegible]

سر و دل از آن [illegible] / [illegible]

خنده [illegible] / روزی [illegible] عمر [illegible] برفت

خنده بعاشق [illegible] / [illegible]

رخش ز گرمابه دگر سو بتافت / گرم سوی گلخنی خود شتافت

گلخنی تافته کان سوی دید / تاب نیاورد که آن روی دید

او شد از آن سوی نظاره غرق / سوی دگر شعله گرفتش چو برق

سوخت ز تن نیمی و برخاست زود / او بتماشای خود اگر نبود

سوختنش دید چو معشوق خام / تا برود سوخته بود آن تمام

ای که نبینی ز کف یک شرار / لاف چو خسرو مزن از عشق یار

مقالت سیزدهم باز نمودن قواعد [illegible]

زان همه کاداب نکوکاریست / مایه اول ادب یاریست

زانکه در آفاق ز برنا و پیر / هیچ کس از دوست ندارد گزیر

چون نتوان دامن صحبت گذاشت / بایدت اندیشه صحبت گماشت

دوستی باید از آن گونه جست / کان ابدالدهر بماند درست

همنفسی کش نه درازست امید / همچو خضابست بموی سپید

گونه خود رنگ نگردد ز تاب / زود رود رنگ تکلف ز آب

دیده که گردد ز سپیدی چو شیر / کی شود از سرمه سیاهی پذیر

خانه که آتش بود از خشت خام / پست شود از دو سه باران تمام

رابطه صحبت [illegible] / [illegible]

دوست [illegible] / [illegible]

دوست [illegible] / [illegible]

[illegible] وفا [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

باید [illegible] صحبت [illegible] / [illegible]

زاغ دلالان نفس شوم ده
نغز علیه‌وار شده سر بر ده
بهتر از آن است که بود دل زبان
خواه تو بر جه بر ایشان بر نشان
آدمی از کس بس طلب بس نیم
سر نکند قوت عنیب است
تیغ ببر به تو اتفاق
دیو دو رنگ است و بود دل ادیب
چنبر سر دارد دو رو بین است ادیب
نفس بد و داد از آن ادیبات ادیب
با سر دود گوش بس ادمی
دیو بود در دو صفت آدمی

چند چو آتشکدهٔ آهنگران
دود و شراری دمی از سر گران
باش چو عطار که پهلوی او
جامه معطر شود از بوی او
آدمی از خوی نکو خوش بود
خس همه جا در خور آتش بود
همنفسانی که درین عالمند
مشتری محرم صحبت کنند
تا تو بی از زردی تو باشند شاد
چون تو شدی پس بسپارند یاد
دوستی از هر که کانت بود
چون نگری دشمن جانت بود
دوست نکوست چو بینی نخست
دوست چو آیینه نماید درست
تیغ دو رویست چو بینی نگر
آینه از پیش و گر از پس دگر
مشرق و مغرب همه پر همدمست
لیک از آن گونه که باید کمست
شیشهٔ ابنار چو زر دو دست
لیک ازو درج گهر گوهر کمست
هر که سلامی کندت یار نیست
هر صدفی را در شهوار نیست
چون نتوان یافت درین روزگار
یار که او را بتوان گفت یار
تا فلک از پرده دغا می نواخت
اهل ز نااهل نشاید شناخت
کن ز سگ و یوز ته ایوان تهی
تا ز سگ و گربه عالم رهی
سفله ز دشمن بتر آمد عزیز
گر نبود با دل خود راست نیز
شوخ زبان دست ز جلاد بیش
کو تن غیری برد آن دان خویش
یار درون تیره برون نغز باد
گر همه لاله است بدوران کن یاد

کرسی و تخت بقوت درخت
کنده بود تا شده کرسی و تخت
مردی از مردمیت مردم است
عود که بویش نبود هیزم است
لطف که با روی ترش کرد یار
بر دل یاران نبود خوشگوار
سرکه که با آب در آمیخت ناب
نی مزهٔ سرکه دهد نی ذوق آب
عکس تو کآیینه پذیرد درست
چون تو کیست ار چه بصورت چو تست
گر شمری دوست کسی را شمار
کو بود اندر غم و شادیت یار
دوست که در شادی و غم دوست نیست
زو چه شوی شاد که خود دوست نیست
یار چو در کار نباشد غم است
کار که بی یار بر آید کمست
یار غرض جوی فراوان بود
آنکه کشد رنج تو یار آن بود
عزت باز است ز بهر شکار
ورنه همه مرغ بود طعمه خوار
دیو بد دور از آن ارجمند
گو شود اندر سر یاران بلند
دل که به پیوند نکو شد بدوز
یار که دلسوز نباشد بسوز
خاطر بی سوز بود پر خراش
مردم بی سوز بود هر پاش
یار چنان باش که نامت برند
بوی سلامی بسلامت برند
ترک جفا کن که چو شیرین شود
نام تو دنیا چه نفرین شود
یار کسی کن که صفای درست
نی گل رنگین که نمای درست
آینه آن به که زآهن کنند
زر نشود گر چه که روشن کنند

میل تو هم سوی که بهر تو بنا تافت
آدمی از دو بو با بهره پیوست رخت
دون کم شم پیروز نانت کند
بهر حوی قصد بجانت کند
سفله نخواهد که کسی را بکام
فضل تو دارد و نیکی را بکام
حاسد بود فتنه‌ای زندگی
گر همه او را نخواهد زندگی
دست بتر زن تیر انداز بخت
پایه گی ان بر مرو دو بیخ بخت
سوزنی کار حسد کار بی
گل برخ تند زبان تازه بوی

کی

کنده نمک را چو نشانی بخوان / پیشتر از نان خورد افسون نان
تو دمی در اقدح خوشگوار / او ز می و مجلس تو در خمار
تو نهیش سینهٔ بط در دهن / او نخورد جز جگر خویشتن
وه که شرابی بصفا چون خورد / آنکه شرابش ز دل او خون خورد
می که جراحت و بالش شود / چون نمکت خورد حلالت شود
دامن از آن کنده نمک در نورد / کو نمکت کنده کند گاه خورد
ور فلک از کشمکش اختران / پایه بلندت دهد از سروران
پس مخز از پیش‌نشینان خویش / روی مگردان ز قرینان خویش
تخم مکن مغزفشان سبزه را / پشت مکن صحبت دریوزه را
میل بهم صحبت درویش کن / از توانگران پرسش او بیش کن
آنکه بود نقد مرادش بدست / پرسش او خود بکند هر که هست
چشم بر آن نه که مرادیش نیست / وز همه سو چشم گشادیش نیست
آهوی صحرا که خور از خویش داد / مغز شده پوست بدرویش داد
غرق درم ماهی دریا تمام / لقمهٔ بی خار نبخشد بکام
وای بر آن مدبر ناقص عیار / کو گر اقبال نه چندین بیار
قامت صندل چو برآید بلند / صد شجر از بوی شود بهره‌مند
بید بود کو چو کشد سر بتیغ / سایه‌نشین را ز ندارد برگ تیغ

[illegible] نیست
[illegible] بیرون [illegible] داری بیار
[illegible] دیده [illegible]
[illegible] دادن [illegible]
[illegible] دولت آن [illegible]
[illegible] دل [illegible]

[illegible]

کیست گزین دایرهٔ لاجورد / دستگهی یافت که پا کم نکرد
بوی گل و لاله نخیزد دوک را / در سر و در مغز خلد دوک را
هر که در افتاد به سیلاب بیم / بر قدم خویش نماند سلیم
کوهی من گر فلک آمد به پیش / چند خسان دیدم در چشم خویش
کان همه بودند به پهلوی من / ریزه‌خور من چو سگ کوی من
چون سرشان یافت ز رفعت کلاه / پیش نکردند سوی من نگاه
من هم از آنجا که عیار منست / میل به سفله نه کار منست
آنکه علیکم نگوید تمام / بر که سلامش نکنم والسلام
کوه که سنگ و سخن کم کند / گر تو سلامش کنی او هم کند
آنکه نگوید بسلامت جواب / سنگ به از وی بطریق صواب
هر که به نیکی کند از تو گریز / تو بفراخیش روان کن که خیز
میل کسی کن که وفایت کند / جان سپر تیر بلایت کند
بر چنین دوست که جانی بود / دوستی جان ز گرانی بود
جان که از وی بجهان یار نیست / هیچ نیرزد چو وفادار نیست
سگ که وفای بر یا نیستش / زادمی به که وفا نیستش
یار توان یافت بگیتی بسی / لیک وفادار نیابد کسی
صحبت آنکس که بصدق و صفاست / دامن او گیر که زاهل وفاست

راه نوردی ز در کان راه / در طرفی دشت شد از خیمه‌گاه
از اثر [illegible] / [illegible]
[illegible] خانی [illegible]
[illegible] کنی / [illegible] کنی
او [illegible] طواف / دامن از آن [illegible]
زانوی [illegible] زمین / [illegible]

ای که بصد عیب بپاکی زنی
کی بتوان یافت چو دامن [illegible]
عرف تو خواهی که علی [illegible]
نیست الف لام [illegible]
گر تو شبی از تو خویشان [illegible]
[illegible]
[illegible]
زن بود آن به که [illegible]
لیک همه [illegible] بزبان آدمی
دم بود چون بزبان آدمی

خلق دعاگوز پی فایده است / جای [illegible] پر از مایده است
کم بود از چرب زبانان فراغ / دیگ کجا پخته شود بی چراغ
دمدمهٔ دیگ دمادم صداست / زمزمهٔ چاه ز زخم صلاست
آنکه صداش دمادم بود / نقد ذخیره بتهش کم بود
گندم و جو را که صفت نان دهیست / خوشهٔ پر بر سر شاخ تهیست
گرمه داشت جمالی بزیست / آن حق او بود از آن تو چیست
زشت بود سفله بجای بلند / کاسهٔ خالی و صلای بلند
جای بلندیت نباید نشست / چون ز تو بی برگ بود زیر دست
هیچ نخیزد ز بلندی شاخ / برگ کشن سایه فشاند فراخ
کشت دو ده هر چه نکو بیکسی / خانه پر از بار شود بی شکی
بهر عروسک چو شود بوم شاد / جز ده ویرانش جهانی مخواد
هیچکس ار سایه کند لاشی است / سایهٔ تو دافع گرمای کیست
زر چو فزونت گره تنگ چیست / سر چو بزرگت کله تنگ چیست
بایزه افزای کلاهی که تنگ / با سر خود خرد کن از زخم سنگ
نی غلطم زر که دهی بهرزه / قیمت زر ده بعطای فرح
شهره مکن هر چه بخویشان دهی / در کف تست آنچه بدیشان دهی
سفله که دانگی بفقیر آورد / شش جهت از وی بنفیر آورد

[illegible]
[illegible]

گفت که با من سر و کارش نیست / ورنه بدامان من او را چه دست
آنکه کشد دامنم از بهر جنگ / من دهم این گوی گریبان تنگ
از پس یکسال که آن خاربن / خوار شد از گردش چرخ کهن
خاست نشسته بصحبت شاه‌بس / گفت که ای نقد چه داریم بس
ای که امیدت بوفا از نبود / ترک وفا بین که ز سوی که بود
صحبت تو داد چو دستوریم / هم تو ده انصاف بمعذوریم
هر که ازین پایه وفایش شکست / آن نه وفا بل که فریب ودست
آنکه در آفاق وفا یار اوست / هر که در آفاق وفادار اوست
خسرو من سوی وفا کن خرام / تا شودت ترک وفا [illegible] نام

مقاله [illegible] در بیان [illegible]

هر که نسب شد ز خلف روشنش / دولت و نجیبت که زاد از تنش
یک خلف از خود ز بسی بر کشد / بر سر صد هیچکس افسر کشد
بی خط صد صفر نیاید بکار / یک خط و صد صفر شود بیشمار
مرد زند از خلفا بانگ کوس / تاج خروس است ز خون خروس
زاده که او صاحب حشمت نیست / در همه جا عزتش از زاد نیست

آنکه سرانجام زنی گسترش / بهر که زاد از دل نی شکرش

آنکه سر ناخنی آزار جست / سرزنشش کرد همه خرد و درست

ناخن از انگشت چو برده شود / بابت انداختن سر شود

قرحهٔ عینت چو شد آزار جوی / گر به کنی دست خود از وی بشوی

موی به بادت چو برآید ز چشم / گر به بسیار گشاید ز چشم

هست عصا در خور کوران نخست / کور دلا تراست سزاوار تست

دل که بود گر بکشیدن سزاست / رشته به چاکش بکشش گشت راست

گر شرفی در رگ نیکوی تست / هر که بجز تست دعاگوی تست

غرق ز پای بد عاصم شود / رشتهٔ تعویذ بکرم شود

دیر زید گشت چو شیرین کسی / آب خورد شربت شیرین بسی

مادری با پدر خویش چند / کز سر احلیل برونت فکند

آنکه تنت پارهٔ از جان اوست / قطرهٔ از چشمهٔ حیوان اوست

او چو ندارد ز تنت جان دریغ / وای که چون داری ازو نان دریغ

نطفه گزد کام رحم تر شود / جانور از زحمت مادر شود

یک شبه آن رنج که مادر کشید / باد و جهانش نتوان بر کشید

یک شبه را که دو عالم بهاست / کم زد انگو که رش کم بهاست

زو که بشریت فتوت بود / خویش خورانی چه مروت بود

سوخت ز تو مادر و قوت [illegible]
سوخته شد و [illegible] جوی شیر
آنکه [illegible] تو شد [illegible]
[illegible] درد و رنج [illegible]
[illegible] آتش [illegible] اندر [illegible]
لاجرم آتش [illegible] فرزند [illegible]
خس بکند [illegible] دیده [illegible]
سر ز تو چشم [illegible] دار
از پی خویش [illegible]
گر تو بی خون تو بی کس چرا
ورنه [illegible] زاده تو [illegible]
گر پی خود [illegible] خوار
[illegible]

خون بها

خون که بتن چشمهٔ حیوان ماست / گشت چو فاسد خلل جان ماست

شو ادب آموز پسر از پیش / کو چو قوی شد نتوانیش پیش

زانکه بدان گفت پدر نشنوند / جز سخن خویش دگر نشنوند

این ز حدیث پدر اندر خروش / او همه تن بر لب فرزند گوش

زاده اگر خود همه خاکستر است / سرمهٔ چشم پدر و مادر است

خرس چو در خنده گشاید دهان / بوسه بر آن لب که زند جز بنان

گرچه پسر دیده پر از خون کند / مردمش از خانه برون چون کند

درد کشد گرچه که از دیده مرد / دیده کشیدن نتوان بهر درد

چون سر مردم ز دو دیده خوشند / رنج دو دیده ز دو دیده کشند

دوری ازین میوه گرانی بود / میوهٔ دل راحت جانی بود

پرورش زادهٔ دشوار زیست / آنکه نزاد است چه داند که چیست

سهل نماید بر استر و شان / محنت زائیدن آبستنان

چیست صدف را که ز جان دو نیم / پرورد اندر دل دریا یتیم

دست قضا کین همه بر هم نهاد / از پی آبادی عالم نهاد

گرنه دو آتش زده در خویش شدی / دهر پر از جانوران کی شدی

زاده گر شد جانور از نو بهست / دشمن جانت چو پسر زاده دوست

دادی از سینهٔ مفتون خویش / دشمن خود پرورد از خون خویش

گشت چو فرزند بر او ماده خوار
جان طلبی نان دهی اما دو دار
طعمه [illegible] ملک [illegible]
حاضر اگر [illegible]
تا بود از تو علف [illegible]
لقمه چو بی غم بدهانش نهی
[illegible] ده اش تهی
[illegible] خواند [illegible]
وانکه تو خود دست [illegible]
[illegible]
لذت [illegible]

صید همایان نه که شست خود است / راحت مرد از کف دست خود است
خواجه مبادا که به پیرانه سر / بندهٔ فرزند شود بهر خور
ده پسر از یک پدر آسوده گشت / یک پدر از ده پسر افتد بدشت
نا خلفی را که بود شوم چهر / بر پدر و مادر و خویشان چو مهر
سگ چو که خشم فغان برکشد / لقمه بدندان ز بر او درکشد

حکایت

از پی میراث یکی خشمناک / ریخت ز کین خون برادر بخاک
تیغ بخون شسته ز پنهانئی / پیش در میر ولایت گذشت
دید دو برنای چو سرو بلند / یافته ز آشوب کنهی گزند
تیغ برآورده سیاست گری / تا بسر آسیب رساند سری
کرد یکی از جگر مهر رای / روی بسیاف که بهر خدای
گردن من زن که قدمی پیشتر / کو زید از من قدمی بیشتر
آن دگری گفت که بکشن برم / تا مرم و مردن او ننگرم
هر یک ازین گونه در آن بحث برد / جان ز برای دگری می سپرد
مرد سیاست گر شمشیر گیر / ماند در آن هر دو تحیر پذیر
گفت چه خویشید شما از هم / وین چه طریقت وفا ز اهم

داد ملک آن دو جوان را خلاص / کرد بعدل آن دگری را قصاص
مرد که با خون خود او راست دست / چون نگری دشمن جان خود است
خسروا از اهل رحم آزار مجوی / قطع الله رحم را مگوی

مقالت یازدهم در بیان شکم

تجربه کردم ز سر اندیشه / نیست نکوتر ز سخا پیشه
سیم که اندر کف مردم دهند / آخر از آن به که بخاکش نهند
زر نبود چون بمغاک اندر است / خاک بود هر چه بخاک اندر است
هر چه بخوردی و نهادی چو مور / خاک خورد روزی و تو تنگ گور
خاص ز بهر کرم آمد درم / پیش گدا ریز که فیضی است کرم
جانوری کو بجز از مردم است / در علف یک شکم خود گم است
آدمیت آنکه ز نیروی کار / پر کند او صد شکم و صد هزار
حال چو اینست پس آن آدمیست / کو دگر از سبب بی غمیست
بسته نخواهد گره خود قلم / پس بجوانمردی ازین شد علم
گرچه گشای گره مرد و زن / به که گشای گره خویشتن
تیشه که یکسر سوی خود راندش / خنده زند اره دندانیش
لطف بجائیست که زو نی بود / بر زن و فرزند خودی بود

گرچه عطا در همه جا دلکش است / هرچه بهنجار بود آن خوش است

دادن مکرم شرفی شد بلند / دادن مسرف بنه ریشخند

آنکه دو دم جامه ندارد درست / پی نخرد دست اره پا ازو درست

صحن جهان شد چو خزان پرفشان / باغ بود در هنر از زرفشان

آنکه توانگر بود است و منال / گر همه بد به بود اسراف مال

از دو یکی چشم کرم راست نور / وز سه یکی قسمت خیر الامور

پردل آن به که بطاقت بود / پردل از اوام حماقت بود

زشت بود مرد در اسراف زر / می بجوانمردی و او بخبر

ای که سخاوت همه در می کنی / ده که اگر می نخوری کی کنی

حکم سخاوت نه به بسیار چیز / از درمی دانگ وز دانگی پشیز

هست تقاضای جوانمرد چنگ / شاخ چو بخت چه حاجت بسنگ

پیل خورد چون علف شیر بزور / برگ که فتد بهره گنجشک و مور

شیر کز بخشش بر خوان دهد / قوت کلاغ از بن دندان دهد

عربده سفله که احسانش هست / غلغل ابریست که بارانش [illegible]

عشق ز زراق بگنجینه در / عکس درم هست در آیینه در

برکه از مدخل عشق ز دوش / گو فکند لقمه لب را بگوش

خواجه که لوزینه بگوش آمدش / کی بدهن لذت نوش آمدش

تا نخورد دامن پولاد رنگ [illegible]
[illegible]

دست ستانست ستاننده را / دست نکونست رساننده را

یعنی اگر تو دهی از کف درست / سجده کند پیش تو دست از نخست

سر نهد از دامن پر آدمی / پله چو پر گشت بپوسد زمی

شعله کشد سر سوی بالا ز خاک / قطره نگونسار فتد در مغاک

یابد از آنچه دهد آخر فراز / پامستان هرچه ستاند باز

منزل مهمان نبود هر دری / بار عزیزان نکشد هر سری

خس که کند پرسش گرمت بگیر / کاتش خاشاک بود زود میر

بوم بشب طعمه کند دزدوار / باز رود طبل زنان در شکار

دور بود سفله ز جود و غزا / همچو خس از غرق و خزا آشنا

می طلبی از فلک شیشه گون / کاسه ستان داد و طرحی نمون

سوخته شاخی که ندارد نمی / ریخته دستی که نریزد دمی

هرچه که امروز توانگر دهد / روز دگر عاقبتش بر دهد

قطره باران که بصحرا کمست / چون برسد وقت جو و گندمست

نام سخی بر شد و پرواز کرد / زانکه ز خود لنگر خود باز کرد

نام بخیلان بزمین ماندست / زانکه زرش سنگ گرانی که هست

هرچه کرم بهر خدا گستری / مزد بری نام نکو بر سری

وانچه بنامی کنی از خویش دور / حاصل نام تو چه باشد غرور

[illegible] / دم دهد و مال ستاند ز دون
آنکه دهد دست و دهد هیچ [illegible]
[illegible]

کس ز زمین باز نه لیسد لعاب / قطره کی از آب رود در سحاب
طفل بود گر خرد نا توان / هرچه دهد باز ستانند روان
نیست درین وقت خود آن / کو برساند بدلی خرمی
محترمانند درین روزگار / تنگدل و ظالم و افسوس خوار
کاسه نهاد از پی نانی زبون / گر نگنجد بدو عالم درون
دانهٔ اشان مرغ ندارد امید / کاسهٔ اشان کی سیه و کی سپید
نقش درشان ز تمنای دل / نقطهٔ دیده است و سویدای دل
گرچه خداشان زر و نعمت بداد / دولتشان داد و گدایی نهاد
پاک روانی که در دل زنند / خط ابا بر همه حاصل زنند
چون دل پاک از کرم آراسته / مال چه باشد که ز جان خاسته

حکایت

کعبه روی چند بگرمای تیز / تشنه فتادند بدشت انگیز
چون بقدم طاقت کامی نماند / خون بجسد جرعهٔ جامی نماند
دود اجل خاست ز هر سینه‌شان / بیخودی از پای در افگنده‌شان
بر تن تفسیده قفا میزدند / زانده مردن سر و پا میزدند
تا که از اطراف بیابان و دشت / ناقه سواری سوی اشان گذشت

خوشتر ازان دیده و روشن لب
از تف سر سوخته خوش بسوخت
آمد از آن ... آتش سوزان درود
... زبان ... دوان ...
... از سطره ...
... در لب آن ...
زانچه ... کرد این را نهیم
... چیوان خورد و نشر نهید
... بشارت یابد
او طرف گردد اشارت ... یابد
... زین ... آوری
چون ... بر دو جهان ... دیگری
کرده روان او بسوی دیگری

جست چنین سرّی از ایثار خو / مرگ خود و زندگی یار خویش
دور چو ساقی ز سر آغاز کرد / چشم حریفان قدری باز کرد
مست نخستین که بخورد آن شراب / گشت مزاج از شکر آبش خراب
خواجه صلا گفت جوانش نبود / خاک شد آن نیز که آبش نبود
بر دگران برد چو آن آب را / آن همه را نیز بماند آبخورد
آب نزد کاتش آن مرده بود / جان ز میان زحمت خود برده بود
شربت خود خورد و تف از دل نشاند / و آنچه ز لب خورد ز مژگان فشاند
ماند بحیرت ز چنان مردیی / کانست جداگانه جوانمردی
مست جوانمرد درم صد هزار / کار چو با جان فتد آنجاست کار
ای که ندانی صفت استران / چند چو خسرو صفت دیگران

مقالت دوازدهم در بیان شجاعت

ای بغزا بسته کمر در میان / باخته سر در ره سود و زیان
چند تو گر هست ز بهر خدای / با نیت صدق بمیدان گرای
عربده و لاف ز سر دور کن / بلکه ز سر نیز نظر دور کن
تیغ غزا مرد نکو را بود / تیغ زبان لولی لگو را بود
مردی اگر شور و فغان و دم است / زال بجا زاده بهمن رستم است

گر صفی از خصم بجان آوری
ورنه چون بزبان آوری
تیغ کراد جلوه زبان نیست چنگ
آنچه کند باز نگوید بکس
باشی اگر نیست ادب ...
این ادب آموزم از تیغ خود
تیغ بود در نه زبان در دریغ
زانکه بنجه بیابی دو تیغ
زان لب سوفار بود در خورد
کش سر از ...
کرده که گوید نه زبی
فاصله که ناکرده بگوید بسی

مرتبهٔ باز بود پشکی / زانکه زصد کرده بکوبد یکی

نعرهٔ بیهوده زند ماکیان / زان خورد آلودگی خاکیان

شو بکه سوکه شیر کیم / کیست که در نی نشود شیرگیر

مست که در کوچه زند لاف جنگ / سخرهٔ طفلان شود از زخم سنگ

جلوهٔ پی جنگ بصحرا بود / مست چو پا کوفتن پی سر دود

گرچه تن مرد برد پی درست / نیست اسلام از آن پیر درست

بین که زانگشت بهنگام / در ته انگشت شهادت نشست

کار غزا تیغ زنان غیور / جان که کنند از دل مردانه دور

نی ز پی دخل زیادت کنند / کز پی اعدای شهادت کنند

لاجرم آن تیغ که بر سر خورند / شربتی از چشمهٔ کوثر خورند

در ته آن خنجر چون بید شو / جان بده و زنده جاوید شو

نام که کشتن زند بدریا توان / تیغ بیک قطره بشوید از آن

هرچه جز انست بمیدان طواف / مردن مردانه بود در مصاف

کشته که ز خویش بغارت رسید / غازی کشته نباشد شهید

پشه که و مه زند صحرا شتاب / کشته شود دزد ز غن از یک کباب

غازی رسمی که بغارت رود / مست چو حاجی که تجارت رود

چون زحج آنست زیارت بکش / کعبه طفیلی بود اندر روش

آنکه غزا خواند و بوی غزا / گر غرضی نیست نباشد غزا

گر غرضی هست ولی دادی / روی بغزا و دل بغرض آلوده‌ای

جمع نمودست این جادوی / ...

آنکه نه از صدق دلیری کند / هرچه در آرایش شیری کند

زن صفتا زره دوشنه چند / زشت بود روسپی دشنه بند

مرد نه چندین که اندر خدای / غرّهٔ خود مثل بود و خودنمای

پردل اگر ساز ندارد بجنگ / بازو دستش بود اسباب جنگ

گرچه که تیرش نشد انگشت بست / تیغ بشست ار نبود دست

مرد که آهن دل و رویین تنست / نی زرهش حاجت و نی جوشنست

تیغ زنی بین که بهنگام کار / برهنه گردد ز پی کارزار

بازو از آهن چو شود جوشنی / کار مجوار چه بود آهنی

حمله کند شیر برهنه روان / گرگ نجنبد ته برگستوان

چون ز پی رزم خرامی برون / جوی صلاحی که نباشی زبون

چون تو زبونی کنی از ساز خویش / کی فکنی سرز سرانداز خویش

شاخ گوزنست سر گرز ناخنش / شیر بانگشت کمی ناخنش

مست نهنگ آنکه ز پی جوشنی / بشکند از پایهٔ پا صد منی

پاسخ سلاح از دل ترسان کند / زان سر خجلت بگریبان کند

تا بشکوهست دل صفدران / خود نه زیباست بفرق غزان

مست بجا تا سر شاهین شاه / بر سر کلمرغ نزیبد کلاه

تا دم و دوش از سینه ندارد توان / نیست به پیشان زنان جوان

آنکه شود تیغ غلط در وجود / ...

آنکه

ای که کسان از تو بدنیا پرسر
آتش سوزان چه زنی در ده و در
بر ضعیفان که کسی دارنگان
کمتر دو از ده بسر ایشان
چه زنی بوس همه ضعیفان
از پی ... سر تو خانه و خر
سر همه سلطان بنهانش رود
دین درویش بنهانش رود
پیش که بر دوش زمین بار نهد
ای که ره بر سر عنایت رسند
بخت رها با عنایت نشینند
خشم کم چه غنایت ...

زد سرش از خنجر و سینه شکافت | سر زده در پیش پیمبر شتافت
گفت رسولش که چو خصم درشت | بر زمین آورد بصد حیله پشت
چیست که بگرفتی و بگذاشتی | باره که دست بخون داشتی
گفت نیوشنده ایزد شناس | کای زدیم بود بمغز این هراس
من چو شدم چیره بر آن بخت گور | آب دهن زد برخ من ز جور
در غضب آورد مرا نفس خام | در دهن نفس نهادم لگام
کانچه غزا زین غضب آرم بجای | بهر خود است این نه ز بهر خدای
گشت ضروری که رها کردمش | پس ادب از بهر خدا کردمش
آنکه جهاد کس از پی دین بود | این کند و شرط غزا این بود
مرد غزا جز ز پی دین نکرد | دید بسی خسرو اگر این نکرد

مقالت سیزدهم در بیان عدل و انصاف

ای بسیاست علم افراشته | تخم ستم در پی دین کاشته
غافل از آن در که عقابت همت | فارغ از آن غم که حسابت همت
در پس این پرده که راه همت | سر بسر انگشت گواه تو است
آن که کند عهده یک تن بدوست | روز جزا پرسش این تن از اوست
آنکه از او دست کسان صد هزار | شد بفلک چون بود انجام کار

رحمت مادر چو فراوان بود | شیر شود خون که بپستان بود
چون طلب خلق ولایت کنی | گوش که حکمی برعایت کنی
از صفت قسمت ذات پاش | نی همه چون تیشه سوی خود تراش
دشمن اگر خود همه پیش و پست | عدل ملک حرز روانش بست
تیغ بعدل آید پادشاست | چون بستم رفت کلید بلاست
عهد که از تیغ شود فتنه زای | باز هم از تیغ نشیند بجای
آب کند گرچه بنا را خراب | زود فتد گر رسانی بر آب
شه که نو بر تخت تمکین بود | شیر نه دد روبه پیشین بود
شاه که شب تا سحری خورد | روز نه بخشد غم دین کی خورد
رخنه شود ملک بغارتها | اره شود تیغ زدندانها
گر نبود کین کمین خسروان | خانه مظلوم بگیرد عوان
در تو نه هم ملک آزاد است | پور نه دار قصر از شاد است
مصلحت ملک بر فتی و عطاست | در همه جا حکم سیاست خطاست
موی که پیچید ز پی شانه نکست | گر تو زنی استره دیوانگیست
شانه بسر هم از این بر دگوی | گو بزبان فرق کند موی بموی
استره یکسر بستردن خوشست | زان بهمه روی سرانداز گشت
تا بسلیمان نرسد دور مور | منهی گر باید و جاسوس کور

لیک بود عصمت عالم ز دود
آنکه در فتنه است ... فتنه
مرهم سوزان که بداغش ...
بود چو پیش که خاک ...
نور چراغ از پی بستان کند
طاق ... زاد بود دو من
تا نکنی خدمت سلطان ... دلم
تیغ ... ستان دیو از انتقام
گرچه ملک ... بود و بر تو
بشود از آن ... وران
خواجه که دامن بجای ...
چه کن از هم و ولایت کند

گربه که شد عطسهٔ شیر ژیان / روز بد گربهٔ انجمن خوان
ناکف دستور در انگیزش است / نوک قلم نشتر خون‌ریزش است
آنکه مرادش درم اندوختن است / پیشهٔ او سوختن و ساختن است
شغل سلیمان چو بدیوان رسد / ز آدمیان ناله بکیوان رسد
طایفهٔ خانه‌شان دودناک / بر رقم خویش خود افکنده خاک
یک خطشان بی شکن و پیچ نه / حاصل از آن حشو دگر هیچ نه
آنکه خط راست کشد از قلم / بین چه گرهاست بزیرش رقم
صدفن بوجهل بدفتر نهند / تهمت این علم بحیدر نهند
آنکه کند خانهٔ خلقی خراب / کافی دو هرکار کنندش خطاب
وانکه جوی دینش بسوی حق است / خنده زنندش بزبان کاحمق است
خامه صریری که سگالد همی / از فغان زار بنالد همی
کرده قلم را بجنایات علم / مرهم را دست نزای قلم
هست قلم کاتب وحی خدای / خواجه کند آلت دزدی وای
وه که از آن مایه چه حاصل کنی / کالت حق آلت باطل کنی
زخم خورد خوش منش از بدفعال / زهره ز عقرب فتد اندر وبال
کار جهان چون بگرانی گشت راست / گوش بنه کز درستی خطاست
فس چو پراکند بصحن سرای / رفته بجاروب شود ناز جای

هیچ کسان چشم بر کس زنند ... [illegible]
مورچگان گر بهم آیند ... [illegible]
[illegible]

فاخته با گربهٔ بیدادکیش / گفت بحلق تو نهم طوق خویش
گربه بصد گونه سرافکندگی / گفت ز تو طوق و ز ما بندگی
نعره زد از نای بطی با عقاب / رفت ز یک زخمهٔ چنگش بخواب
سینهٔ مرغان که چنان پاک شد / نام وی از اسکرهٔ خاک شد
ظلم بدان کی شود از بند پاک / حک نشود سایه بخنجر ز خاک
ظالم مفلس چو سگ کوچه‌گرد / لابه کنان پیش و ز دنبه خورد
شحنه که برداشت کمان ستم / زه که کند آنکه چو پشت خم
شاد شود سگ چو دو دم بجنبد / دست زند شل چو کند رقص لنگ
در تف خورشید بغرق جهان / سایه ز ابر است نه از آسمان
گردنی گر نه بپوشش تنی / تیغ سپه‌فکن که کم از سوزنی
سوزن پوشیده بدین یک هنر / گرچه فرو برده برآورد سر
آن چه نهی گنج بهر گوشه‌ای / یاد کن از فاقهٔ بی توشه‌ای
نان خورش بی درمان جهت آب / مشعلهٔ بیوه زنان آفتاب
میر بهر گندم سلطان خورد / برزگر از قرص جوین نم خورد
خار یکی را چو بپا در رود / گوشت از آن جای بدون تر رود
گل بگل اندر خرد از کوب تیغ / خاک ته خاک ز نیروی تیغ
گر تو کنی نام بزرگ اعتبار / بحر بسی حرف آمد و قطره چهار

بر دل تنگ ... [illegible]
نام ز اضعاف برآمد بلند
[illegible]
قدر من از قدر تو ... [illegible]
خون من و تو ... [illegible]
[illegible]

حکایت

ناجوری از ملکان دیار / صبحدمی خاست بعزم شکار

رخش برون راند بصحرای گشت | صید کنان سوی دهی برگذشت
بود یکی کودک بیوه سرشت | بر سر آن راه نگهبان کشت
ناگه از آنجا که قضا رفته بود | طفل ز آسیب جفا خفته بود
دید شه از دور در آن خرد سال | در نظرش مرغ نمود آن خیال
ناوک سوزان که درآورد فرق | جست بر آن سوخته خرمن چو برق
فتنه نگه‌های بلائی نکرد | گرد خطائی و خطائی نکرد
موکب دولت چو بدانسو کشید | باز بدنبالهٔ آهو کشید
خسته دلی دید جگر سوخته | تیر بلاکش بزمین دوخته
داده ز پیکانش قضا خورد داد | قطرهٔ آتش بجگر کرده داد
مانده زبان بسته در آن داوری | با دل بدخو ز بان آوری
گرد بتاسف لب خندان گزید | کرده سر انگشت بدندان گزید
یافت خبر مادر و سینه کباب | خون شدش از سوز جگر گوشه آب
بر سر آن خاک خونی نهاد | خاک بسر کرده درآمد چو باد
آه چنان کرد که صحرا بسوخت | هر که دلش داد دلش را بسوخت
شاه چو دید آن شغب دردناک | گرم فرو جست ز توسن بخاک
طشت طلب کرد و یکی تیغ تیز | طشت دگر کرده بر و گنج ریز
تیغ سیاست بسر خویش برد | در نظر بیوهٔ درویش برد

گفت بکش [illegible]
وانهمه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
راه خصومت ز میان برگرفت

زال

زال چو دید آن روش عذرزای | لختی از آن تندخوئی آمد بجای
گفت که خون ریخته گیر از تو زود | مردهٔ من زنده نگردد چه سود
نزد خدا جرم تو ناچیز باد | من ز تو راضی شدم او نیز باد
ای که ترا شحنهٔ دین کرده‌اند | داد چنان کن که چنین کرده‌اند
رابطهٔ خسروی از داد بند | تا کنی آوازهٔ خسرو بلند

[illegible]

ای بدیانت دل آراسته | خواستهٔ خلق فزون خواسته
خفته ترا خاک ز آسودگی | پاک ترا باد ز آلودگی
دولت روزی که ترا زاده‌اند | عصمت جانی که ترا داده‌اند
گر خرد این سکه نشاند ترا | در همه آفاق که داند ترا
گر درم بد نبود گو مباد | صدق تو بس در کدهٔ اعتقاد
آنکه بپاکی حرکت نیستش | هر چه درآرد برکت نیستش
قطره که افتاد بگل در نگشت | ور نم شبگیر بود پر نگشت
مال کسان ار چه که مال تو است | چون بنهایت نگری آتش است
شعله که از شمع زبان کش بود | آن همه موم است که آتش بود

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چشمهٔ خورشید بدریای خویش
تشنهٔ قطره است ز گرمای خویش

مردهٔ زر را که ندارد دو دست
دوست کسی داشت که محتاج اوست

هست تن مرده که نبود دگر
مردمک چشم سگالان کور

آدمی آنست به نزد خران
گوشت چو خر در ته بار گران

گر همه گبریست که مالیش هست
در نظر خلق جمالیش هست

ور چه بود مؤمن پرهیزکار
هر چه زرش نیست ندارد عیار

تازگی روز تمول بود
خندهٔ گل پرده در گل بود

خاک بسر مرد تهی چشم را
کز پی زر در شمرد پشم را

مور که حرصش بود از حد فزون
زنده رود زیر زمین سرنگون

خاک خورد مار به بالای گنج
لاجرم از بهر زرش آید برنج

آنکه دلش کور شد از حرص مال
فرق نداند ز حرام و حلال

گاه خورش در دهن ماکیان
دانه حماقت و پلیدی همان

آدمی آتش خورد از حد فزون
کژدم او دود نیاید برون

خط که به پیشانی خاین بود
جایزهٔ غضب خزاین بود

در شکم مار که چندان خطاست
تذکرهٔ جان بذر و بطاست

آتش از آنجا که خیانت گرست
بهرهٔ کارش همه خاکسترست

خاک زمین بین که بهر کشت زار
دانه یکی هفتصد آرد ببار

سنگ که ره نیست هوا را درو
در رود آتش بدل او درو

اجر در مها بزبان سجده است
تیغ درم گیر یکی از صد است

دزد بمحراب که تنها درو
از پی قندیل و مصلا درو

گربه اگر هیچ چو آتش کند
هم بحرم صید کبوتر کند

گر غرضت چرب نخوردست بس
آب خوش از تو نخورد هیچ کس

آب که در چشمهٔ روغن خورند
جوش دل و دو لولهٔ تن خورند

گر چه همه خلق خیانت کنند
لیک دو قوم از همه خاین ترند

زان دو یکی عالم تزویریست
دومشان حاکم تحریریست

گر چه درین مرد دو ره داد نیست
لیک ز تحریر کس آزاد نیست

باز مبادا که قد شهر شاه
در قلم هندوکان سیاه

زاغ نشاید بچمن صد هزار
خال یکی نه برخ سینه زار

لشکریان خود ز دل پاک بس
شاه شناسنده ایزد شناس

آنکه دهد هیچ ز دنیا پاک
آنکه برد هیچ ازو ترسناک

آنچه که بر خود نپسندی روان
بر دگری هم مپسند ار توان

قوم دگر هم که بهم شانه اند
چون نگری راست گرانمایه اند

در روش عام مجو کیمیا
زانکه ز سنت شارع کیا

راستی از عدل که ساز او نهاد
چوب کژ و چوب ترازو نهاد

سکهٔ اقبال تو سرانه بود
چون عمل خط راست زر بازدود
او خود از آن نکته که شد بازدوی خویش
بازده کار که تو از دوی خویش
هر چه کسی الفقه بازدو کند
طعمهٔ خویش بین ترازو کند

کرده چو مقراض بسی رقعه کم | مانده تهی چشم و گره در شکم
رقعه خیاط سر سوزن نیست | لیک در ایمان وی آن روزن نیست
گرچه کسی را ز درم چاره نیست | لیک خسیسی چو رباخواره نیست
خواجه که حرصش بربا ره نمود | عمر زیانش شود و حبه سود
بر ده و سه دانگ که بر وی رود | منتظر آنک مهی کی رود
کی دهد آخر دل و عقل سلیم | یک مه عمر از پی یک دانه سیم
در همه مذهب نشود هیچ حال | مال رباخوار و مقامر حلال
بر که مقامر بود از صدق پاک | ننگ بهشتش بود و زیر خاک
مرد کند گاه مقامر فنی | دزدی و طراری و نقب افکنی
تا بتواند ز دل عشوه کش | وام ستان باشد و عشوه دهش
آنک کند وام ز حرص و هوس | نیست بر آن دل که دهد باز پس
چون نیت داشتنش کم شود | لابد از آن شومی ادا کم شود
مشتری آدمی گرمجوی | پند شنو باشد و آهسته گوی
آنک نترسد ز خداوند پاک | از سخن آدمیانش چه باک
عربده و نعره کم حوصلان | نعره جنگست بر عاقلان
جانوری را که بود سنگ خوار | طعمه دهی گر کنیش سنگسار
حاصل عامل که ندانش چند | آن همه زنجیر شکنجه است و بند

آنکه بدو داد جهان روزنما
[illegible] بیکس نهاد
[illegible] بود قوت
[illegible] عنکبوت
هیچ کسی [illegible]
[illegible] دل [illegible] چه بیم
[illegible] نهاد
شیخ که بنیاد و حیات نهاد
قاضی دین [illegible] خاص و عام
[illegible] بران کوه [illegible] بود و نما
[illegible] بجای
[illegible] سلمان نمای

نادره

نادره باید که درین روزگار | کس بود از ترس خدا راستکار
ای شده از اسلام سلامت بری | دین تو فارغ ز دیانت گری
ترس نداری که فنائیت هست | شرم نداری که خدائیت هست
روز قیامت بخطا و صواب | گر ز تو پرسند چه گوئی جواب
چند بسرمایه خلقت گمان | چند نظر در گره مردمان
سرخ کنی در زر بیگانه چشم | غرقه خونت شود آن خانه چشم
دزد که کوته نکند دست کار | شحنه کند گوشتش از ذوالفقار
حجره که آزاد بود از گزند | در نکشد سلسله و تخته بند
شعله چو در زاویه جا کند | بینش دزدیده بکالا کند
آنک بدزدد نظر خویش را | دزد که هم داشت ز دزدیش را
هر که دغا لازم جان ویست | عاقبة الامر زیان ویست

حکایت

داشت شبانی رمه در کوهسار | پیره جوان گشته ازو شیرخوار
شیر که از بز بسبو ریختی | آب در آن شیر درآمیختی
بردی از آن شیر طمع شیر | نعره چون شیر ز برنا و پیر
روزی از آن کوه بصحرای خاک | سیل درآمد ره او برد پاک

آنکه جهان سوخت [illegible]
[illegible]
[illegible]
طلبی آن [illegible]
خواجه چو شد [illegible]
کارش [illegible]
کان همه آب [illegible]
[illegible]
[illegible]
ماند همه [illegible]
خورد اگر [illegible]
زین دل [illegible]

[illegible]

ای بجفا کرده دل خلق ریش / چشمهٔ آزار گرفته به پیش

نی بجفا بهر کسی بسته اند / پشت زنان پشت تهی بسته اند

هر که به ره بهر کسی چاه کرد / از پی خود زیر زمین راه کرد

کشته شود زود عقاب دلیر / دیر زید مرغ کم آزار دیر

گربه که مرغی بزبان آورد / گوش و دم خود بمیان آورد

غصه مخور زو که شقاوت در اوست / خشم فرو خور که حلاوت در اوست

زهر کشنده که زبانت بود / چون کشیش داروی جانت بود

هر که ز رویش بسلامت / عاقبت کار پشیمانیست

هر که مسلمانست پشیمانتر است / وانکه پشیمان نبود کافر است

چشم کریم ارچه که ازش بود / از پس آزار نوازش بود

نخل که خرماست همه بار او / پرورش خسته کند کار او

مردمی سفله مدار استوار / کان همه فتنه است در انجام کار

ز اول کارست عوان نرم راست / نرم بود خار در آغاز خاست

وانکه تنی یافت ز یزدان لطیف / هست چو گل اول و آخر لطیف

[illegible]

خاک گران خازن افلاک شد / باد سبک مرکب خاشاک شد

ظلم رها کن به ره داد باش / زانچه ملامت رسد آزاد باش

گوش که ناید ز زبانهاش غم / لیک نگهدار زبان تو هم

گرچه که پولاد بسوزن کم است / سود کی آتش سوزان هم است

بنج که خلقی بودش در نهان / به بود از خواجه بیاوه دهان

سفرهٔ گربه که بود مشک ده / از دهن شیر که گند است به

از بدی عنبر تر زادگاه / زاده نجاست لب مردم نژاد

نیک شناسد خرد هوشمند / گر زبن و تا لب این فرق چند

هر که دلش نیست ز فرزانگی / بابت خنده است ز دیوانگی

به که بد خلق نگوئی بسی / تا بد تو نیز نگوید کسی

چون بد و نیک همه و دم زدن / هیچ کسی را بجهان کم زدن

آنکه خدایش نکوئی سرشت / کی شود از گفتن زشت کو زشت

دون نکند عور بزرگان تباه / گر نشود از لگد غوک چاه

آنکه خردمندی او بی شکست / مدحت و دشنام نیز دش یکیست

از بد بدگوی مرنج ای حکیم / هیچ چو تخت ز صرصر چه بیم

گر همه خود خار نهند خسان / دیده بدوز از بد و نیک کسان

هرچه ز تقدیر برآرد علم / سوی نگنجد شکاف قلم

[illegible]

چشم چو در خویشتن آید همه / زشتی خود خوب نماید همه
نیک بدانی که نباشد درشت / در شکم مادر خود خارپشت
سرمه که خاکیست سیه در نظر / روغن ازو یافت چراغ بصر
هر که در عیب کرانان بود / تخته تعلیم گرانان بود
هرچه که مخدوم بداندیشه کرد / بنده همه حال همان پیشه کرد
بنده که او پا به تباهی نهد / کام کرش راست گواهی دهد
گرچه که بدرام کسی در پست / خوی بد آخر همه جا بادی است
تا کی ازین کوی ملامت روی / راه چنان رو که سلامت روی
چند زنی آتش قدری دود باش / گوش بخشنودی خشنود باش
بنده که با خلق فروتن بود / پیش خداوند ممکن بود
چون تو رکوعی نکنی در قیام / نیست نماز تو روا والسلام
دون که نهد پای بفرق سران / سیلی گردون خورد از سرگران
پا چو نهد بر سر دریا خسی / لطمه خورد از کف دریا بسی
بی ادبان را نگه کن مکن / بی حرکت نیک بود بی سخن
طرف جد غوک ز آواز بود / لیک بما دانکه بگوید سرود
آنکه سرشت منیش از منیست / گو مکن دوست بود دشمنیست
با دل سخت ارچه کند پند باد / دامن کهسار نجنبد ز باد

ای همه جا داده سگی پوست زر
سگ [illegible] ز بیچاره تر
در همه جا پا بحق قدم خویش
[illegible]
[illegible] پیش [illegible] دزد زمین
[illegible] روز بلا دزد زمین
[illegible] پاس بنه
[illegible] بیاده بنه
سگ [illegible] سخت درین
کس به از کس [illegible] پاس رضای همه
گوش [illegible] که با [illegible] وفای همه
دست همه بوسی و پای همه
آب سگ [illegible] بیافشاند
غلغله در [illegible] لطافت [illegible]

دست ده آنجا که قدت پست ها / دست کرم سای فرودست را
بنده هم آخر که از آدم است / گیر که در سلک غلامی هم است
کار بماند از ره بازوش ده / بار بمقدار ترازوش ده
سوز بدلهای مشوش بود / سوز بجائیست که آتش بود
عجز کسان منگر و بازوی خویش / خاک مینگن بترازوی خویش
گر مگسی چون ستم آمد بکار / پشه ز نمرود برآرد دمار
پیل کند رقص چو شد یکه زن / پشه نوا سازد و مگس دست زن
ای که همه تخم جفا کاشتی / به که بمانی محل آشتی
تیغ که پی ریزش خون کم بود / بی سپر از اسپری هم بود
سوزن اگر در خله دارد درای / خار ز پا هم کشد آخر کسی
گرد برآری چو ز دشمن بکوب / جایگه دوستی هم بروب
گرچه شود خصم تو ده تن بپو / گر همه یک دوست کسی هم نکو

حکایت

در چمن بود درختی فراخ / پهن درختی بفلک برده شاخ
برگ و برش پنجه و طاقت شکن / داده ره پیشانی اکسیر تن
برسر آن خانه زاغی کهن / در کهنی کرده زغنها سخن

غافلی از چشم بد روزگار
در که دین در [illegible] بهار
چون اثر درد دلی بیت دید
همرهی [illegible] بیت دید
آه که از چشم [illegible] دید
باز نوا دیدم ازیشان [illegible]
[illegible] بصرت [illegible]
[illegible] نماند [illegible]
[illegible]
[illegible] بطالت [illegible]
[illegible]
باز [illegible] بود [illegible]

[illegible]

هر که درو دید [illegible] بود
[illegible] او بود
[illegible]

در سر شاخی که سکون کرده بود / عیش مهیاش که چون کرده بود
برگ ببرگ آنچه گذشتی بر آن / در نگر آلایش خود در آن
آنچه ز رنگی بوی از بوی تست / دیده برو مال که داروی تست
زان دُرِ ناسفته که مینا کشید / آن شبه را رشته بمینا کشید
زاغ سبک عزم شدن ساز کرد / بال بهم برزد و پرواز کرد
هم بدرختی که وطن جاش بود / سوخته وار آمد و بر شد چو دود
مر ورقی را که نظر برگشود / بود چکیده نقطی زان سواد
وسمه هر برگ ز ابروی شاخ / داشت ازان بر چکیده فراخ
زاغ چو پی غالیه برگی بچید / باز شد و باز نمود آنچه دید
گفت که دیدم همه بالا و پست / آرزوی دیده نیامد بدست
مرغ شناسنده زیرک مزاج / دید چو ناساخته برگ علاج
گفت چرا باید ازین کوه زیست / کز پی آن زار بباید گریست
بکه و چرا زان ورق خرسای / از پی امروز نماندی بجای
تا تو چو مردم بغبار آمدی / مردمی خویش بکار آمدی
کوش که چشم دیگر بمکوت روی / چند به آزار و خصومت دوی

آشتی ار گر نکنی نیک نیست / ور نکنی نیز مکن جنگ نیست

زشت و ترش هست بلیله و لیک / روشنی چشم شد از خوی نیک
الحذر از تیره دل پر جفا / کز پس و پیش نماید صفا
آینه را پشت چو روشن شود / وجه در و پیش معین شود
در تن بد خو کرم و لطف نیز / خشم و جفا خود بودش خانه خیز
کور مکن را که دل از وی بدم / گل تو مکن خار خود از وی دمد
آنکه بزرگست و بزرگی بهشت / گرمی اگنده همه بیخ خوشست
شعشعه برق در آزرد رفت / قاعده بجز فرو خورد نیست
سینه دریا نشود پر غبار / گرچه که باران کندش سنگسار
نور خدا برد بد از خوی خویش / موی سپیدی گشد از بوی خوش
نقش گر از کاگری خاست نیست / دایه ما گر نبود راست نیست
کالبد آن را که مدور بود / خشت مربع طلبد خر بود
آنکه سیه روی خلقت درست / سرخ نگار گردد ش از غازه پوست
چهره هندو که سیاهیست کار / سرخ ز شنگرف کند در بهار
خلقت آن کز پی کار بدست / از همه تن آلت کار خود است
مار که ز شتست همه تن براه / خواه بکنکر شود خواهی بکاه
شیر که گرد آفت صید خدای / خنجر و تیغ است همه دست و پای
زان همی اندر دل بد گشت دست / کان همی خود بخیالش نکوست

[illegible]

سود دکان جوی بهر کهن ... نفس اگر منع کند منع کن
شحنهٔ خلقی همه را در تن است ... لیک بتن نفس چرون رهزن است
بس که رسد صد ازو جابجای ... بادش اگر سلسله تهند بپای
خلق تهی کاسه مار استوار ... زانکه چو شد سیر بعکس است کار
سگ چو شد آسوده ببیند ز جوش ... مردم آسوده بود فتنه کوش
در همه جا سنگ محک زر است ... زر محک مردم بدگوهر است
کژدم اگر چند کشد کوب دم ... هم بود از منفعت خویش هم
در که شکستند نه باطل شود ... سرمهٔ چشم و فرح دل شود

ناکس اگر هست بستان در باغ
کنده کند جیفهٔ مالش دماغ

هست دماغت چو ز دل تیره گون ... شد ز سیه دانه زکات افزون
چون تهیت از حکمت عالم تهیست ... گرچه که پر باد کنی هم تهیست
دم که بما شورهٔ جولان کنی ... باد تهی را تهی که کنی
خاک که دل نام و قالبش کند ... همره باد غبارش کند
باد چو بسیار بسر یافت راه ... بفکند از فرق بسیلی کلاه
آنکه درو باد سری راه کرد ... هم بهر این سرش آگاه کرد
کاسه که پیمانهٔ خاک است و بس ... باد چه پیمایی ازو بهر نفس

سنگ نه خاکی که ازان کوی نیست
سگ به نان بود جو عرش نبیر
ساخته پیری خاک کرد رسته از دو غار
گشته چو ولان [illegible] قدم پیش
همه ز مین خاک [illegible]
چون دل صد بار [illegible] ازو
آنکه فرو شد [illegible] ازو
خوش [illegible]
آنکه بود صد [illegible]
ازو گرد [illegible] پرورده
هیچ [illegible] زمین [illegible]

وانکه دهد ریش بسبلت کمان ... کی رهد از بازی سبلت زبان
سخرهٔ عبید که سیلی خورد ... کس بره سبلت او ننگرد
آنکه خورد سرکه پیاز از هوس ... رو ترش از وی نکند هر نفس
هر که کند نقب زن از کار دزد ... ذوق مقامر بود از شست داد
پرده دری کاهل خرد است بیم ... پرده در از نا شرفی شد عظیم
آنکه نشد بر تن خود پرده دوز ... سوخته گشت از فلک پرده سوز
چنبر خرکه چو شود بی نقاب ... تیغ ز صد رخنه زند آفتاب
سخره اگر یافت بلندی مبین ... شیر نگردد سگ کرسی نشین
رند قفا خواره که بالا رسید ... هم ز قفا خوار کی آنجا رسید
باد خشازا چو ببالا رود ... چشم بخوابان که در آنت سود
دیده فرو بند بروز غبار ... تا ز خسانت نرسد خار خار
ز اهل روش گر قدمانرا بگیر ... سست کمان پای نپوید چو تیر
هرچه در ارد بتر از کار خویش ... تیشه کند خرج بهنجار خویش
بر در بیگانه مخور زینهار ... سیر نشد مردم زنهار خوار
حسرت و افسوس نه بر خورد است ... وانکه خورد پیش گرسنه تر است
برسر آن کردن حاسد میا ... کامش ازو بس بود و درد سرا
تو ادب نفس بد اندیش کن ... بی ادبان را ز ادب خویش کن

آنکه بدان ذوق ادب یافتی
بی ادبی کی ز ادب باز یافتی
آهوی وحشی چو چو خانه نشین
آهوی دیگر ز بدون [illegible]
آنکه ادب نیست [illegible]
فطرت او بس بود استاد او
طوطی [illegible]
[illegible]
آنکه ز [illegible]
با ادب [illegible]
بی کمان [illegible]
[illegible]

بیخ بزرگی به ادب محکم است / عیش مدام است چو جوهر گسست
آنچه بود پی خرد از مزاج / پر خرد ازانست نبرد سلاح
طیبت جانان چو زند بی خوردن / تا فکر خامست نیرزد فردن
ریش تو گر هست مثل پر زاغ / سبلت پیران مکن از بهر لاغ
در تو من عارضی گلعذار / آید پیش رخ زنگی مدار
زشت نه پی مصلحت آراستند / مصلحت است آنکه چنان خواستند
شد حبشی از حبشی خنده زن / داد جوابش حبشی کای ستیز
نقطه از من بتو زیب تن است / نقطه از رنگ تو عیب تن است
گرچه کس از خلق نسبت برد / عاقبت از عیب متاعی برد
بس دم کاوان که پی چاره را / گشت محاسن ز پی شیاره را
گرچه فرود همه مرغانست زاغ / خال جمالست برخسار باغ
پی مزرت آنکه بود عیب چین / تا تو کرم چین بوی او میوه چین
آنکه دهد زهر بنا تش رسان / وانکه کشد آب حیاتش رسان
تا شود از عقل سلامت پسند / خطبه اقبال نهادت بلند

حکایت

صبحدمی رفت مسیحا بدشت / سبزه صحرا بدمش زنده گشت

بار خردی در رخ آن گنج راز
زنده بد ان سام ز بانک آواز
زانکه او گفت سخن با صواب
دید چو بر گشت سخن در جواب
زین نمط از سر سخن نو فزود
او بخصوصیت تحسین نمود
دید بلطافت سخن آن سروری
گفت زهی داد و فتوت گری
بود در عیسی لطف جان فزای
گفت زهی تیغ زبان [illegible]
بیش بلطفی که ز دم زنده بود
دم که برد وحیت دم زنده بود
تو بحق از لطف سخن چون ببرد

گفت مسیح از دم روح الهی / کای ز دمم جان تو پی آگهی
هر کس از آن سگ که در کان او است / آنت بیاید که بد کان او است
او خم سرکه است کی بی درد / وانکه نبات است بهل کی درد
من نشوم چون ز منی افروخته / او شود از من ادب آموخته
من که ز دم مایه ده جان شدم / این صفتم داد خدا زان شدم
خسرو اگر خوش دمی از همدمان / رو که تویی عیسی آخر زمان

[illegible] در صفت بهار

باغ در ایام بهاران خوش است / موسم گل با رخ یاران خوش است
چون دم نوروز کند نافه باز / نرگس سرمست در آید بناز
سبزه بر آرد خط عاشق فریب / از دل بیننده رباید شکیب
برگ شود بر گل و نسرین فراخ / آب چکد از بر و اندام شاخ
تازه شود لاله چو رخسار دوست / غنچه نوخیز بگنجد بپوست
بر رخ تر غازه کند لاله زار / جلوه کند دست بر آرد چنار
از خط سنبل که معطر شود / خاک چمن غالیه تر شود
ابر بگرید برخ بوستان / باغ بخندد چو لب دوستان
آب نهد بر جگر لاله داغ / گل همه از باد فروزد چراغ

طره فشاند که ببرد آورد
فاخته از ناله سرود آورد
کرد چو کند مرد ز مستی خروش
زمزمه بلبل بر گل خموش
باز چو گل رخت ببستان برد
غنچه ز ناموس کند لاله زار
باغ ز ده حله رنگین بباغ
غنچه بخندد لب شیرین بباغ
سرو سرافراز چو مست آمده
در دو تن لاله شکست آمده
نازکی ... بوی مشک
بر شکفد فاخته از مهر تنگ

بارکشی بار شکست بجان [illegible]
دل بطلبی [illegible] رودان
روز چه چون [illegible] پیران رسد
تا شب تو [illegible] نکوی [illegible] رود
نوبت پیری چو [illegible] عیش [illegible] رود
دل شود از خوش دلی [illegible] زند
[illegible]
آتش [illegible] در سر [illegible] پیر
[illegible] از اجل [illegible] سلام
[illegible] رساند
پشت خم [illegible]
[illegible]
[illegible] پای [illegible] سستی [illegible]
لرزه کند پای [illegible]

مرغ خورد بر گل و نسرین دریغ
بید ببارد بسر سبزه تیغ

نسترن از شاخ در افتد نگون
خشک شود در جگر لاله خون

سرد شود چشمه چو افسردگان
زرد شود سبزه چو گل خوردگان

شاخ بنفشه که زچا بر شود
گرده دیبه عبهر شود

برهنه کرده چمن حله پوش
شاخ دیبا زده هیزم فروش

غنچه سوسن که فتد بر زمین
سایه برد زو سر یاسمین

ابر ببارد گهری از سپهر
خار بخارد سر نسرین ز مهر

عهد جوانی که بهار تن است
نسبتش اینک هم ازین گلشن است

تا بود اسباب جوانی بتن
روی چو گل باشد و بر چون سمن

تازه بود مجلس یاران ز تو
جلوه کند صف سواران ز تو

شیفتگان دیده برویت نهند
رخت هوس بر سر کویت نهند

نکهت گیسو چو نسیم سحر
رنگ بناگوش چو نسرین تر

نرگس تو باده نداند نگاه
غنچه تو خنده ندارد نگاه

تاب دهد چهره بزیبائیت
میل کند سینه برعنائیت

دیده سوی فتنه پرستی کشد
دل همه در شوخی و مستی کشد

فرو

قوت دل بشکند و زور تن
پوست جدا گردد چون پیرهن

چنگ صفت رگ جهد از پشت پیر
باز نخندد چو کمان شد حریر

عشق بتان بار برد از دوش
دیگ هوس باز نشیند ز جوش

خشک شود عقده بازو چو کلک
سست شود مهره گردن بسلک

کند شود باد هوا را سنان
میل معشوق نتابد عنان

از می و گلزار فراغ اوفتد
زینه ضروری بدماغ اوفتد

بر همه این دور دمادم رسید
از همه بگذشت و بجام تو رسید

آه که ایام جوانی گذشت
عمر دران گونه که دانی گذشت

داعیه گم گشت و ندامت فزون
رفت ز سر باد رعونت برون

سینه بپرید طرب را امید
لاله کبود دم شد و سبزه سپید

ماند ز رفتن قدم ره گرای
تنگ بتنگ پای برون شد ز جای

نه فلکم بر چهل افزون گذشت
تن که دو رو بود دو تو نیز گشت

ششدر راه بسیج گشاد
هفت و نهم در شش و پنج اوفتاد

گرچه همه چاره من بیکسست
دل ز سر چاره دهانی بجاست

عمر به بازی و بنادانی است
چست شد آغاز پریشانی است

از ورع و زهد زنی با تحمل
[illegible] کنی خوی پذیرست دل
چون ز عمل پای فرو [illegible]
[illegible] که دیگر نی
چون بتوان از پی [illegible]
وای بدین [illegible]
از پی [illegible]
[illegible]
از تو [illegible]
[illegible]
در [illegible]
[illegible] زندگی

رخت گران بفکن و بردار پی
تا بچنین راه نمانی بجای
خواب تو بسیار و شب اندر گریز
وقت سپیده بدمیدت بخیز
دور بیک گام مروان قوی
دولت تقوی بجوانان قوی
هر که جوانیش [illegible]
دل [illegible] کر آن [illegible] بود
سالک این ره که جوانان بود
هر [illegible] بجوانی بود
خانه [illegible] بباید [illegible]

مهلت تو گر صد و پنجاه هست
از پی آرایش زاد رهست

چون که در آن تخته ندانی شمار
عمر چه ده چه صد و چه صد هزار

باش چو کافور به پیرانه سر
پاک ز پروا و درون سر بسر

نافه مگر کز پی خون تباه
موی سپیدش بود و دل سیاه

چند سیه تر شب تو هر نفس
نور خداوند چراغت نه بس

پیر شدی پیشه پیران بگیر
زشت بود لعب جوانان ز پیر

پیر که بر رسم جوانان زید
مرده بود گر چه بصد جان زید

وانکه جوان پیر تر از دیر گشت
طفل بود گر چه بمو پیر گشت

نسبت پیری و جوانی بموست
هر چه بهنگام بود آن نکوست

موی که سازند سپید از گلاب
سخره بود موی سیه از خضاب

عمر چو زان حیله نخواهد فزود
سبلت رنگین بتکلف چه سود

خنده چه بینی بجهان در نشست
مرگ که می خندد از آن در نگر

پیر که از لرزه بر آرد علم
فاتحه یا سین شودش در قلم

ای ز رف الحمد چه خوانی بتن
نوبت یاسینت کنون جان بکن

مست چو دوران فلک تیز رو
دانه بدستان چه کند جو درو

هین تو که سر بر نکنی در مغاک
چند جوان دیده بود زیر خاک

راه مخوفست مخسب ای جوان
خیز که بگذشت ز پل کاروان

نقد بقا را عمل اندوز کن
قیمت فردای خود امروز کن

خیز زکاتی ز جوانی بده
کیسه پرست آنچه که دانی بده

چیست زکات تن آراسته
راستی از سرو جوان خاسته

پیش همه راستی اندر وجود
پیش خدا نیست خم اندر سجود

تا ز پی دشمن دین هر زمان
شخص تو هم تیر بود هم کمان

جز بجوانی که کمان قد شوی
زانکه چو پیری رسدت خود شوی

چند قدم با گرانی زنی
گوش که گفت بجوانی زنی

زانکه چو پیری خم صورت کند
خواجه رکوعی بضرورت کند

تیر قدی بر سر پیری نژند
گفت بنادانی که کمانت بچند

گفت مکن نرخ تهی رایگان
رو که هم اکنون رسدت رایگان

عهد بهار از گل شبگیر پرس
ذوق جوانی ز دل پیر پرس

پیر شناسد که جوانی چه بود
تا نرود از تو ندانی چه بود

حکایت

صبحدمان لاله رخی چون چراغ
رفت خرامان بتماشای باغ

نوش لبانش ز قند شکرفشان
جعد چو زنجیر بپایش کشان

فتنه رخش نرگس بیمار هم
آفت آن زلف بخم دار هم

راه روی در چمن باغ بود
درد کشی از گل آن داغ بود
می شده در گل نظری می فکند
وز شغب مرغ سری می فکند
[illegible]
[illegible]
گر چه [illegible]
[illegible] جوانان [illegible]
سرو خرامنده [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
سودا [illegible]

ق

رخ بنما ای سمن خنده ناک
پیش که از خنده بغلطی بخاک

تا ز نکوی قد سرو سهی تست
خور و ملک در هوس روی تست

خوبی از آن کس که نماند بسی
بس که بمانی و نه چندین کسی

بر منشکن راه نهانی بترس
پیری من بین ز جوانی بترس

جای نظر هست ملامت مکن
وعده بفردای قیامت مکن

شاهد رعنای جوانی فروش
کرد چو دیباچه عارف بگوش

دید بیابانی سوی پشت دوتاه
گفت نکو گشته چو چوبی براه

پخته که شد سوخته زان حرف خام
داد باندیشه جوانی تمام

گفت چه جویم سر افکنده پیش
نقد جوانی که نیابم پسش

گم مکن ای یافته نقد عزیز
پیش که جویی و نیابیش نیز

خدمت پیران بجوانی پذیر
تات چو خسرو کند ایام پیر

مقالت هجدهم در بیان [illegible] عمر

ای ز شب هجر گران سایه تر
وز نفس عمر تهی مایه تر

سایه صفت چند توان خفت چند
خیز که خورشید بر آمد بلند

خاست ز اوج فلک آواز صور
هیچ نشد خواب گران از تو دور

تات زمانه ز جوی [illegible]
[illegible]

شنبه و آدینه یکی هر دو روز
یکشبه فرقت میان دو روز

زینت دیبا چه تماشا کنی
به که بپا پاش تماشا کنی

جلوه طاوس ببین در قیاس
موزه الکیمخت سیه می شناس

پویه که این گرگ چو سگ میزنند
دزد حیاتست که تک میزند

هر نفس این دزدی عمر از تو نیست
دزد که او عمر بدزدد قویست

تا دره دزدی که پی اسب روزها
دزد دو از این گونه شب و روز را

نیست عجب دزدی گردون بروز
این عجب آمد که رود کور کوز

چند برانی که رباید بچنگ
از دو تن و یکه زده تن خدنگ

شست اجل بین که ز بس کینها
دوخت بیک تیر همه سینها

یکدم عمر تو که چیزی کم است
باد بروت تو از آن یکدم است

تا نشود کم ز بروت تو دم
کی شود این باد بروت تو کم

روز جوانی شد و یادش مکن
این دم پیریست بیادش مکن

سهل مبین گنبد پیروزه را
قدر بدان فرصت هر روزه را

از پس مردن ز عمل نوبتست
عید دگر از پس عاشور تست

لیک نه تنها دلت آنجا حسیست
دست فلک را چو تو لعبت بسیست

آنکه فلک داد و ندید [illegible]
[illegible]

باش چو در منزل اول رقم | در ره وحدت بنهادن علم
صفر شو گر نگری هیچ هیچ | چون بنمایش نگری هیچ هیچ
ماه بدر از سپه آل آمدیم | کز پی تحصیل کمال آمدیم
هر که ازین شهر کمالی نبرد | غره شد از سلخ و جمالی نبرد
ماه چو از چارده زان سوتر است | هر شب و هر روز نشیبه روتر است
اوج رود تا بزوال آفتاب | وز پس آن رو بزمین آرد شتاب
روز بقا چون بزوال اوفتاد | از پس آن پس بجلال اوفتاد
چون همه روزت بنه اعمال خوب | سجده نکرده بود در غروب

قافله در شام رسید و هنوز
از قبل خویش تو در نیم روز

آدمیان را سخنی بس بود | خار بود کش خله در پی بود
بر نشد از بید طمع خسان | کم نشد از لت پی ناکسان
خاک نگردد سبک از روفتن | آب نگردد تنک از کوفتن
آنکه سرش تیز بود بهر کار | مست ببرده سرش صد هزار
پنبه چو با دانه بسی برخورد | پهلوی جنبنده بدندان گزد
جلوه گر دست زنان شد نگار | آبله باشد کف مردان ز کار
آنچه ز دست تو دهن میخورد | رشوت آسایش تن میخورد

[illegible]

پشت قوی دار که کار آزمی است | ترک شکم گیر که بار آزمی است
زنده چو بید شکم زن زمین | پشت بلندان نرسد بر زمین
مرغ نه بینی که پرد چون دلیر | پشت زبر دارد و دارد شکم زیر
گر شکم جیفه ستوده تن است | پشت که صلب است شکوه است
معده سبک دار که ره در فضیلت است | چاره سر کن که کله در فضیلت است
راحت مردم سبکباری است | رنج گران مزد گران خواری است
پشت و سر از بار گران سوده گشت | هر که سبکبار شد آسوده گشت
کاو بیک گو ز خرام اوفتد | مور نرنجد چو ز بام اوفتد

ذره چو در رقص شود در هوا
نیست از آنجاش فتادن روا

پیل که کوهی بتواند ربود | پنبه ز خرطوم نداند ربود
جان گران لنگر آهن بود | بار مخالف خله تن بود
راه دراز آمد و بارت گران | بار کمش ور نکنی از دگران
ور بنه در مرحله دل بری | هم خرد هم بار بمنزل بری
راه روی را که درین ساحل است | عبره دریای فلک مشکل است
تا نشوی غرقه بگرداب تیز | در کنف پیر معلم گریز
خرقه صد بخیه او تا دست | کشتی نه بحر بر اهل بهشت

[illegible]

عارفی از زنده دلان در نهفت
تا چهل سال شبی خوش نخفت
گر چه که هم بهره وری هم ببرد
قدر ندانست
آرزوی بیخودی بوده
بهره ز خواب دل اندوخت
دید بهاران نگه ... سر زد
یک شب آن ... عفو
پیش تن سعی ... سر زد
پهلوی ... بیستر سرد
دید بخفتن قدری ... ناز
تا ز خواب ... کار
آمده بود و شده وقتی ...

مست پی راه روان بر گذر
راه بر راه روان دگر

پی چو ز شارع بدگر سو گشید
گم شد کاز ابتکا پو گشید

پرسی اندر همه جا مست عیب
خاصه برای که گشد سر ز غیب

لیک نه هر سو روشی پیش گیر
هر یکی گیر و باندیشه گیر

راهبری جو که کم آسوده گشت
سبزهٔ چرخ از قدمش سوده گشت

گر بچنین رامنمای ره ببی
در پی او رو که بجایی رسی

روز تو شب شد طلب نور کن
پردهٔ غفلت ز نظر دور کن

بر بصر افتد ز تغافل نقاب
بسته شود دیدهٔ بینا بخواب

کاهلی و خواب چو شد یار مرد
شخص چو گل گردد و رخساره زرد

آنکه کند آدمی از گل کلال
آدمیش خوانی و باشد سفال

پاس تن خشم دگران داشتن
لنگر خود خواب گران داشتن

آنکه بود بار گران لنگرش
بار دگر چون گشد آخر سرش

کی بود آنکس چو فرشته پران
گشته شود اندام ز لنگر گران

مرغ که رو شستن از آب نیاد
از پی بیداری خواب نهاد

آنکه خورد غوطه باب اندرون
کی رود آن لحظه ز آب اندرون

حکایت

صبحدمی هاتفی آواز داد
کانچه شد اکنون نتوان باز داد

آن همه بیداری چل ساله‌اش
چشم تو بفروخت بیک خواب خوش

خواب دمی بهره چو ز مستان دهد
خواب همه عمر چه حرمان دهد

خسروا گر زنده دلی زینهار
این نفسی چند بجان زنده دار

مقالت [illegible] در [illegible]
[illegible]

ای شده مغرور بمستی خیال
جلوه کنان در تتق باده دال

پرورش باده کردون ببین
کافت جان بکر است انگبین

هر که ازین شیشه میی کرد نوش
خون دلی از شیشه برآورد جوش

باده باندازه بود خوشگوار
بیش خوری بیشتر آرد خمار

هرچه رسد بهر زیادت مجوی
بین که عمر و زیادت مگوی

ای که بگیر باد خوشی بارود
تا نکنی رقص که افتی فرود

لاله ببین زین ره روباه گیر
گرگ کهن باشد و قصاب پیر

لقمهٔ طرار که مستی فزاست
مستی سهلت خمارش بلاست

بوی سلامت نشد از داغ دم
زانکه سرشت از خمارش زبیر

باغ چه بینی که بهارش نیست
هیچ گلی نیست که خارش نیست

شادی عالم چو سراسر غمست
آنکه بود شاد درین عالم کمست
چیست که بینی بسراب سپهر
سوخته بی تشنه دلان ...
هر که ببیند ... همه تاب
رمی ... که دو دو ...
هم گلی را که چنین است ...
یکی دمی چون بود ...
آنکه سراپای ... نکهت
ز دو طلب لطف ...
کوزه که دولاب روان ...
داشت ... دونکون ...

هیکل آراسته [illegible] چیست تن
زنده بجانست [illegible]
[illegible] درین جاه تن
[illegible]
ای که ز [illegible] همه باد دست
[illegible] قناعت داد دست
باغ جهان بوی وفا می نداد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بادیه خون خوار [illegible]
قافله بگذشت [illegible]

سر ز فلک چون بود اندر نگاه / کافکندت هم بنظاره کلاه
سهل مدان بازی چرخ بلند / شعبده بشناس و ببازی مخند
خندهٔ تقلید که در کر بود / بابت صد خندهٔ دیگر بود
هفت و نه این صنم عشوه ساز / طفل فریب آمد و برنا نواز
هر طرف آراسته روی دگر / ز نفسش میل بشوی دگر
نقش چو بینی بقفای پلنگ / دشنه و شمشیر نگه کن بجنگ
مار که زنگین بودش بر قفاست / سلسلهٔ آفت و دام بلاست
آینه برداشته زالی عجب / روز کند وسمه و سرخ و شب
بیوه که او وسمه برابرو کشد / دل بنفس دانش که بر شو کشد
اسکنهٔ باز بهنگام خاست / از پی خونابه بسرخاب راست
رقص کبوتر منگر دلربای / زخمهٔ شاهین نگر از چنگ و نای
سرخ و کبودی که درین قد خم است / خون شهید و سلب ماتم است
گر دهدت ملک بدریوزه / کم کند از کاسهٔ تو کوزه
نقش فلک خوانده نشد زین چراغ / دانهٔ خشخاش چه آگه ز باغ
بس که کسان از لب آمد نفس / بر سر این حرف نشد هیچ کس

جان که در آمد بتن و رفت کیست
وآمدن و رفتن او بهر چیست

هر که بهمراهی غولان شتافت / گم شد و از خویش نشانی نیافت
چون نتوان جستن ازین تیره جای / بیهده تا چند زنی دست و پای
در وحل ار چو کسی در شود / هرچه که جنبید فروتر شود
خاک چو خواهد که فرو گیردت / پای نگیرد که گلو گیردت
چون گذشت آخر ازان گل کسی / گوست فرو رفته تر از تو بسی
گر چو بسی دام بریشم بود / دام بسی مرغ بریشم بود
گر بکسی پای نهد بر سرش / سر ننهد تا ننهد پای خویش
هر که دل از خویش و دو رنگی گشت / زو نتوان محرم یکرنگ جست
وانکه بیک رنگ بر آرد علم / زو دو کشد چرخ دو رنگش رقم
دشمن پی مغز شد این سفت پوست / زانکه بجای نخواهد دو دوست
دولت آن یار که یار پیش هست / رونق آن گل که بهار پیش هست
ما هم ازین پیش کسی داشتیم / همدمی و همنفسی داشتیم
زان همه گلزار گیاهی نماند / اهل چه جوییم که جاهی نماند
زانکه نشستند در ایوان و کاخ / زان همه یک مرغ نه بینم بشاخ
پیشکه از درد کنم سینه چاک / خاک بفرق فلکم از دست خاک

حال کرا گویم و هم حال کو
همنفس یار من امسال کو

زخم بعذاران همه یاران یار
ای تن [illegible] یاران
خاک شده آن صورت زیبای [illegible]
ای سر من خاک کف پای [illegible]
دی ز سر در دو هوا شیفتگان
کام زده [illegible]
خاک بجایم [illegible]
[illegible]
بی تن [illegible]
خاک شده باز [illegible] ز خاک
قطره که [illegible]
باز همان قطره کی آید پدید

وقت نیابید که بیابیم باز
آن شنیدگان زبان ره دور و دراز
آدم ازین عمر که خویشان رسیم
کاش بمیرم که بیاران رسیم
بیست کهن ابلق عالم جهان
کس نتوان باز رسیدن بغمان
کس نتوان در ره سگی می نیم
گر بره صحبت درویشان رسیم
عاقبة الامر بپرسیان بی کس
آوازه وصلت و ...

همنفسی نیست درین بوستان
با که توان گفت غم دوستان

فاخته سر صبح که کوکو زند
سوختگی از جگرم بو زند

سوخته دل آتش فراقم گشت
آرزوی دل قفسی گم گشت

آن همه یاران و حریفان بی
رفته براهی که نیابند پی

ای دل ازان پس که تو دانی تمام
دیده رها کن که بریزد تمام

درد که در تن ز جراحت بود
رفتن خون موجب راحت بود

خلق که از صحبت او خون زند
وای که پیوند کسی چون برند

زخم که خونش همه دیدن بود
گریه خونش ز بریدن بود

تیر که نالد چو جهد از کمان
هم ز جدائیست که دارد فغان

شمع که دور او فتد از انجمن
سوختن و گریه زارش ببین

طرفه دل باشد ازین سینه دور
کو بچنین درد بماند صبور

خشک شد این باغچه یاران کی
سرو و گل آنگه رخ یاران کی

گر نگرم در گل و گر در چمن
دل بهمان آرزوی خویشتن

گل که نه در مجلس یاران بود
گل نتوان گفت که خار آن بود

شهر پر از خلق و جهان پر ز یار
جان خرابم نپذیرد قرار

روز گذشت و شب هجران رسید
دور بقا نیز بپایان رسید

صید گری دام بصحرا کشید
بر سر ره رخت تماشا کشید

ماند جگر تشنه دران ساده دشت
تا ز فلک چشمه رخشان بگشت

گردش این چشمه ز بالای فرق
گرد همش تشنه و هم زآب غرق

از طرف دشت دو روباه پیر
گشت زبون زان سگ روباه گیر

خواجه که آماده شدش بر دو دوش
سفره روزی دو پشمینه پوش

غرقه بخون زان تبش آفتاب
سوی لب جوی دوان شد چو آب

آن دو درین تشنه صحرا نورد
جفت ستم گشته و از جفت فرد

نی مدد از خویش و نه یاری ز دوست
دشمن جان گشته بر اندام پوست

بر تنشان موینه انگون
موی بمو تیغ کشیده بخون

گفت یکی زان دو که بخونم کشد
تا ز سر این تشنه بر دم کشد

وان دگرش گفت سر افکنده پیش
بین که چه بر یافتم از سوی خویش

مرده درین تشنه ز خون دست شوی
کابخور جوی بر آمد ز جوی

دیده دو مظلوم زبون آمده
آبخور تشنه خون آمده

گفت بدان همنفس آن خرد باز
کای چو من از همنفسان مانده باز

وقت شد اکنون که سر اندر کشیم
خرقه دیرینه ز سر بر کشیم

مهر کهن رشته گسستای دریغ
هم جدائیست ز تشویش تیغ

دامن صحبت چو شد از خوی چاک
گر گهم این هم من از سوی پاک
رو که ز دیوار و در دست روز
خط بود آنکه ...
چشمی که ازو همه ...
...
بین که درین دوستی ...
باز بیک جای کی ...
آن دگر از ...
سوخته را گفت ...
کای بود ...
هم ز پی ...

گر که بسوزیم درین غم چو عود
تنگدلی سود ندارد چه سود

رفت چو صحبت ز ولایت برون
ماه فراقی ز نهایت برون

در هوس وصل بود سینه سوز
وعدهٔ بدگاه نخ سوزنه دوز

باز دو پیوند که با هم کنند
کار دو مشتاق فراهم کنند

زانچه بشمشیر گشادند ساز
از سر سوزن بهم آرند باز

ای که نخوردی ادب روزگار
صحبت یاران بغنیمت شمار

گر نگری بوی وفا در کسی
پای بکش پیش ز خسرو بسی

مقاله بیستم در نصیحت فرزند ارجمند یوسف

ای تن تو چشم و چراغ دلم
خوبترین میوهٔ باغ دلم

گرچه کر اخوان تو نیک اخترند
نی ز تو در دیدهٔ من بهترند

گاه تماشا بدل باغبان
سرو همان باشد و سوسن همان

دختر اگر نیست پسر کی شود
پی صدف ساده گهر کی شود

وقت که فال تو همایون نهاد
نام تو مستور میمون نهاد

زانکه چو معمار تو از پیش دید
سکهٔ مستوری تو پیش دید

مست امیدم که بفرخنده فال
نام تو از حال تو گیرد جمال

یک دو سخن گویمت از حال خویش
راست کنی قاعدهٔ کار خویش

سال تو هفت است و درین هفت [illegible]
حال پسر [illegible]

عشق [illegible]
زین سخنی نیست [illegible] ارجمند

[illegible] آوازه [illegible] بلند
[illegible] بزرگان [illegible]

[illegible] صدف [illegible]
[illegible] ساده [illegible] دامان خویش

تا که نجنبد ز مقام شکوه
دامنت از سنگ چو دامان کوه

سنگ تو گر تنگ کند دامنت
دامن تو پردهٔ سامانت هست

مرد شبانان بود زن در بنگ
آرد نخیزد چو نجنبد دو سنگ

زن که برون گشتن آسان بود
از همه در خانه هراسان بود

آنکه شب از مرده بدزدد کفن
روز بترسد ز همه مرد و زن

زن که چو آمد بگل و لاله زار
جیب بگل بخشد و دامن بخار

چون بگلی سرخ شود چشم وی
غنچهٔ گل هست تقاضای وی

برخ گلگونه سپیدت به است
چشم چو شد سرخ سپیدت به است

سرمهٔ چشم خود از انسان مخواه
کت شود از سرمه همه روز سیاه

روی ز گلگونهٔ باطل مشوی
گوش کر پی غازه برد آب روی

تا کند آوازهٔ صدق و صواب
زان رخ حمرات چه پیرا خطاب

تخت زن عصمت بی‌بها یکیست
خانه بدزد و بهما یکیست

پر مکند این همه شکر لبان
تا نشان تیغ بود یا زبان

گرد شکر نی مگس اندک بود
گرنه مگس بر اشراق تک بود

زن بجوابی که ملامت کشد
هر شود [illegible] چه ندامت کشد

زن که درون پرده کی از زمانه
خانهٔ ویران دهی آباد خانه

وانکه زدر رفت بی [illegible]
خانه خراب است شود از خراب

چون پی [illegible]
از در و دیوار [illegible]

گر چه [illegible] شود از [illegible]
بی [illegible] پرده نشین [illegible]

از پی [illegible]
طعنه [illegible]

پرده نشین باش [illegible]

لؤلؤ که سرپوشیده بروی بود
از مگس و مورش امان کی بود

شب چو نه بندی سر دیگ نعیم
گربه و سگ را ز ظلامت چه بیم

گر نکنی مقنعه دام مگس
مقنع تو دام فرشتاست و بس

یک خم دستار که زن در نشست
به ز دو دستار فقیهان مست

جلوه نه آن شد که بت چون پری
جلوه نماید به ناشوهری

جلوه گر آن شد که ز شرم و هراس
در تتق ستر بود روشناس

خنده نخواهی ز قریبان خود
پرده کن از پرده نشینان خود

باش چو خورشید در انوار خویش
کن ز حیا پرده رخسار خویش

وانکه برانداخت حیا را نقاب
دست بشو زو که ازو ریخت آب

پرده عصمت ز بس آلود کی
رخنه برخنه شود از پود کی

فعل خود ار زن پس دامان کند
آنچه کند باز چه پنهان کند

مرد که در برهنگی کوشدش
برهنه چون کرد کجا پوشدش

رند که با کرده زند لاف کار
کرده چگونه نکند آشکار

رسم بدانست که چون بد کند
شهرت آن را شرف خود کند

هر زن زیبا که برعنائیست
از پس ده پرده برسوائیست

چون زن بدرو به تباهی نهد
شکل وی از فتنه گواهی دهد

[illegible]

زن

زن بجوانمردی ار خود زدست
مرد بود زن که جوانمردست

لیک چنان نیز مشو تنگ خوی
کز تو گریزند کنیزان بکوی

خانه که آسایش ازو کم شود
گرچه بهشتست جهنم شود

مطبخ اگر روزن دودش نبود
گریه کنان خلق گریزد ز دود

کاهش جان شد بگه بادری
زن بدرشتی و زبان آوری

خواجه که با نوش زبانان درست
با سگ وحشی بجوال اندرست

آهوک خانه که جولان زند
گرگ درنده است چو دندان زند

مرد بیک عربده دل ریش کرد
زن بیکی عربده درویش کرد

نعره سگ نیست جز از یک دو نان
گرگ زند رخنه برآرد فغان

خانگیا زاتش غوغای الیم
خانه خدا مفلس و زن نارحیم

شوی گر از کیسه توانگر بود
خود صنم اندر زر و زیور بود

لیک چو بی توشه بود شوهری
به ز قناعت نبود زیوری

ور طلبی زیور درج ملوک
در ز خوی جبهه و رشته ز دوک

آینه تو رخ شوی تو بس
ز آینه و شانه رها کن هوس

مرد توان داشت اگر زن نگاه
سایه حق جنت نخواهد پناه

شوی یکی گر زن مردم رگست
یک زن و ده شوره خوک و سگست

[illegible]

دل برود چشم چو مایل شود
دست نظر رشته کش دل شود

دیده بادام چو پل پرده گشت
مغز ولی از سر دستی خورده گشت

تا گره غنچه بود نازکش
دست نیابد بگریبانش باد

چشم چو بگشاد سر سوزنی
از سر سوزن شودش روزنی

زن که کشد از پی شهوت چراغ
کی بود از پرتو نورش فراغ

مرد که یکسو نهد از جاده گام
خلق به نیکیش نگیرند نام

خاصه عروسی که برعناست
نام بدش بیخ چه رسواست

فسق جوانان چو دگرگون بود
فسق زن پیر نگر چون بود

زال کند سرمه و پرداغ چشم
کاو پس از مرگ بود زاغ چشم

زال که او حامل یاد و دم است
حامل از آتش کمر ابرهم است

تا به شود در تن آلوده پاک
پاک نگردد زن بد جز بخاک

گرچه کسی پاس تو دارد بسی
به ز تو پاس تو ندارد کسی

نفس تو چون خود نکند در ترا
جز تو نگهبان که بود مر ترا

آنکه کند خود گره خویش باز
پاس که دارد گرهش را براز

خصم چو خود زاده غارت گرد
رخنه خود را که عمارت کند

بز چو خود آید سوی گرگ از شبان
سگ چه کند گرچه بود پاسبان

زن که خلاف آیدش از ادب نهیش ازو
مرد بود زن نه در دین و داد

تا چو یکی وا زند سر قصر بلند
سیر نظر هر طرفی افکند

چون پس پشت هر نظری قصر
دید در آن دیده و دیوار قصر

زن که ز یک پنجره جوانان هم
شاه که آن دید و از آن دید ماند

تا صبح صبر بکار شاه ماند
سر ز در دست دو پا می برد

تا نکند دست بکار بد

کرد بت از پاکی دامان خویش
دامن خود پردهٔ سامان خویش

رفت پس پرده بسی گفت و گوی
کام نیامد بسوی کامجوی

شه که شدش پردهٔ دل چاک چاک
پرده بر انداخت ز بیم هلاک

گفت بخادم که شد از بارگاه
برد کشانش بشبستان شاه

گفت صنم کای ملک روزگار
تاجورا تا بگدایان چه کار

چیست درین تن که بجست نکوست
گر کشش نفس گرفتش دوست

کرد ملک دیده حسرت پر آب
گفت دو چشم تو ز من برد خواب

رفت پی چاره بکنجی درون
کرد بانگشت دو دیده برون

داد بخادم که بگو با امیر
کانچه ز من دوست گرفتی بگیر

خادم از آن حال که شه وا نمود
گشت ز سوزش دل شه پر دود

از عمل خود به خجالت نشست
کرد رها دامن پاکش ز دست

ای که توی دیو خسرو نبود
باش برین گونه ز عصمت جسود

در ختم کتاب و ذکر احوال خود

چون قلم نغمهٔ نو ساز کرد
گوش فلک را بسخن باز کرد

چشمهٔ خاطر که غبارش نبود
داد شرابی که خمارش نبود

خضر درین مجمره ام راه یافت
چشمه که گم کرد درین جا بیافت

آب حیوة از قلم ظلمت رست
زین سوس از دوری بیابانیست

صدف قدرت درین بحر ژرف
زانکه کشی بجوهر خود علم

ذات نبی دور زد و گوهر سخن
جای نه کانست سخن را کان

جامی ز سالم ز اد خون فریب
نظم مرا کز سر دیبش

هست بهر نکته دقایق بسی
تا نشنیده ز نشانه کسی

این صنم نو که شد اندر خرام
هست سراپای نکوئی تمام

خاسته سرویست کز انسان گذشت / راست ترا زهرچه توان گفت راست
وسمه زغیبت برابرو برش / گل خوابیت بچشم اندرش
گیسوی او شد همه سودای دل / خال سیه نیز سویدای دل
صندلش از تری دم سوده ام / سرخیش از خون دل اندوده ام

دود برآورده ام از جان بکار / تا رقمی کردم ازینسان نگار

چهرهٔ این بت چو مه از زیر میغ / نیست ز سر دیده که بیند دریغ
جز سر سیم پیشه که محرم نبیند / تازه کند این دم و همدم نبیند
زان سر کلکیست غزلخوان خام / گو روش نظم نداند تمام
تیغ زبان رانه کار از نمای / گاه سر نظم برد گاه پای
این تن فرزند برد بند بند / وز پدرش نعره برآید بلند

باز ز خوانندهٔ بدگاه کار / هست بتر کاتب ناقص نگار

نظم روان از قلم داده کوب / خرد شکسته سر و پایش بچوب
خامه چو تیری بروانی ازو / کرد شروع چشم معانی ازو
هر نخی کان نخطش کرده جای / کم شده زان تیرکش دست و پای
هر که چنین کرد سخن را سوا / چون قلم خویش سیه روی باد

زین دو مخالف چو روی [illegible]
[illegible]
آنکه کند چشم و قامت فراخ
سایهٔ انصاف نه بندد بشاخ
[illegible]
[illegible]
گر به دقایق نگرد [illegible]
[illegible]
هیچ که در اصل بود [illegible]
خار خورد [illegible]
[illegible]
آب روان [illegible]

در که نهفتست بکاری درون / پی صدف از آب کی آید برون
کوه که از پشه مشبک بود / سنگ وی افزون و زر اندک
چشم هنربین بود از عیب پاک / پی هنر از عیب کند زو چه باک
عیب هنرمند که جوید خسی / آینه از پشت نبیند کسی

دیدهٔ انصاف چو بینا بود / در شمرد گرچه که مینا بود

وانکه ندارد دل رحمت پذیر / تهمت پشمینه نهد بر حریر
رسم بزرگان بود انصاف کار / کار خسان هست مگر خار خار
جم که درم از اول انوخ نمود / عدلی او را رقم انصاف بود
بر سر هر نامه که آصف نوشت / قد رحم الله من انصف نوشت
مشتری عدل که شسته ساز / داشت ز انصاف عدالت طراز

گیر که باشند مخالف بسی / جنبد از انصاف هم آخر کسی

داند از آنجا که سخن دانیست / کین چه نمودار سخن دانیست
گوهر ازین گونه زکان کز آن / نادره چندین ز زبان کز آن
در ته هر بیت جهانی نهان / عرصهٔ هر بیت جهان در جهان
دل چو همه در بره کم سپرد / کی شود از سرزنش خصم خرد

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون قلم آراستن نامه جست / خال نهد بر رخ نامه نخست

استره با آنکه زبان تیز یافت / موی سترد موی نتواند شکافت

گر به که ما جست و فراسو زدیم / آنکه کم از ماست ازو کم زدیم

آنکه مقابل بسنان بازیست / بازی اگر زخم خورد غازیست

تندی خشم از خرابی است / راست کرد دیوانه بر آزادیست

دیر شود پخته چنین زود پخت / گرچه زنی پخته ام این زود پخت

هرکه خورد باده حلالش بکام / وانکه حرامش کند او را حرام

مرد نگر بین که مگس زد شود / باز نجویم که دلم بد شود

سگ چو برد پهلوی فربه جوان / از رمنش و استخوان چون توان

گم کند آهنگ زبونان دلیر / زاغ خورد طعمه ز دندان شیر

سنگ که با کوه در آید بجنگ / باشد بر لحظه در آید بسنگ

هرکه پر عاریت از مرغ یافت / کی ز بر مرغ تواند شتافت

بی غلطم کانچه نمودم ز پیش / عرض بود نه بر جای خویش

[illegible]

بی پرده خلق جلوه سازیم / بی طعنه خصم عشق بازیم

آن دست که از جهان بداریم / در گردن یکدگر در آریم

مهمان شویم سوی دمی / همخوابه شویم روی در روی

زین خواب دراز بی ملامت / سر بر نکنیم تا قیامت

پوییم بخزینه پاک با پاک / مانیم بحظیره خاک با خاک

گرچه خم خاک تنگ پایه است / بستان عدم فراخ مایه است

نبود من خسته را درین سور / خلوتکده نکوتر از گور

نی از شغب مزاحمان جوش / نی بانگ رقیب در بناگوش

نی غم ز غریب افسرده جانان / نی سنگ ملامت گرانان

نی بینش دیده باز افسوس / نی دیده کشی ز زخم جاسوس

افتاده و بار داغ دیده / زان غم باجل فراغ دیده

ای کام ده بطعن محزون / مردت خوانم که آی اکنون

ای دشمن خنده زن ز عیشم / بخند کنون و لیک بر خویش

ای دوست کت اشک در روانست / مگری بغمی که شادمانست

چند آنکه ز بهر من زنی وای / در نوحه لیلی اندر افزای

هر گریه که بهر من کنی ساز / موج گهرش بلیلی انداز

هر موی که کنی بموی من / بر یاد کمند زلف او کن

[illegible]

با همنشش بود دولت باخود
بیدار نشود و دولت انس
سر زند بجنبش از دم انس
از جان رمقی نداشت باقی
افتاد و نفیر بار دیگر
چون کار دگر آن سنگباران
گفتند بچشم سیل باران
بین کار نشد شهوت و مرتبت
از بین نفس ز عادت
در بی همسی بیخودی
وز جان عزیز دست شوید

راه ارچه قیامتست سوسن
در دم زدنی رسم بگوش

ای جان عزیز دل مینداز
کان جان عزیز یافتی باز

زینسان همه ره ترانه میزد
رقص خوش عاشقانه میزد

آنرا که درو نه زخم و دین بود
زین زمزمهٔ فراق خوش بود

وانکس که نداشت لذت درد
در گریهٔ زار خنده می کرد

خلقی بگمان که مرد مدهوش
از بیخودی آمدست در جوش

وین درد دلی کسی که بشد خواست
افسانهٔ گفته را کند راست

میرفت در آن ترنم و تاب
تا خوابگه نگار خوش خواب

چون شد که آنک دور افلاک
در خاک نهد ودیعت خاک

گریان جگر زمین گشادند
وان کان نمک در آن نهادند

مجنون ز میان انجمن جست
وافتاد بزخمهٔ لحد پست

بگرفت عروس را در آغوش
رو داشت بروی دوش بر دوش

دو اختر سعد را بخاکی
افتاد قران ببرج خاکی

خویشان صنم ز شرم آن کار
جستند بغیرت اندران غار

تا ساز کنند خشم خون ریز
برگشته زنند خنجر تیز

چون دست به پنجه در زدندش
وز حال غضب بسر زدندش

او از سر پنجه بیخبر بود
پنجاه کس ار شکنجه گر بود

خوش وقت کسی که از دل پاک
در راه وفا چنین شود خاک

وصل ارچه بود اصل دولت
وصلی که چنین بود چه حالت

نفسی که نباشدش هوا رام
رامش ز کجا شود دد و دام

گر عاشقی این مقام دارد
تقوی بجهان چه نام دارد

تا مرد درین مغاک بودند
ز آلایش نفس پاک بودند

وامروز که شهر بند خاکند
پیداست که خود چگونه پاکند

اولی بود از چنین نشانی
پاکیزه تنی بپاک جانی

در سر مکنید حال ایشان
در گردن ما وبال ایشان

از سوز دل آن حکایت زار
گردان همه را درونه افگار

کردند بدرد اشک ریزی
بر سر دو فتاده خاک بیزی

زان روضه که در گداز گشتند
گریان سوی خانه باز گشتند

زافسوس زدند نعره چون کوس
خود حاصل عمر چیست افسوس

با آنکه دهد جهان بقایی
هیچست چو نیستش وفایی

عمر ارچه بر آدمی عزیزست
عمری که چنین بود چه چیزست

این عمر که روی کس نبیند
چون باد رود که پس نشیند

نقد شبی چون توان نشاند باز
ما ساده دل و فلک دغاباز

سر دم بگمان کینه جوشش
تیری کشد آسمان بکیشش

نالهٔ که ببرد یاری کی
گر دمی بچه کنی که شود بر
ازانکه بود درد ای
در روزی کی کار شود
بین کار بروز قوی وقتی
کرده تو اجل نهان
غافل مشو از جوانی خویش
قدری بجز تو دانی
معنی بهمت کم تن
از عادت زمانه در نجست

ناخوش بود آن عروس طناز / کز زیور عاریت کند ناز
آن چشمه خور که آب جویست / از موی سیه خضاب شویست
این شب که زنات عشرت آموز / تا چشم بهم نهی شود روز
چرخست خراس آسیا دو / چه کهنه چه نو در آسیا جو
صرصر چو زند ببوستان گام / هم پخته فتد ز شاخ و هم خام
آتش چو بشعله برکشد سر / چه هیزم خشک و چه گل تر
بازار جهان ببین که تیزست / کان جمله متاع رستخیزست
صبحش منگر که هست دلخواه / باشد دم گرگ و دام روباه
شامش منگر که هست خندان / کان تیغ نمایدت نه دندان
انجم که رقیب جمله چیزند / غارت گر جمله چیز نیزند
دزدی که ز کوتوال باشد / در قلعه درون چه حال باشد
خازن چو کند خزینه تاراج / گنجینه بنقب نیست محتاج
این کهنه بساط عبرت اندوز / راهیست که میرود شب و روز
مردم که زنی تو گاه و بیگاه / کامیست که میزنی درین راه
با تاختنی بدین روانی / پیداست که چند زنده مانی

بس خرصفتان که در اقامت
بستند طویله تا قیامت

زین ره [illegible] چون برون بپیچید
رفتند چنانکه پس ندیدند
کاینست [illegible]
[illegible]
[illegible]
طوفان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خوشدل شدنت چو کودک از قند / زین مردهٔ مرده ریگ تا چند
از لب نفسی همی کرد / آن زر بجان رسیده کرد
هیچست دمی که پیچ پیچست / بر هیچ مبند دل که هیچست
چون بر گره تهی دمی پیچ / گر باز کنی چه باشدش هیچ
خاکست خزینه در مغاکی / چندین چه دوی ز بهر خاکی
این شیشه که می برنگ دارد / زان کس شکند که سنگ دارد

[illegible]

ماتم زده شد جهان نهانست / ماتم زده کیست کز جهان است
زان جمله منم یکی درین سوز / از دوری خویشتن درین روز
کامسال دو نور ز اخترم رفت / هم مادر و هم برادرم رفت
یک هفته ز بخت تفته‌ام بین / کم شد دو مه دو هفته‌ام بین
بجرم زد و سوگ سینه کینه / مردم بدو مهره خسته سینه
بخت از دو شکنجه داد پیچم / چرخ از دو طپانچه کرد هیچم
ماتم دو شد و غم دو افتاد / فریاد که ماتم دو افتاد

حیفست دو داغ چون منی را
یک شعله بست خرمنی را

یک سینه دو بار چون بسوزد
یک مرده دو جا [illegible]
از یک کله [illegible]
[illegible]
این دل که دو سوی چاره دارد
[illegible]
چون شد دلم از دریغ خوردن
[illegible]
فرزند [illegible] زمین [illegible]
[illegible]
ای مادر من کجا [illegible]
[illegible]

قزلال

راندی ز بهشت کشتی خویش / رو تافتی از بهشتی خویش

هر جا که ز پای تو غبارست / ما را ز بهشت یادگارست

شیرازه جزو من ز تقدیر / آمیخته خون تست با شیر

مهری که به شیر شد فراهم / تا جان نرود کجا شود کم

گیرم که شدی ز دیده مستور / از سینه من کجا شوی دور

زانجا که نوازشت فزون بود / گستاخی من ز حد برون بود

آزرده دلم ز کرده خویش / کازرده شدی ز من ز حد بیش

با این خجلی که روسیاهم / عذرت بکدام روی خواهم

زان بی ادبی که پیش کردم / اینک ز فراق زخم خوردم

بر دل که صبوریش سرشت است / زخمی ز فراق صعبتر نیست

تا خانه بود ز دولت آباد / قدرش نشناسد آدمیزاد

دولت چو جهان ز دست برود / مالیدن دست کی کند سود

نعمت بحضور سهل قدرست / هر گه که ز دست شد عزیزست

مردم که نیوفتد بسستی / کی داند قدر تندرستی

نشناسد مرد قدر خویشان / تا دور نیوفتد از ایشان

ای پیر عجمی فزون ز درویش
آنکس که غرور تست در پیش
در نقد که جز سر دو دین خویش
باشد ز تقیاس بس حیران
نبود بجز ... زیر زندان
علوا ز فلکست دولت افتاد
تا مرتبه نشست بر دولت آباد
هر دولت من بهشت نیست
لی گر ... همچنان
هر دولت من بهشت نیست
تا هر تو ... بنیاد
بعد ... کلاه خویش بیاد

آنکه شرف حضور دادند
کز ذوق حضور بازماندند

نی نام که مونس غمت آن / بل نایب اسم اعظم آن

روزی که لب تو در سخن بود / پند تو صلاح کار من بود

لیکن سخن تو گر بود نوش / از هوش توان شنید نز گوش

غافل چو منی که نیست هوشم / کی پند تو ره برد بگوشم

گر هیچ رواج کار یابی / در پرده قدس بار یابی

یاد آر بحضرت رفیقم / خشنودی خویش کن شفیقم

دانم که تو در بهشت جاوید / تابنده تری ز ماه و خورشید

چون هست بر تو همسر من / فرزند تو و برادر من

فلغ که مرا ز حق تبارک / بود دست چو نام خود مبارک

از اوج وفا کبوتر پاک / هم کالبک من ز برج افلاک

نی نی غلطم که در سواری / شاهین دلاور شکاری

در معرکه اژدها نظیری / در مستی باده شیر گیری

رومی از همه سو بزم چون تیغ / تیغ از همه رو چو برق در میغ

آیین غزا تمام کرده / دولت لقبش حسام کرده

در حمله درست و چون شمشیر / نی همچو من شکسته شمشیر

چون حرف پدر همه بگردد / هم عزم ولایت دگر گرد

شد جان پدر ز جان او شاد / لیکن غم او بجانم افتاد

نی تو کسی که یاد در غم بود
وز آن دل که از جان خورد غم
بی مونس و بی رفیق و بی یار
چون تو دو بیکسی در او غار
بی یار شد به دشت و با بیکسی
آمد بصبح کار اسبی
تا عاقبت آن نی طرب ناکی
بیچاره دگر فتاد ز اشکی
دوران که فتح باب داد
در فورد شکستن اشک داد
حسرت شد که بگه نشد بر کی
جز یاد دگران غرابرکی

[illegible]

گوشند اگر چه در جدائی — زینسان نبرند آشنائی
بنمای رخ این چه روی تابست — بیدار شو این چه دیر خوابست
گر بنگری این تن خرابم — بازآی رخ خود نما بخوابم
از خواب تو در برادران تاب — خوش خفته تو با برادر در خواب
دوری همه کوب کوب و پشتست — دوری برادران درشتست
فریاد کنم ز جان ناشاد — فریاد که نشنوی تو فریاد
سردم خورم از فسوس خاری — خود نیست چو من فسوس خواری
هر نیم شبی و صبحگاهی — از حسرت تو برآرم آهی
چون تو نکنی بسوی من راه — از آه چه خیزدم بجز آه
دانم که بدین شعب فرابی — زانجا که تو رفته ای نیایی
لیکن چه کنم که ناشکیبم — خود را به بهانه می فریبم
ای درد تو هم طویلهٔ من — حال تو برون ز حیلهٔ من
در خاک نه زان نمط شدی گم — کای بنظر ز جید مردم
غربال دل ار چه خاک بیزست — دریافتنت بر مخیزست
تا پی چو بکوشم از جنگ — از پی گهری بدل نهم سنگ
سنگین کنم این دل از آتش — کاش باشد ز سنگ گوی
در سینه نهم بسوگواری — غمهای ترا بغمگساری

شاید که باتفاق فرسخ — آرید برحمت خدا رخ
گویند بهر سکون و سیری — ایمان مرا دعای خیری
تا چون بسوی شما کنم راه — مؤمن چو شما روم الی الله
یارب که برحمت کن شوی — از گرد گنه بشوییشان روی
آمرزش خویش یارشان کن — بخشایش خود نثارشان کن
دیدار بخلدشان فراهم — نوبت چو بمن رسد مرا هم

در خاتمت کتاب

چون گنج هنر گشاد نجم — نوباوهٔ غیب گشت رجم
از دانی گوهر گران خیز — گرد از همه سو خرنده را تیز
آمد فلک آستین کشاده — نه بحر در آستین نهاده
انجم که کساد تحفه دیدند — دری بستاره خریدند
از غلغل این سرود چون لحن — پا کوفت فرشته در همه صحن
میخواست بسی دل سوی باز — کز گفت قدیم نو کند ساز
بیرون دهم از دم درونی — با جادوی رفته هم فسونی
لب بر لب او چنانکه دانم — گفتم قدمی زدن توانم
از شیوهٔ خود رمیده گشتم — تسلیم همان جریده گشتم

[illegible]

زین پیش نقاد و سنی ندانم | کان از دل اوست این ز جانم
مردم که بزاد تو نمانند | هم مرده و بیکدگر نمانند
دو خط که نویسی از یکی دست | هم نوع تفاوتی درو هست
نقاش که پیکری نشان کرد | دیگر نتواند آنچنان کرد
مانی که قلم زن خیالست | مانند نبشتنش محالست
مقصود من از بیان این حرف | هر زحمت و صرفه صرف
کاقلیم کمان بزه شمشیر | زیشان نستد کسی بشمشیر
هر چند که این خط مسلسل | موئی نبرد ز حرف اول
دانم بیقین که حاسد خس | پشمینه رقم کند بر اطلس
ای آنکه دگر مرا نهی نام | وز غوره خویش خوش کنی کام
از من نظرت بچشم سوزن | داند دف تو هزار روزن
غربال پر کنی چو در سنگ | زخم آوردت همه در آهنگ
گر ما ز نظر تهی میانیم | باری تو بگوی تا بدانیم
گر دعوی این خیال سنجی | ناگفته بگوی تا نرنجی
نبود چو فسانه تو نامی | بیهوده چه لافی از نظامی
گفتی دم اوست مرده را زیست | آن زان دمیست از آن تو چیست
گر زان قدح آبی نخوردم | بی گفت تو اعتراف کردم

سیمین تو به سر ابد و تماشی
[illegible]
صد رحمت ایزدی بر او باد
[illegible]
از نعمت آسمان نوا داد
[illegible]
دانم که [illegible] بصد جهد
[illegible]
[illegible]

زان

زان کرده ام این نوای فهرست | تا گوش زمانه را کنم باز
ذوقی که درین دم حیاتست | همشیره اولین نباتست
زنده است بمعنی اوستادم | ور نیست منش حیات دادم
احسنت زهی سخن قدرت | کز نکته دهان عالمی بست
میداد چو نظم نامه را پیچ | باقی بنگذاشت بهر ما هیچ

بحری که بر آب او خسی نیست
محتاج ستایش کسی نیست

انصاف مرا سزاست باری | گر هیچ کنم چنین نکاری
او زان همه فکر گوهر آری | تنها ز یک روش نمودن پای
صد طرز سخن ز شکر و شهد | بنمود دگر بمثنوی جهد

نو کرد بیک فنی فسانه
چون یک فنه بود شد یگانه

دانا که در خرد گشاید | آن کار کند که زیبش آید
کاز زر که بکار خود تمامست | بهتر ز حریرباف خامست
زاغی که برقص شد سبک خیز | هنگامه خنده را کند تیز
کوسی که کند گهر شناسی | بازی خورد از دم قیاسی
آن گنج فشان گنجه پرورد | بود دست بدین متاع درخورد

بابی ز نبول گوهرین باز
کانی ز دگر کمین کار
دانا که ز جهان فراغ جسته
از شغل زمانه دست شسته
کوشش همه در سخن سگالی
خاطر ز مراد آن خالی
گنجی و دلی ز وحشت آزاد
اسوده ز کام [illegible]
از دم [illegible]
اسباب معاش را نظامی
بی [illegible] بای کام [illegible]
[illegible]

چندین سبب مراد با هم | چون نامدش آن بخت فراهم
مسکین من مستمند بیهوش | از سوختگی چو دیگ در جوش
تا خون نرود ز پای تا سر | دستم نشود ز آب کس تر
زردی که دهند منت داد | وان درج که من برم بجان داد

چون خر که علف کشد برایی
ریزند جوش ولی بخوابی

گر از پس هفته‌ای زمانی | یابم ز فراغ دل نشانی
سهلت بفرصتی چنانک | کاوند چه زر برآرد از سنگ
ممدوح خجسته اگر یاد | یا رغبت سینه را دهم داد
بخت این که سخن بنیک عنانست | کان در دل و گنج بر زبانست

کلکم که سرش زبان غیبت
گنجینه‌گشای کان غیبت

آوازه بحر و در روانی | لیک از زبان و دو معانی
از جنبش نظم گرم رفتار | دلاله فکر مانده بیکار
گر از تک و پوی آب و نانم | بودی قدری خلاص جانم

روشن گشتی که از چنین در
آفاق چگونه کردمی پر

با این همه گر [illegible]
معلوم کند که هر سخن سنج
انصاف من از تو [illegible]
خود داند کز حکایت از بیت
در تو بهانی [illegible]
من قیمت لعل خود [illegible]
در تو نکنی ز [illegible]
من خود کنم [illegible]
هر کس ز برای [illegible]
بیند به زبان خویش [illegible]
گر به زبان نه خار دارد
گر شانه [illegible] خار دارد

مردار چه بعقل ناتوان است | در شستن عیب خویش دان است
گاوی که زبان او درشت است | سوهان درشتهای پشت است
سگ نیز برای راحت خویش | شوید بزبان جراحت خویش
چون من ز بسکی نمودم اقرار | تو شیر بخویشتن مکن آزار

لیلی نه سگم که شیر مردم
خاصه که چنین شکار کردم

این آهوی شیرگیر من باد | ز آهو گیران عالم آزاد
از شکر خدای خوش کنم کام | کآغاز صحیفه شد بانجام
بیتش بشمار راستی هست | جمله دو هزار و ششصد و شصت
نامش که ز غیب شد مسجل | مجنون لیلی بنیک اول

تاریخ ز هجرت آنچه بگذشت
سالش نودست و هشتصد و هشت

هر گو نکند بطبع قابل | از بعد نوشتنش مقابل
یا بیتی از این میان کند کم | کم باد کسی خلاصش از غم
وامید که هر خرد پناهی | از چشم رضا کند نگاهی

زانکس که نگه کند به تمکین
انصاف طلب کنم به تحسین

یارب که من سیاه نامه
کردم رقم این ورق بخامه
هر چند بد است این تمامم
چشم از تو بجز بهی ندارم
شو راضی چو صلاح کار دینم
بر دین و شریعت آفرینم
این نامه بشد به آفرین یاد
آن شاه که همچنین باد
تمت الکتاب مجنون لیلی
بعون الله و حسن توفیقه
وصلی الله علی خیر خلقه
محمد و آله و صحبه اجمعین

آینهٔ اسکندری

جهان پادشاها خدایی تراست / ازل تا ابد پادشاهی تراست
گشاینده چشم بینش تویی / نگارندهٔ آفرینش تویی
تویی اول و آخر جمله چیز / نه آغاز داری نه انجام نیز
ز تو بیخبر عقل دانش پناه / تصور نگار تو گم کرده راه
نه چون من بصد دانش بیش کمی / که گنجی در اندیشهٔ آدمی
کمالت سخن داورش سوخته / کم و بیش را دیده بر دوخته
ادب نیست الا بفرمان تو / پژوهیدن راز پنهان تو
تویی پیکر آرای آدم ز خاک / عمل دار گیتی بتقدیر پاک
در کاردانی تو کردی پدید / خرد را بدان در تو دادی کلید
تو دادی بدل گنج آباد را / تو کردی بلند آدمی زاده را
ز خرد و بزرگ آنچه دارد سرشت / نوشتی بر انسان که باید نوشت
فلک را تو بستی گره در جهات / تو راندی قلم بر خط کاینات

ز صنع تو گیتی بسی کارگاه
غلط راند اندیشه در وی [illegible]
[illegible] آنچه آفریدی کسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
خرد را درین بار [illegible] نهان
جهان را تو کردی [illegible] جهان
زمین [illegible]

چنان

چنان کن که گر نظم را خواستی / بهر کار حکمت بیاراستی
مسلسل چنان کردی اجرام را / که پی بگسلد بیک اوهام را
بصد زیور آراستی روزگار / که محتاج آلت نگشتی بکار
دروغست کین وهم کوتاه بین / فلک را نهد کارساز زمین
زمین و فلک چون من بنده اند / بتسلیم خدمت سر افکنده اند
اگر صنعت از پای چرخ زاد / چو چرخ آفرینی که یاریت داد
کنی جمله هستی بآیین ساز / که ناید بغیر وی غیرت نیاز
کمال تو بی ضبط گردون شود / بدلو از لب دریا تهی چون شود
اگر چرخ پوید بصد گونه دور / برون ناید از نقش یکتای طور
کسی کوشد از پای بی پی برون / توانائیش چون تواند گفت چون
ستاره که یک حرفیست از قلم / چه داند که در وی چه کردی رقم
نگینی که بر خاتمی جای ساخت / کی نقش خود را تواند شناخت
همه ره نوردان این نو بساط / که گاهی غم آرند و گاهی نشاط
نه از خویشتن رو که نه برگشته اند / که یک یک ز حکم تو برگشته اند
ز غیب آنچه پیدا شود هر نفس / قضای خداوندی تست و بس
تویی رازدان ضمیر همه / بدر ماندگی دستگیر همه
سری کز تو افتد کی آرد ستاد / دری کش تو بندی که داند گشاد

تو [illegible] بهر خط [illegible]
بود دل تو تلقین [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
همه کس ز جان زنده و جان زنده تو
تو روزی ده مور و [illegible] پیل
کرم گستر مرد و مور و [illegible] خدای
[illegible]
[illegible] همت خود [illegible]
کسی را ز توفیق [illegible]
بره سوی ایمان [illegible]

کرم کرده‌ای گاو عزت پرست / چه کردی معاذ الله این خاک پست
زبان من ار سوی گردد بکام / نگوید بجز شکر تو سوی تمام
چو دادی بکنج خودم دستگاه / مده دزد را سوی این کنج راه
مپرس آنچه بد کردم و ناصواب / که در خورد پرسش ندارم جواب
جفا پیشه را رستگاری ز تست / بآمرزش امیدواری ز تست
ببخشای بر زمرهٔ عاصیان / خداوندیت را ندارد زیان
وگر زانکه ما را بسوزی بنار / هم از عدل بیرون نباشد شمار
چنان دار بیدارم اندر جهان / که خفته نخوانند کارآگهان
چنان بربستی خوابگاهم فراز / که بیدار خسپم بخواب دراز
چنان زندگی ده بجان عزیز / که زنده بمانم پس از مرگ نیز
شناسا چنان کن دل ریش را / که بشناسم اندازهٔ خویش را
بنقصان خود چون شناسنده ساخت / کمال ترا نیز داند شناخت
کرم نعمتی داد خواهی نخست / بشکر خودم ده زبانی درست
ور از من کنی رخت این خانه دور / شکیبائیم ده که مانم صبور
چو دل در سرا آید از پشیمانیم / دری باز کن در پشیمانیم
گرفت ار چه جرمم سیاه و سفید / بعفو توام پیش از آنست امید
چو فردا خجل کردم از کار خویش / مکن بسته بر من در بار خویش

چو بانگی بکیری ز رنج قفس ... [illegible]
... [illegible] ... شمار آید از روز جزا ...
چو داود از صور سر برکنم ... [illegible]
زبانم از آن ... [illegible] ... شاخ
... [illegible] ... فراخ
عطائی ... [illegible] ... رفتن و فان
چو دادی ... [illegible]
... [illegible]
وانم ... [illegible]
گران خواهم ... [illegible]
مکن ... [illegible] ... خود و دیان
توانداره ... [illegible]

بیاد

بیاد خودم سینه پر نور کن / فراموشی خود ز من دور کن
وجودم را همتی ده بلند / که زین جیفه بیرون جهانم سمند
روم بیخود از خانه در کوی تو / بپرواز همت پرم سوی تو
بکن چون تمنا ز تو دور نیست / وگرنه ز ما ره بتو دور نیست
دلی کز عون تو نبود دستیار / چه خیزد ز صد همت و صد هزار
که در کعبه از تو نکوئی بپا / درون سراپردهٔ کبریا
بسوی خودم خوان و فریاد رس / که غوغای شیطان درآمد ز پس
درین بادیه غول ره زن بسیست / بمنزل شدن بی حذر مشکلست
بسا رهروان کاندرین گم شدند / که هم دیو و هم مردم گم شدند
تو دانی که این ره زنان هلاک / ز لاحول شیطان ندانند باک
چنان برکه چون من گرانم بتو / بدنبال پیغمبر آیم بتو

در نعت پیغامبر علیه السلام

رسول قوی حجت راست کار / بحکمت درست و بحکم استوار
محمد شه لاجوردی سریر / که زو گشت هستی عمارت پذیر
ز دروازهٔ شرع رایت فراز / ز گنج فلک گوهر آمای راز
بمهمانی پیشگاه الست / طفیلی خور خوان او سر که هست

بمهری که بینی چو در شیخ باغ / ز نور رخی از رخش چون چراغ
ز باغ رخش رست سبزی گلی / از آن باغ روح الامین بلبلی
... [illegible] ...
نوازش کن ... [illegible]
کریم بین که احسان ازو ... [illegible]
که ما ... [illegible] ... زمین را ...
... [illegible]
عظمت ... [illegible]
بپا ... [illegible] ... کار

[illegible]

وجودش ز دریای رحمت نشان / که رحمت بر آن ابر دریافشان

زبانش یکی تیغ عالم پناه / کزو خلق شد نامها سیاه

فلک خاکی از پاش برداشته / هزاران چه دوزخ انباشته

همه لوح محفوظ در شان او / سیاه و سفید جهان زان او

فرو هشته منشوری از مشکناب / برآورده زان یک خطاب

ز گیسوی او نافه بو یافته / گل از روی او آب رو یافته

فرو خوانده دیباچهٔ غیب را / رقم کرده توقیع لاریب را

حمایت نشین چرخ در دست او / مه از داغ داران انگشت او

در چرخ را ماه قفل زریست / کلید وی انگشت پیغمبریست

هم از نور آن چهره مه شکاف / صف بدر بشکسته در مصاف

زمین و فلک یک غبار رهش / ازل تا ابد یک تماشاگهش

دم از راه در دوش بر زده / قدم بر سر عرش و کرسی زده

بجای که توسن برانگیخته / جناح ملایک فرو ریخته

در معراج پیغامبر صلی الله علیه وسلم

فلک ماه را چون شب افروز کرد / شب تیره پیرایهٔ روز کرد

رسید از فلک پیک فرخنده پی / ملک وار از چرخ در گرد وی

[illegible]

چو بر مه ز حج گردش افکند کی / هلال خودش خواند در بندگی

عطارد که منقوش خورشید یافت / ز دیدار او بخت جاوید یافت

همان زهره کز شرعش آگاه بود / کمانچه کشی کرده بگریخت زود

خور از مسند آورده رو بر زمین / رها کرده مسند بمسندنشین

بره گشته مریخ سرهنگ او / کله سوده بر نعل شبرنگ او

شتابنده برجیس از پیش خاست / متاع سعادت بدریوزه خواست

زحل روی مالیده چندان به راه / که شد روی او روشن و بس سیاه

چو پا بر ثوابت نهاد استوار / شکوهش بود از ثوابت قرار

پس از انجم هشتمین انجمن / بعزم نهم گشت نه کارزن

علم بر نهم فرش اطلس کشید / قلم بر جهات مسدس کشید

سوی عالمی شد که عالم نماند / دو دم در میان سایهٔ هم نماند

همایی شد و زاوج عزت پرید / همایی که کس سایهٔ او ندید

چنان کرد بر شاخ قرب آشیان / که خود هم نگنجید اندر میان

چو از هستی خویش نومید گشت / در آن نیستی هست جاوید گشت

بزد بر غرض ناوک بخت کوش / زه از قاب قوسین آمد بگوش

حجاب خیال از میان برگرفت / نظاره بنور نهان درگرفت

برون رفت از پرده بود خویش / نگه کرد بی پرده مقصود خویش

یکی راست گویی که در کنج غار / نهادی پی گنج پاشش مدار
دوم داور عدل کز دست زور / بانگشت خود دیو را کرد کور
سیوم آنکه قرآنش منشور داد / دو شمع از شبستان او نور داد
چهارم دلاور سواری که دید / در خیبر از ذوالفقارش کلید
شد این خانهٔ شرع را از بخت / بدان چار ارکان عمارت درست
ریاحین دیگر گزین گلشنند / چو در گرد ماه انجم روشنند
زهی برج آن ماه ناکاسته / که باشد بدین انجم آراسته
دلم جای آن انجم و ماه باد / مرا نورشان مشعل راه باد
زهی راه خسرو که در بر تری / کند نور آن انجمن رهبری

[illegible]

دلم چون بگوهر کشی خاص گشت / بدریای اندیشه غواص گشت
بهر غوطه چندان فرو برد دست / که دریا تهی گشت و آفاق پست
نثاری گران در بر انگیختم / بدرگاه پیغمبرش ریختم
من افشاندم و آسمان بر گرفت / عطارد ببوسید و در بر گرفت
مرا گاه افشاندن آن نثار / بسی دخل شد لولو شاهوار
دریغ آمدم کین چنین گوهری / برم تحفه در خدمت دیگری

[illegible] ادب نامه [illegible]
[illegible] پناه جهان دین حق را تمام
[illegible] آسمان
براهش زمین [illegible]
جهان [illegible] بازار [illegible]
[illegible]

زبس سجده کردن بمحراب دین / شده صاحب خاص عین الیقین
قدمگاهش از پایهٔ عرش بیش / کف پایش از پایهٔ خلق بیش
پناه وی از پایهٔ برتری / نمودار معراج پیغمبری
بدان تا خرامد ببالا ز پست / نهاده قدم بر سر چرخ مست
نگفته ز دیبا و اکسون سخن / شرف کرده از ژندهای کهن
زمین و فلک در ولایت حدش / ولی گوشهٔ بوریا مسندش
ز نعلین چوبین شده تخت گیر / یکی کرسیش گشته دیگر سریر
به بیچارگی دل طبیب خرد / گرو کرده درمان بیمار درد
بر اهل طلب نموداری کار / بدستوری غیب فرمان گذار
ضمیرش در قدس را پردگی / پناهنده را داده پروردگی
گران سنگی او به زر دست برد / بسی پنجهٔ دیو را کرده خرد
گه مفلسی توشه دان پر ز در / شکم خالی و دل ز گنجینه پر
اگر چه ز آفاق پر زر بود / ز ابر کفش در زمان زر بود
چو دنیا محیطی به پیرامنش / جز از آلودگی دامنش
ز سر چشمهٔ غیبش آب دهان / بآب وضو شسته دست از جهان
دم خلق او چون صبا جان نواز / نوالش هر وقت مهمان نواز
زبانش ز لوح سما رانده حرف / دلش عشق را گنجدان شگرف

چو از سوزش دل دم [illegible]
بجهد [illegible]
ز نظاره [illegible] روی آن آفتاب
همه پاک چشمان [illegible]
بر آلودگان چون [illegible]
[illegible]
[illegible] خلق از [illegible]
یکی [illegible]
فلک [illegible]
فلک را عنان [illegible]
بجای [illegible]
[illegible]

[illegible]

برای کلاه پای اورنگ تاب | بتعظیم بوسد زمین آفتاب
سران ناتوان گردش زیر بار | اجل زحمت خویش از و دور دار
صفا را از و روشن آیینها | دمش روشنایی ده سینها
رسیده ز پروانهٔ آسمان | چراغی بظلمات آخر زمان
جهان زد همه وقت پیروز باد | زمین از درش بیت معمور باد

در مدح سلطان محمد شاه

خرامان شو ای خامهٔ گنج ریز | بدر سفتن الماس را ده گریز
بهر حرفی آرایشی ساز کن | بهر نکته گوش فلک باز کن
سخن را چنان پایه برکش بماه | که بوسد بجرأت کف پای شاه
شهی کاسمان بر درش گاه‌گاه | ز پروین و جوزا فشاند نثار
علاء الدین اسکندر تاج بخش | ز رفعت بگردون دوان کرده رخش

محمد جهانگیر حیدر مصاف
که از پیش او پس خزد کوه قاف

چراغی بنور حق افروخته | عدو را بپروانگی سوخته
صفاتش در اندیشه بیش از کمال | نوالش باندازه بیش از خیال
ز بس گنج عالم بگنجیده ذات | فلک رفته بیرون ز سرحد جهات

خطی

خطی کان بتوقیع او محکم است | چکی بهر ملکت عالم است
رقمهای منشور او هر زمان | جهان راست از فتنه حرز امان
چنان کنده خار ستم را ز راه | که هموار شد فتنه را خوابگاه
بکین شیر دندان کنون کم زند | مگر کز تب لرزه بر هم زند
جنیبت چو در زیر ران آورد | تزلزل بهفت آسمان آورد
سمندش چو در ابر جولان زند | همه پای بر پشت مرغان زند
زبانان تیرش عدو در بلاست | که پیکان او ناودان قضاست
گشاید چو تیر جگرگاه را | رسد دولتی نیز بدخواه را
ز تیرش گزند شد عدو کاسته | شده کیش پیغمبر آراسته
بد سهم از بند زور چنگال را | فراهم کند پار و امسال را
کمانش چو زه بر و اشارت کند | جهانی بیک تیر غارت کند
سپاهی چو طوفان آتش نهاست | گشته تیغ شاهش چو یک قطره است
گرفته همی در روم تیغش بجنگ | ولی زنگ نگرفت هرگز ز زنگ
ز شمشیرش آتش برپا زده | ز نیزه شبی بر ثریا زده
چو رمحش سنان بر برافراخته | خله در دل انجم انداخته
سنانش بتیزی شده غمزه زن | بیک چشم زد برده دلها ز تن
بجای گران رمح والا بود | زمین تا فلک نیزه بالا بود

[illegible]

بهشتی کند گنج شاهان زیاد | بزی می کند بر گدایان نثار
برآرد ز خاک سیه زر پاک | ببخشد کی باز ریزد بخاک
گه معدلت سوی درویش و شاه | بیک چشم بیند چو خورشید و ماه
چنان باد بر سیم و زر جود شاه | که فریاد عدلی برآید بماه

در خطاب زمین بوس

جهان خسروا تا برسم کیان | نشستی بر اورنگ خسرونیان
چنان عالم آرای گشتی ز داد | که شد ملک را عدل شاهان زیاد
نشد در همه عرصهٔ آب و خاک | بعهد تو جز جان دشمن خراب
همه وقت پاس جهان کار تست | ترا پاسبان بخت بیدار تست
برانکس که گیتی زند شاخ | کشی دیش اگر هست زو دامنی
وگر رحمت آری بمسکین خویش | دهی ورنی پای او ماس پیش
زمین آسمانت بخواندی ز نرم | ولی زآفتابت شد آوازه گرم
چو نوبت زنت گشته نوبت نواز | ز غلغل سر آسمان کرده باز
جناب تو از بخت پیروزمند | چو اندیشه بختیاران بلند
سری کو بداندیشیت مینه گرد | سر خویش در کار اندیشه کرد
مخالف که از فتنه خیزد خشش | سرش وام شامت بگردد خشش

سر بستی ... نصرت ببین
... سر تیغ بین
وامی ... بیخش و ... تن
رسد ... پای ... بین
[illegible] ... کیان
روان ... کیان
بجای ... درت چون ... کیان
... خسروانه ... ایوان تو
... دل ... دریا بعد
... بینند ... سرای
... سنگ ... قرون بود
... تا ... چون بود
... تا ... چون بود

چو گنجور تو حکم در خم کند | بعمدا در قفل را گم کند
ز جودت که زر کم شد امید و آز | هم امید معزول و هم اشتطاع
بود زهره بر یاد بزم تو شاد | چو مطرب که معانی آرد بیاد
بحکم جم آراسته مشت تو | نگین سلیمان در انگشت تو
صدف گو بدریا درون در کند | ز باران دستت شکم پر کند
بدور تو در دور عالم تمام | همه باده کام را تا بکام
ازان باده کافاق را کرد مست | سپاست شده فرض بر هر که هست
چو از خسروان در بدی پاس | ز خسرو همین نکته را دار پاس
سری کز نوازش کسیهای شاه | بدانش ربود از عطارد کلاه
بسر بر کلاهی چنین زاخترم | بگو چون فرود آید آخر بهم
ز من چو خورشید ازان یا قبت | که از بذل شه چاشنی یافت
بپرانم کزین نقد کامل عیار | بگیتی زنم سکه نامدار
نمودار گنجهای کهن | کنم روشن از کیمیای سخن
چو اقبال تو میدهد یاریم | تماشا کن اکنون هنرکاریم
امیدست کز بخشش کردگار | نمانم درین داوری شرمسار
خیالی برون آرم از شان خویش | که نبود نظیرش بدوران خویش
چو کامل شود پیکر این حجیر | ز پیکر نگار از کرم در پذیر

چو دوران دهی ...
کی ... دوران
بمنشیند ... اختری
... بر تخت ...
زبان ... فلک ...
... بند تو ...
بخضر داد ... زندان ...
... ز ...
بیاساق آن ... زندگی
کی ... ز ... بندگی
... خضر ...
... اسکندر ...

[illegible]

بیا مطرب آن نغمه زن در سرود
که آب حیوان درآید برود

برآور ز بیدار کوز بانگ رباب
که اسکندر خفته خیزد ز خواب

گفتار اندر مرتبت [illegible]

زهی سکهٔ کیمیای سخن
که یک جو درو نیست جای سخن

گرامی کن گوهر آدمی
گرامی‌ترین جوهر آدمی

بهر خانه زو صلح و جنگی دگر
بهر دل نشاطی و رنگی دگر

بهاری بصد نیکوی خاسته
عروسی بصد زیور آراسته

رقم سنج وحی فرستادگان
شرف نامهٔ آدمیزادگان

سخن گر نه جان است بنگر بهوش
چرا مردم مرده ماند خموش

اگر عمر جاوید خوانی همو است
وگر چشمهٔ زندگانی همو است

بدو آشکارا نهان جهان
بگوش آشکارا ز دیده نهان

ز چندین دم این نکته برون فشان
هنوزش چو دیدیم ناگفته ماند

ازین نقد کز خوب فالی گذشت
جهان پر شد و کیسه خالی نگشت

بچندین صدف قطرهٔ خورشیدتاب
ز دریا و چیست یکقطره آب

بکاره برد کس بها زاد او
که روشن کند قیمت کار او

خزینه چو گنجور جان را سپرد
کلید خزینه زبان را سپرد

کرم بین

کرم بین ز فیض الهی مرا
که داد اندرین ملک شاهی مرا

چو پایم بدین باغ رضوان رسید
درش را بمن داد رضوان کلید

کشادم در باغ آراسته
شدم باغ را سرو نوخاسته

بهر میوه و گل که چیدم از آن
تجملی نکردم چو تنها خوران

گلستان چو جام صفا خورند
مروت نباشد که تنها خورند

ربودم ز کلکشت این بوستان
بسی سیب و نار از پی دوستان

بساطی فکندم بصحرای او
که پا کوفت عقل از تماشای او

نه تنها خوان نیک و بد هم
که اجرا خورد دست بخت خودم

ابای کسم خورش کی آید بکام
که یا نیم پخته و یا نیم خام

وگر پخته شد نافراهم‌تر است
که در شوربا چاشنی کمتر است

بغربیل فکر آنچه من بیختم
باندازه در وی نمک ریختم

کسی کو نمک خورد بر خوان من
نوازش کند بشکند نمکدان من

بخوان کسان سرکه گر بین بود
ترش روی مهمان بس این بود

مرا زیرپایی بدین نیکویی
چرا سرکه ریزم ز تند ابرویی

بزرگان که در گرد خوان منند
بنزل آبد مهمان منند

خورش اندک و میهمان بیشمار
همه خورده و همچنان بر قرار

بر آنکس مبادا این حلاوت حلال
که خاشاک پوشد بر آب زلال

[illegible]

دگر موش نقب افکند صد حصار / سم از نام مردی نیاید شمار
دغا باز را پا کجا زافرست / که سر برد گر دست برد دیگرست
مرا زین خزینه که دارم بهم / دروغ آفرینت از خلق بهم
چو زین نقد پر کیسهٔ من تهیست / حسد بردن دشمنان زابلهیست
تو ای حاسد این شیوه از سوختن / گزین زه نشاید که دل دوختن
دلم گر دو صد گنج دارد شگفت / بجنگ آوریش نتوان شگفت
نه زیباست نزدیک کارآگهان / بتحسین شدن شاد چون ابلهان
دمی خوردن و در تکبر شدن / ز بادی چو چنگ تهی پر شدن
چو بیش و کمی نیست در مغز و پوست / ز نفرین بدخواه و تحسین دوست
ندانم چرا مردم سنگدل / ازین شاد کردند زان تنگدل
ولی آبگینه بود طبع تیز / گر آسیب سنگی شود ریز ریز
چو بر خوشهٔ پخته بار دگر / پراکنده گرداندش شاخ و برگ
مران طعنه گر کم عیار آن بود / به پیرامن مایه داران بود
توانگر زره زن بود در سنان / تهی کیسه را از گره بر چه باک
هنرمند بر بی‌هنر کم زند / هنرمند را زخم محکم زنند
نگیرد کسی خرده بر ناتمام / که از آتش ایمن بود عود خام
مرا چند ازین هرزه پیراستن / بدریوزه مجلس بر آراستن

[illegible] چو بی
سدان که پیر [illegible] پیران [illegible]
[illegible]
سعدی بگو [illegible] شیر
صدا [illegible]
نخست [illegible] هنرمند [illegible]
[illegible] بود
[illegible] بود
چو بود [illegible]
سخن [illegible] یاقوت [illegible]
بود [illegible]
دهانرا بجای [illegible] داشتن
[illegible] طبع [illegible]

متاع سخن گو مرا بی‌بهاست / چو پیش خسانش بهی گوهرست
چه دیوم که در کنار کسی / که قیمت کند گوهری را خسی
خزف را توان گر بود مردنش / ببندند تعویذ بر گردنش
چه گویم که دانا بعالم نماند / کریم ار چه نادان بود هم نماند
تهی ماند پیکان گشاده جبین / به از تنگ چشمان با رنگ و چین
گرامید بخشش ندارم ز کس / مرا بخشش از طبع بخشنده بس
ترا گر خزینه به پیش و پس است / خزینه مرا سینهٔ من بس است
هنر سنج باشد ترا آدمی / چه سنجد ترا آدمی پر خاک زد
چه داند کسی تا نکو بد دوم / که تا چند دریابت در گوهرم
مخالف که تا دید بیازار من / چه روشن کند قیمت کار من
کند ابلهان سستم را خطاب / بشت دخل سنج المرقر
کسی کز حلاوت ندارد خبر / بلیله نهد نام خرمای تر
نی و نیشکر هر دو دارند بند / ولی هیچ مست این و آن شاخ قند
مرا چون منی داند آیینه دهر / چو دانی که آن خود نباشد بدهر
وگر باشد از ملک عالم کسی / تهی کیسه تر باشد از من بسی
هنرمند کش برگ نبود فراخ / چه میوه دهد دیگر از شاخ
بشد این مثل شهرهٔ عالم است / که هر کش هنر بیش روزی کمست

را صد فغان زین هنر ناتمام
که از دود دست غمی تمام
همه روز عمرم بخفتن گذشت
[illegible] گذشت
[illegible]
نه زین هرزه گویی زبان کرده‌ام
چو در عالمم دل [illegible]
که خفاش را با ضیا کار نیست
زبانی که [illegible]
ندانم که از [illegible]
چو زان [illegible]
ببین [illegible]

اگر دولت آن جهانم نبود
زمین این جهان را که یارد ربود

چو نو کرده‌ام سکهٔ پیش را
چرا کم زنم سکهٔ خویش را

من و کنج تنهایی و کنج راز
دل از حرص و عقل از طمع بی‌نیاز

برآراسته توشهٔ جان و تن
ز دریوزهٔ همت خویشتن

ز خاشاک و خس رفته صحن سرای
کشیده بدامان اندیشه پای

بدستوری طبع دریاشکن
دُر افشانم از کلک دریافکن

از آن می که جان را نهانی دهم
برو جانیان را دوستکانی دهم

شرابی رسانم دل ریش را
که از مردن ایمن کنم خویش را

خضر زان حیاتی که خود نیک کرد
حریفان خود را فراموش کرد

چو در چشمهٔ زندگی ره گشاد
باسکندر تشنه آبی نداد

کنون من که از آب حیوان خورم
منش نیز نوش کردم بدان خورم

چو در بارگستم تخت از قلم
ز مطلع بانوار دادم علم

وزان انگبین شربت انگیختم
بشیرین و خسرو فرو ریختم

وزان جا علم سوی ... ساختم
بمجنون و لیلی سر افراختم

کنون بر سریر هنرپروری
کنم جلوهٔ ملک اسکندری

زدانا مرادان در گنجخانه
فشانم هنر نو عی کردانم فراخ

هنرپرور گنجه گویای پیش
که در گنج هنر داشت افزاده بیش

نظر چون ببین جام صهبا کم
شد صاف و دردی در ... کرد انجمن
سخن بارها ز اوان ... بر او تو مر
کجا با حریفان بیابان داد
چو ... که در سیح ... ازین داستان
از ... ز اسکندر نامه‌ها
ز تمهید ارزش ز آفاق بود
چو ... خود ... ازو نقش داستان
بگو اندران ... قصه باز نمود
چو این ... در ... از ... بسی
بسنجید ... داد ... صبر
که بیکسی جلوه ... بر ...
که ... که باشند ... بود ...

نزدانی

ز رازی برافکنده سرپوش را
که تا گفته باور شود گوش را

سخن کز خرد بر نیارد علم
بکش در قلم بلکه در کش قلم

چو خواهی که گردی کم انگشت طرح
باندیشه گوی میندیش طرح

طراز قلم سکهٔ نام را
نبشتن بمشک دم نام را

سیاهان که گلگونه بر رو کنند
بخندیدن مردمان خو کنند

مرا کین هوس در دل افکند جوش
دلم چون کرا دارد کامم خموش

چو کردم بسنجیدن اندیشه چست
چه تا باور افسانه و چه درست

چو گوهر همه سفت گوهرخرید
من از سنگ سفتن ندادم گزید

ترا هرچه در وی نماند مجال
کند برکسی کربت این خیال

در این نکته بر من شمارد حکیم
محالات شعر است رسم قدیم

در آیین تاریخهای کهن
فراوان بود پیش و کم در سخن

سکندر که فرخ جهانشاه بود
ز فرخندگی خاص درگاه بود

گروهی زدند از ولایت درش
گروهی نوشتند پیغمبرش

بتحقیق چون کرده شد بازجست
درستی شدش بر ولایت درست

شگفتی که دانا بدو باز بست
گر اعجاز نبود کرامات هست

گرافقه بر پیغمبران داوری
زنند سکه زاعجاز پیغمبری

دگر قصه با اولیا سر زنند
ز کشف و کرامات سر بر زنند

چو این بکر در دری بسته راز
فشاندند ... بیکدیگر ...
دری کاو ... کشت بانداز
شکفتی بنا ... خود داد
یکی کا ... گامی بدید
بران فضل تا جا ... کلید
جهان بار ... گاه ... بدید
بعالم یکی ... بیدار ...
یکی ... از ضیا ... است
آی گرایشی ... ای سخن
دگر ... بدریا درون ره گرای
دلیل ... ماه ... همای

وگر لشکرش ماند بی طعمه‌ای | بیک خوشه شد کارساز [illegible]
در آخر ظلمت روانیش داد | بیک ماه یابی رهایش داد
ورش چاره مشکل افتاد بیش | حلش کرد ارسطوی فرزانه کیش
وگر عقده‌ای ز اختران گشت سخت | گشاد از فلاطون فرخنده بخت
وگر حاجت آمد بدیو و پری | بلیناس نو کردش افسونگری
سران زمین در ته دانشش | سروشان بالا به پیرامنش
حکیمان دانا و پیغمبران | خردمندی خود زیادت بر آن
کسی را که چندین سبب داد دست | عجب چون بود گر کند هرچه هست
اگر ماند عمری چو ماهی در آب | بود جاودان زنده راه صواب
وگر کم زمان شد زمانی تمام | کرامت چو صدق است حجت تمام

حکایت

شنیدم که رندی گر اندیشه | همی زد بپای خرد تیشه
از آنجا که در دل کشی مست داشت | بمعراج پیغمبر اندیشه داشت
گزان ره که فکرت سرانداز گشت | دمی چون توان رفتن و باز گشت
درین وهم با نخجگان صبح و شام | جگر پخته کردی بسودای خام
مگر جایگاهی به پنهانی گشت | تماشاکنان سوی آلی که [illegible]

[illegible] بر آن [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

چه بینند همان اولین غسل گاه | که این راه گم کرده گم کرد راه
سلاح و سلب همچنان بر کنار | ز ما ز آسمان چاشنی‌گیر قرار
خجل گشت از اندیشهٔ خام خویش | ز سر ساخت برگ سرانجام خویش
بشرع اندر آویخت زین پای لغز | برون کرد آن فکر کژ را ز مغز
بر دین گرفت آخرش روشنی | ولیکن پس از غفلت چندین دنی
خرد نیست الا جنون صحیح | که اندیشه را دور دارد ز شرع
بملکی که کونین حیران بود | خرد را چه یارای طیران بود
خرد گر یکی جرعه آید زبون | ز دریای معنی کی آید برون
سرم خاک مستان فرخنده پی | که شویند نقش خرد را بمی
فروشم چو من مست باشم خراب | جهانی خرد را بجام شراب
خرد را مکش تا بجای عنان | که کرده زبان دلت را زیان
چه کار آید آن عقل چاره سگال | که دین صد خلل یابد از یک خیال
اگر پرگنه باشد از روزگار | گنه را بیامرزد آمرزگار
ولیکن مبین صنعت عقل شوم | که اندیشه دوزخ کند نخل بوم
چه قنات فرهنگ و فرزانگی | خوشا وقت مستی و دیوانگی
هوایی که زاندازه بیرون خوری | نیابی که یک شربت افزون خوری
وگر شربت زندگانی بود | هم از خوردن پر گرانی بود

بخاکی که بوی می آید بسی | ز بیم چنان کی رسی تو بسی
ز مستی همه عمر درستی بود | چه حاجت بودی چو مستی بود
کجا باده آن باده عقل بود | که زان باده شد عقل افزون بود
بمن ساقی آن شوق جام | [illegible] ساقی [illegible]
بیا ساقی اندر قدح [illegible] | [illegible]
بیکی عشق [illegible] | ز شوق [illegible]

بیا مطرب آن پرده‌های حکیم | که زو گشت پوشیده عقل سلیم
نوازش چنان کن که جان نژند | شود درستر زین عقل پاسند

[illegible]

سخن بشنو ای گوهر کان من | مشو غافل از گوهر افشان من
متاعی که از رونق کار او | همه وقت تیز است بازار او
بچشم شناسنده هر گوهری | فزون ارزد از عبره کشوری
ترا رایگان میدهد روزگار | چنین ضایعش چون کنی ای نگار
نشاید که مانند سنگ و کیا | گدا مانی و خانه پر کیمیا
زبس ابلهی هندوان کلال | بدست آب نوشند با صد سفال
مکش همره آن دست مالده درد | که نارد ز صد کاسه یک لقمه خورد
ازان مار بر خویش پیچد برنج | که روزیش خاکست بالای گنج
ولیکن ستونت نظر تیز نیست | چراغ بصر پیشش انگیخت
خطی کش بزرگان ندانند راز | چه دانند طفلان نو پیشه راز
دلی کش بلوزینه نتوان نواخت | نشاط مفرح چه داند شناخت
تو بشناس این چاشنی را بکام | که انجیر پخته‌ست و مرغ خام
ببازی کسی کودکان را براه | نی زرد بهتر ز عود سیاه

[illegible] سر بی سر است
[illegible] جوان [illegible]
نگه دار دل [illegible] بالا و پست
[illegible]
شود در [illegible] ماند [illegible]
[illegible]
ببین [illegible]
[illegible] شمع دل [illegible]
بدین نور جانت [illegible]
درت غافل [illegible]
جهان [illegible]
گر از عشق [illegible]
[illegible]

تمنای هر کس بچیزی درست | که هر مرغ را میوه‌ای در خورست
همه آدمی نیز یک فن بود | که این باغبان آن برزگر بود
ز یک نخل شد خار و خرما پدید | که هم قفل از آهن بود هم کلید
من این ماجرا را که بستم طراز | ز مهرت برون دادم از پرده راز
گر از چشم دیگر نگاهش کند | نیرزد که حرز کلاهش کند
وگر بینشت را دهد نور بیست | دکان کله دوز هم دور نیست
ولیکن یقین دانم از رای خویش | که سرزاده ماند بآبای خویش
چو یک چوب یکسال گردد سنی | پس از روزگاری شود درخنی
کنون دارم امید کای تخم پاک | بسی خوشه آرایی از آب و خاک
اگر خواهد ایزد ز نقد بهی | جهان را کند پر ز گرد و تهی
منت کین رقم بر نگین میکنم | به پندار آن دولت این میکنم
که چون کردی از عقل داننده شاد | بدین یادگار از من آری بیاد
درین داستان رهنمون بخت | همان شد که دیرک کنی باز جست
کنون کز چهارت فزون نیست سال | چو سیاره خود نمائی جمال
چو در چارده بدر گردی تمام | ز نقصان کامل نگهدار کام
خدائی که او مکه و شام کرد | مرا حاجی از بهر آن نام کرد
که هر صبح و شامی کنی از شرف | به پیرامن کعبه دل طواف

[illegible] در معارف [illegible]
گران سنگ باشی چو کوه [illegible]
[illegible] نفس [illegible]
[illegible] اعرابی ره زنی
[illegible]
[illegible] ماننت [illegible]
[illegible]
[illegible] روی کت آن [illegible]
[illegible] عالمت روشنی [illegible]
[illegible] فیض [illegible]
[illegible] تو در [illegible]
[illegible]

تمنای

بجهد صفا صیقل سینه کن — دل آهنین خود آیینه کن
ورت دل بسیطه نبود روی صاف — چو آیینه از خود نمایی ملاف
بود مهره برچین ز تسبیح خام — گزین دانه باید فرشته بدام
نخواهی تن از فتنه در کشمکش — لگام اندر نفس سرکش بکش
بدین توسنی مرکب هولناک — عنانش مده تا نیفتی بخاک
مران دل که با نفس یاری کند — فرشته است کو سگ سواری کند
بروز جوانی چو پیران گرای — به پیری خود تن بخنده بجای
رهی رو که در نیکنامی کشد — خیال بزرگان بجامی کشد
مریز از خود آن قطره سیل بار — که شد غرقه در روی چو تو صد هزار
مپندار کان چند قطره نمت — که هر قطره گرداب بحر غمت
نخواهی که پیش آیدت اندیشه — باندیشه رو پیش و پس هر شبه
بهر کار از راستی کن شمار — که هم رسته گردی و هم رستگار
بود ار چه مردم بسی کژخرام — هم آخر شود راستان را غلام
اگر چند باشی کمان سخت گیر — هم آخر تواضع کند پیش تیر
هم از داستان آمد این داستان — که کژ گردد از صحبت راستان
چو هیچی بهتر از نیک اختری — به نیک اختری کن چو نیکان سری
بهر فن که فرمانش آری بجای — جهت را نگه دار سوی خدای

[illegible]

گره باز کردن ز دل ساز کن — ولی ز ابرو اول گره باز کن
مزن در کمانهای ابرو گره — گر انسان کمانی نیرزد بزه
دهشکان ز ابروی پرچین دمند — بود زهر اگر شهد شیرین دمند
که دندان زنند در ترشروی چند — گرو باز گردد بدندان کنند
برو تا زکی گرسنگی نفس — اگر هیچ ندی سمان بروی بس
بخیلی که باشد خوش و تازه روی — بسی به ز بخشنده تلخگوی
وگر با تلطف تنی دهی — دو نعمت بود کان بیکجا دهی
بنعمت کسی زانکه افکنده کن — بدین خواجگی خلق را بنده کن
چو شیر از خورش کامرانی کند — دد و دام را میهمانی کن
چو گربه نشاید شدن تنگ خوی — که چون لقمه یابد شود کنج جوی
نشاید جوانمرد خواندن خروس — که باشد جوانمردیش با عروس
بود لابدان خواجه دربند خویش — که مهرش بود سوی پیوند خو
بخویشان دل مردم افزون کنند — که خون عاقبت جانب خون
چو کرد و مِی در میی ریخته — جدا کی شود چون شد آمیخته
دهل وار تا افغان بیهوده چند — میان خالی و بانگ نامی بلند
نخواهی که زیر افتی از جای خویش — ز اندازه بیرون منه پای خویش
چو آب از لب دیگ باشد برون — بخاک اندر افتد همه سرنگون

[illegible]

بهر کار انجام را بین نخست
پس آنگه کمر کن در آغاز چست

بیندیش اول چو در پیشها
سرانجام پیش آید اندیشها

بیندیش و به کن که بخرد توی
بیندیشی و بد کنی بد توی

کند هر کسی پیشه خویشتن
بمقدار اندیشه خویشتن

بکوشش شتابی بچنگ آورد
که هر لحظه پیش آب و رنگ آورد

کسی را نقد دخل رای نعمت
سفالینه را در گره جای نعمت

دو دانگ خود از پیشه بی عیب
که آنرا هنر نام باشد نه عیب

جوی بهره کردن ز کسب حلال
به از گنج بردن بغصب و وبال

هنر گر نشد مثل دریا و رود
هنرمند را سر نباید فرود

گدایی که شد از هنر بهره ور
به از پادشازاده بی هنر

ترا آن هنر هست باید ثبات
که بخشی پس از مرگم آب حیات

بران نه دل ای مشعل جان من
که شمعی در آری بایوان من

بران کوش و شو کوه تا بناک
که روشن کنی منزل من بخاک

ولیک آنکه آن نور بخشد چراغ
گزین سلک گوهر فروزی چراغ

نظاره کن این سلک گوهر ز دور
نه سلک گهر بلکه دریای نور

چنین در که از بالغان برد هوش
بطفلی ترا در کشیدم بگوش

چو بالغ شوی زین هنرهای من
شناسی بهای گهرهای من

به از نقد مینی در شهوار ست
ولی در درشتی و شهوار ست
کسی را که از دولت نیک بخت
که چون روی بنمود طفلان را سود و بند
وز آن طفلان گوهر بهر گوشه ای
ز نیلوفر بیاراستی
چو طفلان سخن جان ...
ازین جنس پیدا شد هرکسی
همین سلک گوهر رو چو او ...
...

چو خواهی بشادی تمام کام
منه زین وصیت برون هیچ گام

صلاح خود اندر همه کارها
وصیت همین بود و بس والسلام

بیا ساقی و درده آن خون جام
که شد قرة العین مستانش نام

چنان گوش بر کن از بانگ نوش
که بیرون رود پند دانا ز گوش

بیا مطرب آن چره طفل وش
چو طفلان بیر گیر و بنواز خوش

نوای که تعلیم کرد از نخست
بزن خوب تا باز گوید درست

[illegible]

کلید دو ای دولت کارساز
که هر سوی نتوان دری کرد باز

بباغ تو هنر لکی خواستن
می آوردن و مجلس آراستن

گلی چیدن از وی بهر شیوه‌ای
چشیدن ز هر شاخ تر میوه‌ای

خوش آن میوه کز شاخ خاصی بود
گرامی گلی کز بهاری بود

چو در خانه برفروزی چراغ
کنی یکدمش گر چه زندان باغ

وز آن کوی کس باز نایی زمام
رسانی دم صبحگاهش بشام

به پیشانی مردم از تست نور
که از نور تو چشم بد باد دور

مرا گر نیابی بیک جرعه یاد
کسی را که ساغر دهی نوش باد

بیاموز در من ره و رسم تو
که تا چون تو آید من سوی تو

وز این موی ... نفسی
که سوی تو جمع عنان ...
ولی چون تو ... از نغمهٔ
ز سود از موسیقی ... بود
بعشق تو ان ... باز گردن
... کسی دانا ... به
... که چون ...
زیادت ... بوی خویش
... کو سوی ... پیداده
... جهان باید ...
ولی چه ... ز نعمت ...
... کامل ... بجای

چو کوشنده را بخت باشد فزون
بهنجار آن گرددش رهنمون

کسی کو ز دولت کشاید قطاع
بدلالی بخت یابد متاع

نگر نشد مقبل و شادکام
که نتوان ستد تخت و دولت بوام

نه هر پای در خورد کاسی بود
نه هر سر سزای کلاهی بود

سزای بزرگی نشد هر کسی
مگر مردم اما نه هر مردمی

همه جانور سرنگون شد بساز
بجز آدمی کو بود سرفراز

سر از گوهر خود شود تاجور
که طاوس را تاج روید ز سر

اگر مار را مهره تاج سر است
ولی مهره آدمی گوهر است

اگر گوهرت نیست سر گو مباش
چو گوهر بود تاج زر گو مباش

ز آزاده کس زخم دشمن مخواه
اگر کس خار از سرو و سوسن

چو فکرم سر اندر کلاه آورد
فرومایه را در پناه آورد

چو هستی دهد شعله را دورباش
کند همنشینان خود را خراش

مران شعله کز آتش تیز رست
به پیرامن خویش گیرد نخست

کسی کو ببخت گراندیش تر
بدولت گراند نشیند ش چشم

شتر هر چه مستش دلکشتر است
سرودش خوش و رقص از آن خوشتر است

چو با پادشا جور لازم شود
گرش تخت عودست هیزم شود

حلالست فرمان دارا خراج
چو در غصب کوشد حرامست تاج

بیابان بگیرد از شیر و نیزه‌وران
چو خونی بگیرد وقت اندر کمین
دلیران بتیغ و زبان دلیران است
چو در نبرد گیرد بزم خود آید بدست
کسی کین ندارد کزو بیم نیست
دلا کار دولت بکام دلست
بیاید ز دولت ز بیداد و بیم
بهمت دل آزاده آزادگی
بیاید ز دولت نیاید بهای
بپای اندر آید ز دولت دلیل
سر دولت و هستی آمد دلیل
کسی بی حضور تو نابود دل
کسی سر بدولت بیاید دلیل
عمل باید امروز و فردا دلیل

بود گرچه غم بیش چون زر کمست
اگر زر بود بیشتر زان غمست

کمان گرچه بد شد چو بی‌آب گشت
وگر یافت آبی خود از تاب گشت

مرا دولت بینشی شد پسند
که اینجا و آنجا بوم بی گزند

چه کار آید آن هستی بی‌صفا
که پیش از دو روزی ندارد وفا

چرا هستی را نگیرم بزور
که همراه من خواست بودن بگور

سگان را بمردار باشد قرار
کند آدمی چیز نیکو شکار

نترسد چنان منعم از قوت مال
که از قوت درویش اهل کمال

حکایت

یکی روز محمود غازی بگاه
جنیبت برون راند در صیدگاه

خروش نقیبان جهان را گرفت
جهان در جهان موج لشکر گرفت

حسن بوشی از خاصگان حضور
همی کرد نظاره او از دور

ز غیرت که صفراش در تاب کرد
سوی آسمان خرقه پرتاب کرد

چو کرد آن سلب پاره پاره درود
معلق چنان شد که نامد فرود

نمودندش از غیب کای ناشکیب
بمحنت مکن عافیت را فریب

درین بود کاسباب شاهی تمام
ز دنبال شه کرد پویش خرام

ملک پیش آورد تاج و سریر
ز درویش مسکین برآمد نفیر

حکایت ز دروازه دروازه است
فنا بی که نان خورد بیابان است
بهر وجه بی رفت خاک نهاد
که تا دیگر از دولت بیابان باد
چو خلق بی کشت جهد بدست
که در درویشی یابد بدست
نظاره ز دولت که دروی بود است
که تا دیگر در سر دولت است

قلم ران این نامهٔ چون بهشت — چنین کرد دیباچه را سرنوشت
که چون شد بجا کاختر فیلقوس — بپای سکندر زمین داد بوس
شد آراسته تخت شاهی ازو — شرف یافت مه تا بماهی ازو
زمانه ز بیداد دیو آزاد گشت — ز داد و دهش عالم آباد گشت
در عدل را کرد زان گونه باز — که همخوابهٔ کبک شد جره باز
چو پرداخت از دشمن ملک روم — بکشورکشایی روان شد ز روم
نخست از سر تیغ آیینه رنگ — ز آیینه زنگ برد و ز زنگ
از آن پس ببازوی آفاق گیر — ز دارای آفاق بستد سریر
وز آنجا بزردشتیان دست سود — برآورد ز آتش پرستنده دود
وز آنجا در اصطخر رایت فراخت — بخشش فرومایه را برگ ساخت
چو زان ناحیت موکبش گشت دور — بنوشابه بردع افکند نور
چو چندی بران خاک شد جرعه ریز — سوی تازیان بارگی کرد تیز
برآمد باوج یمن چون سهیل — ز دریای مغرب تهی گشت سیل
علم برد و مکه برپای کرد — سران عرب را زمین جای کرد
زمین بوس زد کعبهٔ پاک را — بنوک مژه رفت آن خاک را
از آنجا سپه در سواحل کشید — عنان در طرفهای مشکل کشید
مساحت کنان سوی دریا دوید — ز خاک عدن سوی مکران کشید

وزان عرصه در کشتی آمد روان — در آمد بأقصای هندوستان
[illegible]
[illegible]
ز دریا سوی چین [illegible]
[illegible] خاقان چین [illegible]

چو خاقان بفرمان بری بر نهاد — قدم بر سر ملک دیگر نهاد
ز اقصای چین در ختن سر کشید — بسر حد اتراک لشکر کشید
بریدا ز حد ترک پیوند را — بنا کرد شهر سمرقند را
از آنجا کشش سوی خوارزم کرد — شکیبا نشد پیشتر عزم کرد
بخاک خجند گشت منزل شناس — درو کرد شهری چو بغداد اساس
فراخی نشینان آن کارگاه — نهادند گردن بفرمان شاه
چو فرمان گذاری بر ایشان گماشت — عنان سوی قپچاق و وحشی گذاشت
بران سرکشان نیز شد چیره دست — بسته پریشان کرد خسرو پرست
از آنجا در آمد بباران روس — بشادی چو آن کردشان چون عروس
چو آن ناحیت را مراعات کرد — از آنجا سفر سوی ظلمات کرد
از آن آب لب تشنه چون باز گشت — بخون ریز یاجوج دمساز گشت
چو زان رخنه سد سکندر کشید — برجعت سوی روم لشکر کشید
برین گونه یکرنگ شد شیشه و جام — جهان قاف تا قاف شد زو تمام
دگر باره کز روم رایت فراخت — بنوع دگر گرد آفاق تاخت
بجنگی چو بنمود جولانگری — دوان شد چو آب روان بر تری
عجبهای دریا چو نظاره کرد — برآمد ز مرگ را چاره کرد
جهان گر کنی در تک پای خویش — نخسپی سرانجام بر جای خویش

[illegible] کان پادشا را بها [illegible]
ز نوعی که زین گونه اندک بود [illegible]
چنین خواندم از قصهٔ باستان [illegible]
[illegible] از کیومرث و از کیقباد
[illegible] دانا [illegible]
[illegible] این کار بود [illegible] تا جار بود

بیکبار ازو خاقان چین شاه بود
ز اقبال اسکندر آگاه بود
بر اندیشه ور دل شد اندیشه ناک
[illegible] زیزدان پاک
طلب کرد همت بچواری چین
بلشکر در آمد بر آن زمین
[illegible] از چین شد از نعل اسبان زمین
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مثالی که بود از خط راستان / نهفتم به یک بیت یک داستان
دگر هرچه ناگفته ماند از سخن / کنون یک بیک خواهم [illegible]
نخست آرم از رزم خاقان سخن / که دیدم بتاریخهای کهن
نظامی که گرد آن جریده نگار / در آشتی زد میان دو شاه
دگرگونه خواندم من این راز را / دگرگونه زنم لابد این ساز را
وگرنه لطافت ندارد بسی / که هر گفته را باز گوید کسی

[illegible]

بتاریخ شاهان پیشینه حال / چنین خواندم این حرف را پیر سال
که دولت چو رو در سکندر نهاد / سرانرا بدرگاه او برنهاد
در آفاق نام ظفر زنده کرد / بزرگان آفاق را بنده کرد
چو بر پشت خسروان چیره گشت / بشاهی و لشکرکشی تیره گشت
رها کرد بر دیگران راه را / بخاقان چین راند بنگاه را
بر آهنگ چین خوش شد ای شادکام / همی کرد منزل بمنزل خرام
چو قلبش در آن کشور افکند جوش / بر آمد ز کشور نشینان خروش
گروهی بهر در حصاری شدند / گروهی دگر زینهاری شدند
خبر شد بخاقان دریا شکوه / که سیلاب دریا در آمد بکوه

زمین بس که پر نافه مشک بود / گل از بوی خوش صندل خشک بود
ملک را خوش آمد هوای چنان / که تربت برضبط جای چنان
طلب کرد مردی خردمند و چست / باندیشه دانا بگفتن درست
بخاقان چین داد از آورد روم / پیامی که پولاد را کرد موم
که بر ما چو کرد ایزد کارساز / در کار رسانی و اقبال باز
بهر سو که توسن برانگیختیم / ز بدخواه خون بر زمین ریختیم
چو بر خسرو زنگ بستیم تنگ / بخون وی از تیغ شستیم رنگ
دگر سوی ایران فرس تاختیم / ز دارای دولت سر انداختیم
وگر در عرب شعله افروختیم / دل منکران عرب سوختیم
ور افتاد رغبت بهندوستان / گل فتح چیدیم از آن بوستان
درین دم که بند قبا را بکین / ببستیم بر کین خاقان چین
اگر سر در آری بفرمان بسی / بآزادی از تیغ ما جان بری
وگرنه بدین هندی آبدار / برآرم ز ترکان چینی دمار
نوزان تیر زن شست ترکان کمر / بدین تیغ یک مشت هندی گهر
بتیر ار ترا موشکافیست خوی / من از تیغ سر می شکافم بموی
فراوان به تنها جهان خورده ام / می صاف با میهمان خورده ام
کنون کت حریفیست زر افکنی / حریفانه پیش آی با چون منی

نوشته بشنید و بردار راه
بخاقان رسانید پیغام شاه
چو خاقان ز فرخنده بخت
دل آزرده شد زان نمودار سخت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
طلب کرد فرزانه [illegible]
[illegible]

گشاد از گره قفل گنجینه را / برون ریخت اندیشهٔ سینه را
که تا این زمان در آسمان بلند / نیامد بسیارهٔ ما گزند
کنون آمد ابری ز دریای روم / که دریا شد از سیلش این مرز و بوم
درین عرصه ترسم چنان بر زد آب / که خورشید ما ماند اندر نقاب
دلت گر خرد یافت از مادری / چه چندین صواب اندرین داوری
که دشمن چو با ما شود کینه‌جوی / بکوشیم با او نتابیم روی
جهان دیده کار آزمای کهن / زمین بوسه زد و آمد اندر سخن
دعا کرد اول که بادت ز غیب / همه آرزوهای عالم بجیب
جهان زیر فرمان رای تو باد / فلک چون زمین خاکپای تو باد
ز من باز پرسید فرمود شاه / صوابی که دانم ندانم گناه
بشرطی کز اندیشهٔ حرف تلخ / سخن هرچه گویم نیاید بتلخ
زبان بند کردن بصد قول و بند / بسی به ز گفتار ناسودمند
حدیثی که آن سودمند است و راست / ترش گشتن از تلخ باشد خطاست
بر آن طفل کش تلخی آید فرود / به پیری شود در دشمنگان بود
طبیبی چه خوش گفت در خاک بلخ / که آب حیات است داروی تلخ
شنیدم که این شاه نو خاسته / سری دارد از دولت آراسته
بهر سو که لشکر بتاراج برد / همه اورنگ بربود و هم تاج برد

کسی کش ترازو ببازو نهاد / ز همسنگیش خود زمین بر نهاد
همینست ما را نمود از درخت / که با بختیاران مکوش ای بخت
حریفی بدست آر در کارزار / ولیکن حریف از نهایت کار
بپرهیز زو زینهار باز دست / که با پیل نتوان فکندن کمند
نشاید شدن با توانا نبرد / که پولاد پیکان درست آورید
درون عقرب ... / ... بیرون ساده

گر دریا بدین درد ما را علاج / دل خصم را باز جوید مزاج
دل آهنین سازد ار رای روم / بروغن فراجی کند همچو موم
گرش باشد اندیشهٔ آشتی / نتابیم باهم زیاد آشتی
در لطف را چاره‌سازی کنیم / همه برگ مهمان‌نوازی کنیم
ورش دل شود ناوک انداختن / ز دینار باید سپر ساختن
همه حال با نجبای این چنین / رضا بهتر از کین بکاری چنین
برآشفت خاقان ز گفتار پیر / شد از غصه گلگون رخ چون زریر
بدو گفت کای پیر شوریده مغز / خلافی ندید این مکن پای لغز
چو کم دیدی از ما هنر و آهنگی / در آیین مردی و مردانگی
که با خصم ناکرده دست آزمای / بسوی زبونی شوی رهنمای
اگر جنگ ناکرده طاعت کنیم / ز ملکی بکنجی قناعت کنیم
چو ترسان بود شه بکین خواستن / چرا بایدش لشکر آراستن
سنان بهر پیکار کردیم تیز / نه بهر نگون کردن اندر گریز
عروسی بود دلکش آنگه که شاه / کند گرد تخت از عروسان سپاه
ز بردست الملک عالم عطاست / بشاهی زبونی نمودن خطاست
کسی کو کلاه کیان می‌نهد / سر خویش را در میان می‌نهد
بشاهی زده پای بر تخت عاج / پس آنگه دهم چون زبونان خراج

فرستاد دندان باریک پیچ شیروار
بر آورد ماری ... دل شیروار
بر آن سان ... بر ... رایت
زر دیو کیب ... بر شیر ... کس
بکوشید خاقان ... دل رایش
جهان ... بنازید ... بکس
درت ز دندان ... از دو دندان
در آن ... سپید ... دو چشم
دل ... بباره ... عاقل بد ... چین
دگر ... باتیغ ... شد ... دو چشم

خروسی که مردی کند با خروس / بچنگال شهباز کرده عروس
چو زین گونه لختی بدستور گفت / دل پر بلا اینچنین گشت جفت
نیوشنده چون گوش بنهاد بند / خورد گوشمال از سپهر بلند
پس آنکه بآینده داد آن ستیز / یکی مشت خاک و یکی تیغ تیز
بدو گفت کاینجا برین هر دو چیز / که هست اندرین هر دو در یکی عزیز
بگو کانچه گوئی خطا و صواب / مت زین زبان باز گویم جواب
گر آهن پرستی درآئی بجنگ / وگر گنج زر بایدت خاک هست
چو زین راز پنهانش آگاه کرد / رسول خویشتن همراه کرد
ز خاقان شتابان دو حمال راز / رسیدند پیش سکندر فراز
نمودار آورده بردند پیش / نمودند از ره آورد خویش
سکندر بخندید از آن داوری / در آن نکته دید از فلک یاوری
بآینده شاه چین باز گفت / کز آن تیر ما گشت با کام جفت
ز خاقان بما کین دو کالا رسید / نموداری از فتح و الا رسید
چو دشمن بما تیغ خود خود سپرد / کنون کی تواند سر از تیغ برد
دگر آنکه بر ما فرستاد خاک / نشان خود از خاک چین کرد پاک
گرفتم بفال این که بی خشم و کین / زمین را بمن داد خاقان چین
قوی شد دل دولت اندیش از این / چه باشد نشان ظفر بیش از این

چو گشت انجمن کرد خاقان سپاه / بر آن گونه کانجم بود گرد ماه
برافراخت رایت باهنگ رزم / بکین سکندر قوی کرد عزم
بجنبید با قلب رزم آزمای / چو سیلاب طوفان که جنبد ز جای
سکندر خبر یافت کان اژدها / عنان کرد یکباره بر روی ما
بیاراست قلب جهان سوز را / که از دیده بیخواب آن روز را
بخصم آزمائی علم بر کشید / همه دشت در زیر لشکر کشید
بشیر افکنی قصد بدخواه کرد / چو شیری که آهنگ روباه کرد
شتابان دو شاه از دو سوی درنگ / دل هر دو جوشان ز صفرای جنگ
چنین تا زمین در میان تنگ ماند / میان دو لشکر دو فرسنگ ماند
اجل فتنه را کارسازی نمود / بزرگ بر بزرگ دست بازی نمود
فرود آمدند از دو جانب سپاه / کشیدند تا آسمان بارگاه
چو مه لشکر آرای شد بر سپهر / زمین در میان کرد شمشیر مهر
بر آورد شب چتر عباسیان / نگون کرد رایات سامانیان
طلایه برون آمد از هر دو سوی / بجاسوسی یکدگر گرم پوی
فرو ماند غوغای لشکر ز جوش / بگردون شد از پاسبانان خروش
سکندر جهاندار لشکر شکن / همه شب چو مه بود در انجمن
همی کرد ز احسان اسکندری / بقدر هر کس نوازش گری

بلشکر آرائی و مرزبان
یکی تیغ میداد کای ... زبان
فرود فرستاد ... کی بسود آرای ... قوی کن
در اندیشه ... گاه ... آفرین
زبان ... همه شد خوانش
یکی زو ده ... نواخت ... دوستی
یکی ... فت ... بار کرد
یکی تیغ و پیکان همی کرد ...
یکی را من از ... علم ... بود
یکی در غم جان خود مانده بود
همه کس ... بتازی ...
ولی کار ... مردی ... نژاد

[illegible]
که از شیغ چندین زخاقان
چو جای شمشیر ... دون ... ...
ز خصم از آن ... اندیشه در ... دار
بچشم ... اندیشه ... صد ... هزار
یکی صد نماید ... ... کوس
دل ... ... پهلوان ... ...
... اول ... از جان ... بود
... ... نام ... آسان بود
... دشمن ... ... آسان بود
... ... بجنگ
... ... دارد ... بجنگ
... ...

نه در کوی جنگ سواران بود | که هنگامهٔ پشت خواران بود
بسی مرد دانا در آید بجنگ | که همپایهٔ هوش باشد پلنگ
شه چین دگر سو باهنگ راز | بتند پر فردا شدم کارساز
خزینه ز گنجور پرداخت | در بارگه را برانداخت
زره تودها بر فلک برده سر | بیک سوی آهن بیک سوی زر
همی جست مردان پولاد سنج | باندازهٔ مردی بخشید گنج
چو از زر گران شد ترازوی شان | بآهن قوی کرد بازوی شان
برین گونه از شام تا صبحگاه | بزد با آهنین گرد سپاه
همه شب از زر ساخت باید زره | که اول بود فال فتح از گره
چو تو قفل خود در اندان کشی | در دیگری کی توانی کشاد
بیا ساقی آن جام شادی فزای | که بنیاد غم را در آرد ز پای
بمن ده که راحت بجانم دهد | ز خونابهٔ درد امانم دهد
بیا مطرب آن بربط خوش نوا | که بی مغز نیش مغز را شد دوا
بزن تا چو بر باید از مغز جوش | بدل جان نو ریزد از راه گوش

در قواعد جنگ و شناسایی نصرت

چو فیروزی مرد گردد پدید | در چاره را زود باید کلید

کسی را که دل شد بمردی دلیل | اگر پشه باشد خورد خون پیل
نه پیش از کلنگ است شاهین بزور | که سیلی زنانش در آرد بگور
دلی کز عدو گشت در خوف غرق | مگس وا نداند ز سیمرغ فرق
غلیواج از آن گشت مردار خوار | که مشکل بود زنده کردن شکار
چو از خون نشد دست رنگین بجنگ | بآب حنی بایدش کرد رنگ
وگر بر عدو دست دادی تهی | نه همت او هم از دست داده تهی
سرانگه توان زآب بشکافت شست | که از خون خود دست شوید بخت
چو در جیل بدخواه یغما بری | گر از وی هراسی چه کالا بری
نه زیبا است بر مرد بار زر هم | زره گو ز زر باش و خفتان ز سیم
خرامنده گز ریش نالان بود | چه سود ار زره دیباش بالان بود
چو کامل بود ناقه در خاستن | نشاید بجلجل ش آراستن
بسا خود نمایان بیهوده گوی | که باشند در بزمگه رزم جوی
کسی را که مردی بود داند کی | اگر صد کند زان نگوید یکی
چو در کرده گفتن خجالت بود | نا کرده گفتن چه حالت بود
چو تیغت ندارد زبان در مصاف | مکن رنجه تیغ زبان را بلاف
دگر گرز پی خود نمائی و نام | مگردی بجوش ریز خود تیز گام
که جنگ پرهیز باید فزون | ولیکن نخندان که مانی زبون

... بیجا ... کردن ... ...
... کار را ... کار کردن ...
بیجا ... ... ساز ... ...
... ... سوزن ... ...
بجائی که بیجا ... ...
... ... پاره در دست ... بود
... ... توان ... ...
... ... توان ...
... ...
... ...
... ... زبون ... ...
عدو را قوی کردن از رای ...

لی

شتاب و درنگی بهنگام خویش / سلامت دهد مژده انجام خویش
دلاور که نبود سلاح آزمای / ز بی دستی خود در افتد ز پای
چو کوشش در کین بود زخم ریز / بود تا زیانه بکف تیغ تیز
چرا باید آن ترکش و تیغ و بست / که دشمن بسیلی تواند زد ست
بزرگی چه سنجی بشاخ گوزن / که شیرش بناخن کند دست‌زن
چو دستت سبک نیست در داوری / کند تیغ تو خصم را یاوری
سپه را بود تیغ و جوشن پناه / بود جوشن و تیغ شاهان سپاه
چو لشکر بود نصرت افزون بود / بتنها یکی بیش صد چون بود
فروزان شود گرچه آتش زیاد / چو یک شعله باشد نیارد نشاد
یکی تیر کاسانش دانی شکست / چو باده شود کی توانی شکست
ولیکن همه کوشش اندر قتال / ز پیرایه فتح یابد جمال
مشو تیره گیر از کمین و کمان / که همت این می از شیشه آسمان
بدم ار ز فیروزی آید شمال / کلوخی ز کوسی برآرد دمال
وگر یار نبود ظفر با تنی / سنان کار ندهد سر سوزنی
دلیری که نصرت بود یار او / نیارد کسی تاب دیدار او
از آن روی شیرت هست فرّای / که فیروزمند آفرینش خدای
نترسد ز نخجیر و آهو کسی / فراهم شوند ارچه یکجا بسی

ز دولت [illegible]
ز نصرت بود یار او [illegible]
بیاید به پیشش سعادت [illegible]
که تا کرد بیدار [illegible]
سکندر که [illegible] بخت بلند
[illegible] فیروزمند
چو شه [illegible]
از آنجا که [illegible]
سوی [illegible] روم [illegible]
رسید او [illegible] بیابان بود [illegible]
[illegible]

شه روسیان داشت نخلی بزیر / دونده چو آهو جهنده چو تیر
برود اندر آن گرمی آفتاب / بدان آتش تیز میداد آب
رسید از صف سنجر بخت کوش / خروشیدن بادپایش بگوش
بتندی درون راند یکسر جهان / که کوشش را بستد از کف عنان
بیک چشم زد تا کدار این بود / بهمان خصم آشکارا این بود
چو سنجر ز بخت برومند خویش / بد اندیش را دید در بند خویش
از آن پیکران فتح دل شاد کرد / بشکرانه فتحش آزاد کرد
تو مرد افکنی رخش همت روان / گرت فتح باشد خود آید دوان
گرت هست بازوی همت در آن / در آغوش تست آنچه [illegible]
وگر همتت بشکستن نشست / خود افکندی اندر صف خود شکست

جنگ کردن اسکندر با خاقان چین

گزارنده تاریخ اسکندری / چنین ریخت از خامه در دری
که چون گشت عزم دو خسرو درست / که باید بکوشش کمر کرد چست
همه شب در اندیشه کارزار / نمودند تا روز ترتیب کار
چو صبح از افق تیغ بیرون کشید / همه دامن چرخ در خون کشید
در افکند شب زر ظلمات نعل / بپوشید خورشید خفتان لعل

[illegible] ز آرایش لشکر آن دو دریای
[illegible] طلایه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بر آن بیشه تیغ رویین ز تاب
جهان گشته از تیغ نیلوفر آب
درفشنده شمشیر الماس رنگ
ز بس بوده از روی زنگ
ز دیبای بهرامی ...
خروشیدن کوس و رویینه کاس
جهان کرده از ... سایه دار
فلک را ز رایات ...
سپاه از علمها ...
دلیران برآشفته دیوانه وار
... آسمان را نهیب
جهان ... از ... نهیب
ز شیران شده ... پیوند خویش
جگرها گسسته ز پیوند خویش
جدا کرده ... خون فرزند خویش

غرنده درآمد ز هر دو سپاه
روا رو درآمد بخورشید و ماه
علم سر ز عیوق بر تر کشید
سنان چشم سیاره را بر کشید
بیابان همه بیشه شیر گشت
جهانی پر از شیر و شمشیر گشت
زلرزنده زمین زیر قلب روان
در اندام گاو آرد گشت استخوان
غبار زمین کله بر ماه بست
نفس را در دن گلو راه بست
چنان گشت روی زمین گرد ناک
که سیاره گم کرد خود را بخاک
ز موج سلاح و ز گرد زمین
گلین گشت چرخ و زمین آهنین
ز زوبین و پیکان سبز و سفید
جهان گشته پر سوسن و برگ بید
ز بانگ جنیبان گیتی نورد
شده پر صدا گنبد لاجورد
خرامیدن باد پایان بگشت
تزلزل درافکنده در کوه و دشت
عرق کردن توسنان در شتاب
ز طوفان آتش برآورده آب
شراره که زد نعل شبگام رو
ستاره فرو ریخت از ماه نو
نماند امان بر فیروزه کاخ
اجل را شده دستگاهی فراخ
نفیر زه از چاشنی کمان
شده چاشنی گیر جان هر زمان
گره بر گره دست پیکان زنان
زره بر زره پشت رویین تنان
ز رخشیدن خشت زهر آبگون
شده زهره مرد بدزهره خون
ز هر سو سنان شاخها کرده بار
فرو بسته راه سلامت بخار

دو لشکر بگویم که چون کوه قاف
رسیدند در جلوه گاه مصاف
سوی میمنه در صف رومیان
ز ریوند گیلی کمر بر میان
قباد از سوی میسره گرم پوی
برآورده یک رویه تیغ دو روی
دوالی ملک زنگی پیشرو
دوال عنان کرده در خون گرو
بپرواز خیل فرنگ از جناح
بساقه شده خون مصری مباح
بقلب اندر اسکندر نامدار
شده گردش از خط آهن حصار
گروهی ز پیوند و از خویش او
بجان ایستاده پس و پیش او
صف چینیان نیز بر عزم کین
بجوش آمده همچو دریای چین
یزک داده در پیش یاتازیان
بخون تشنه چون چشم فرخاریان
قراخان بساقه شده بخت یاق
تبت را بسوی جناح اتفاق
سوی راستش کرده فغفور جای
امیر ختن سوی چپ کرده رای
بقلب اندرون شاه توران گروه
بگردش صفی بسته ترکان چو کوه
چو گشت از دو جانب صف آراسته
سلامت شد از راه برخاسته
سواری بگرمی چو سوزن درخش
ز صف سکندر برون راند رخش
یکی کیش نامی که در دار و گیر
سپاهی شکستی بیک چوبه تیر
کمان در زمین نیزه شش ده بند
بگو مه زده شرزه پیچ کمند
پلنگینه پوشی که در روز جنگ
نه شیرش بچشم آمدی نی پلنگ

بآیین مردان بهیجا ببرد
همی کرد جولان و می خواند برد
تحیت بر آفرین کرد بر کردگار
که پیروزی او دهد روزگار
پس آنگه دعای جهاندار گفت
که ... پیرا و بادا نهفت
وز آن پس زبان تیغ پولاد کرد
ز پولاد و سنگی سخن یاد کرد
که از موکب لشکر آرای روم
سوارم که در دین ازو دو بوم
که تا ... دل بمیدان خویش
که ... کند جان خویش

کسانی که بودند از من بلاف / در آمد بسم اندر اینک مصاف
چو رومی بدینسان بمیدان نشست / برون آمد از چینیان سرکشی
بنیکو نمایی چو غرنده شیر / نهنگی بدست اژدهایی بزیر
بحمله سوی رومی آورد روی / نترسید ازو رومی کینه جوی
عنان در عنان هر دو تن تاختند / سنانها بیکدیگر انداختند
چو بودند هر دو هنرمند و چست / خراشی نیامد تنی را درست
نمودند بسیار جولانگری / کسی را نبود از هنر برتری
ز نیزه بشمشیر بردند دست / هم از هر دو تن تار موئی نخست
بدشمن فریبی یل روم زاد / گریزان شد از پیش چینی چو باد
بدنبال او چینی گرم کین / ز گرمی برابر در آورد چین
چو نزدیک شد باز تیغ چو برق / گریزنده را زخم ریزد بفرق
در انداخت رومی کیانی کمند / کمرگاه چینی در آمد به بند
چنان کندش از بازوی زورمند / که بر پوش لرزید و دادش بخاک
همی رفت پویان یل شیرگیر / بخاک اندرون شیر جنگی اسیر
بر اسکندر آمد سوار دلیر / شکار خود افکنده در پیش شیر
ملک را خود آن فال فرخ نمود / که فتح اول از سوی او رخ نمود
بسی گنج دادش بفرخندگی / غنی گردش از گنج بخشندگی

[illegible]

خدا را چو در دل نیایش نمود / خداوند خود را ستایش نمود
پس از پیش دستی سخن پیش کرد / حدیث تنومندی خویش کرد
که لشکرشکن طرد رومی منم / که در حمله لشکری بشکنم
بهم دوزم از شست پیکان کین / بسی چینیان را چو چین قبا
که دارد سر من بکین کشوری / که تا پای پستی ببند از جری
چو زین گفتن پر تهی گشت مرد / سر اندازی از چینیان گشت فرد
فرس راند بر طرد چون اژدها / دلاور نکردش رسیدن رها
بیک ضربتش در عدم راه کرد / اجل را بر او راه کوتاه کرد
دگر چینی تاخت بر وی بجنگ / بدان سان که برجسته ماهی نهنگ
تنندی برآورد بالای دوش / یکی گرز شش پهلوی هفت جوش
چو بر طرد شد تا شود گرد کوب / که کوبش آهن برون شد ز چوب
بشمشیر تا دست یازد شتاب / ز شمشیر طردش گذشت از آب
بشستش ز خون هر دو پهلو بکین / قلم کرد دستش از تیغ تیز همین
برون تاخت دیگر سواری دلیر / برو نیز شد طرد تا زین چیر
بدین گونه تا شد ده ترک دلیر / ز پولاد هندی در آمد بزیر
دگر چینی تا که نیم روز پیش / نیامد برون تا شود کینه توز
فرستاد خاقان ز نیروی خویش / دلاور سواری ز پهلوی خویش

[illegible]

چنان زد سنان در تهیگاه طرد / که از بادپا او فکندش بگرد
روان شد یکی دیگر از قلب روم / چو سروی ز پولاد و نخلی ز موم
بیک ضربت نیزهٔ سینه دوز / برو نیز شب کرد چشم و روز
دلیرافکنی دیگرش گشت جفت / بیک جنبش او نیز در خاک خفت
چنین تا چهل دیو بیخت کوش / ز یک سرو چینی تهی شد ز جوش
دگر هیچ کس را نیامد هوس / که در معرکه پیش راند فرس
سکندر چو دید آنچنان دست برد / چو آتش برافروخت چون تیغ فرد
چو شمشیر خورشید شد در نیام / برون تاخت ادهم سپید از شام
ز شب سایه بر چرخ والا رسید / علم زیر شد سایه بالا رسید
دو لشکر ز کوشش عنان تافتند / سوی بنگه خویش بشتافتند
طلایه برون شد ز هر دو سپاه / شبیخون بدخواه را بست راه
سکندر که زان کوه فیروز بود / همه شب در اندیشهٔ روز بود
که فردا کرا پیش راند بجنگ / که پهلو زند با دلاور نهنگ
حریفان در آن بازی اندیشه‌مند / که بر پیل بایست پیدق فکند
وزان سو غناقان بصد چیرگی / شتابنده در خون بصد خیرگی
همی کرد تحسین برانداز را / همی داد دل اسپ و جانباز را
اگر خفته و گر چه بیدار بود / همه شب در اندیشهٔ کار بود

چو در گرد [illegible] آمد [illegible] / [illegible]
چنان [illegible] / [illegible]
دگر باره [illegible] / [illegible]
[illegible] غناقان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
دو [illegible] / [illegible]
چو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

سنانش ز خون ریز پیدا بلعل / به پولاد غرق از کله تا بنعل
چو خود را و خاقان چو خود را ستود / بمردی مبارز طلب کرد زود
سواری برون آمد از روسیان / بیاورد که چست کرده میان
بگرمی برانگیخت چون برق تیغ / که برق از تفش آب گشت از میغ
تکاور سیاهی پرش چون دود / برآورده سر بر سپهر کبود
بگردن زنی تاخت هم بر ستیز / بینداخت بر گردنش تیغ تیز
کبیقوی تا زنده خم خورد و خست / بزد نیزه و پهلویش را شکست
کدارا شد از پشت روسی سنان / ز دستش برون رفت یکسر عنان
دگر خون فشانی بخون جوش کرد / همان شربت اولین نوش کرد
نبرد آزمایی دگر حمله برد / هم از مردی مرد مردانه مرد
چنین تا در آن میدان بزرجوان / به نه حمله پهلوی نه پهلوان
دگر در سر کس نیفتاد جوش / که با تیم سر خود نهد تا گوش
سکندر برآشفت از آن داوری / که کم گشتش از یاوران یاوری
ز لشکر دلی بشکنند خون بود / دل لشکری بشکند چون بود
حریف ار بشطرنج شد چیره دست / ببازی رخ جابک آرد شکست
بساط دلیری که پی ریخت ست / ببازی کم از نطع شطرنج ست
گرازی که با شیر دندان کند / دل از سینهٔ شیر خندان کند

[illegible] کان [illegible] / [illegible] سواران عنان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ثانی

اگر صد سر ما بیفتد بجای — تو داری جهان را بیک سر بپای
وگر موی از فرق تو کم شود — خرابی به بنیاد عالم شود
یک امروز بنمای در کین درنگ — که فردا شود بر عدو کار تنگ
بدین داوری شاه را داشتند — عنان وی از دست نگذاشتند
چو در پرده خواب رفت آفتاب — روان گرد شب پرده داران خواب
مکلل شد این نطع نیلوفری — چو دیبای اورنگ اسکندری
دو لشکر سوی خانه گشتند باز — بساط دغا را نوشتند باز
طلایه روان شد بگرد سپاه — تیاقی به پیرامن بارگاه
بمه بر شد از پاسبانان نفیر — شد از گوشه گیری فلک گوشه گیر
همه شب سکندر بجوش اندرون — ز خصم بداندیش خود خورده خون
همی گشت از آن دشمن خیره جنگ — بسودا و صفرا ز زنگی برنگ
ز گرمی بران گونه کز برق میغ — همی کرد آشام زوبین و تیغ
ز خجلت دلیران درگاه نیز — طمع برگرفته ز جان عزیز
بران دل که فردا چه سازی آورند — که بدخواه را سر بکار آورند
چو اسکندر صبح بر شد بلند — برانداخت بر کنگره کمند
شد از رنگ سرخی سر کوهسار — چو پیشانی پیل شنگرف دار
بگه تر سپیده چنان از غرور — زمین کرد چون عرصه گاه نشور

[illegible]
سپیده چو زد [illegible] از دو لشکر فغان [illegible]
[illegible]

برون زد یکی حبشی تخت گوش — سپر در پس و درع حبشی بدوش
خرد پیر بود و به بازو جوان — فرس پخته و خام بر گستوان
ز پولاد چین تاج ده منی — بگردن بر از بهر گردن زنی
درآمد بمیدان و جولان نمود — نمودار دعوی فراوان نمود
برون آمد از قلب رومی یلی — برآورده تا آسمان هیکلی
بزور و توانای آهنی — ببازوی پولاد رویین تنی
یکی حربه در دست خارا شکاف — که بگشادی از سینه کوه قاف
رسید و زد آن حربه را نامدار — بسر بر حبشی نیز خورد استوار
سم او را سر از تاج آمد بگرد — هم آن خفت برجا که آن حربه خورد
ز رومی یکی حربه را ساز کرد — بصحرای کین رفت و پرواز کرد
عمودی بگردن برافراشته — که پیستون بر ستون داشته
برو تاخت حبشی سواری چو پیل — زده جامه در ماتم خود به نیل
فرو کند ازرق کشیده بتن — که هم جوشنش بود و هم کفن
یکی نیزه تند بر کف سپید — سنان بر سرش بسته چون [illegible]
چو با یکدگر در نبرد آمدند — ز آزار زین زیر گرد آمدند
ز زنگی که زد رومی نیک زور — سرش را در آخر کمش کرد گور
بدین گونه ده حبشی تیز کین — ز جان پاک گشتند چون [illegible]

[illegible]
سکندر [illegible]
[illegible]

شعاعی که رفت از افق تا بدور / بزد نیزه بالا سنانهای نور
دو دریا دگرباره جوشیده گشت / بهر سوی سیلی خروشیده گشت
از آن سیل کآفاق را در گرفت / گران تا گران موج لشکر گرفت
ز جولانگه رومیان بی درنگ / کتایون رومی برون شد بجنگ
ملوکانه ترتیبی آراسته / پلنگی بکوه روان خاسته
بکف کرده قلاب الماس گون / گران پیل را کرده شیدی نگون
بمیدان شد و جالش آغاز کرد / بتحسین خسرو زبان باز کرد
چو لشکر سکندر باو داد گفت / بنام آوری نام خود باز گفت
قرا نام یک چینی پرستیز / اجل را زبان داده از تیغ تیز
همی خورد بر جان رومی دریغ / بگردش درآمد چو بازنده تیغ
چو تیغی که بر رومی انداز دست / قرا کند ببرید و اندام خست
چنان رومی انداخت قلاب را / که چون در آویخت قصاب را
بزخمی که بر یا بکنش چاک زد / ز بالا برآورد و بر خاک زد
قرا را چو در خون قرابی نماند / دگر چتراقی فرس پیش راند
از آن راست زخم گر انداخته / شد او نیز بر کنگر آویخته
دگر رهزنی کرد از آن پیش تاب / شد او نیز زان زخم گرگ خواب
برین گونه تا سیزده پیل مست / ز زخم کژک راست در خون نشست

[illegible] زرین جلال
چو قلاب [illegible] بچنگال
[illegible] زرین [illegible]
[illegible] سربند [illegible]
سپاهی [illegible] سلیمان زدند
سواران [illegible] زنان
دو لشکر [illegible] رومی [illegible]
رومی [illegible] که رومی [illegible]
[illegible]
[illegible] قتل [illegible]
جهانرا [illegible] راست [illegible]
[illegible] دادار [illegible]
[illegible] آن [illegible] دیار را
[illegible] و [illegible]

بشوش

بشورش چنان رومیان بیقرار / ملک را تماشا شکارا نگار
دگر روز کاشتر برون تاخت مهر / یک اسپه دوان شد برومی سپهر
کمان مه نو کرد جفت تیر / کشیدن نیارست گردون پیر
دو خسرو دگر باره گشتند تیز / سلامت شد از چار سو در گریز
کشیدند صفها بهم دامنی / ز رومین تنان شد زمین آهنی
همان پیل جنگی کتایون گرد / عنان نبرد اژدها را سپرد
بدستش همان رمح قلاب داد / بخون ریز سهم آتش آب داد
همان سرفکن تاخت از چینیان / که صیدش از آن بود پیشینیان
تنومندی فرس بر کتایون فکند / ز حمله تزلزل بهامون فکند
چنان تیغ زد چینی بر کرد / که خطی قلم گشت در دست مرد
چو قلاب را قلبه زد چنان / که هم نیزه پی کار شد هم سنان
بزد بر کتایون چنان برق تیغ / که زو خون روان شد چو باران ز میغ
رگ گردنش موج زد بر تنش / همه خون او گرد در گردنش
کتایون گلوی ز شمشیر چاک / ز توسن بغلطید در خون و خاک
خروش از صف چین برآمد بلند / دل رومیان خسته گشت از گزند
شه رومیان چون چنان دید حال / که لشکر هراسنده شد زان قتال
بدل دادن لشکر نا شکیب / گران کرد بر جنگ ختلی رکیب

[illegible] نامداران [illegible]
[illegible] و گرد بر جهید
[illegible] یکی [illegible] داد
[illegible] یکی [illegible] داد
[illegible]
[illegible] بیاراد
[illegible] جهان [illegible]
از آن [illegible]
دگر [illegible]
[illegible] باشد [illegible]
[illegible] کردمان [illegible]
[illegible] از [illegible]

چو بود آتش فتنه را شعله تیز / فروزنده تر گشت از آن رستخیز
عنان بستد و داد پوینده را / قدم پیش زد راه جوینده را
چو شیران برآمیخت سیلت دلیر / دل خصم را داد از آن موی شیر
بنارک ز پولاد و بر سر کلاه / فرس خنگ و بر گستوان سیاه
بقامت یکی جوشن پی بها / کمندی بکف کرده چون اژدها
جوانی سرو چهره که مغز در بود / نهنگ خود از خاطرش دور بود
نکرد التفاتی بران بر تند / که جوشن دلش را تقاضا کند
بگردش درآمد سکندر بکار / بگردندگی گشت چون پود و کار
کمند آنچنان کو در بتاب سخت / که کند از بن آن خسروانی درخت
کشانش سوی لشکر خویش برد / نریبت بقلب بد اندیش برد
برآمد یکی غلغل از رومیان / بخون چست کردند هر سو میان
سکندر چو بدخواه را گرم دید / بکوشش نه هنگام آزرم دید
سلیمان شد و باد را راند زود / چه بادی که هم دیو و هم باد بود
سلیمانیش بین چو خنجر کشید / فرو در فته خورشید را ابر کشید
صف روم را نیز آواز داد / فرس را بجولانگه آغاز داد
دو دریای جوشان بهم باز خورد / قیامت در فتنه را باز کرد
سواران عنان بر عنان بافتند / یلان در برو نیز بشتافتند

ز [illegible] جوش [illegible] انگیخته / [illegible] بهم ریخته
زمین بود و [illegible] / [illegible]
عمود [illegible] / [illegible]
درافکند غلغل [illegible] / [illegible]
دهل زن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز بس [illegible] مردان [illegible] / [illegible]
ز بس [illegible] جست [illegible] / [illegible]
از آن تیر باران که آمد فرود / [illegible] و جان [illegible]
بلارک [illegible] ز تیغ / ز باران تیر [illegible] ز میغ
[illegible] سکن [illegible] / [illegible]

ز هر تن که پیکان دروزن گشاد / دو دروازه مرگ در تن گشاد
سبک مرگ مهمانش از یک درش / برون رفت جان از در دیگرش
ز شمشیر چاک افگن تابناک / برآمد ز هر جانبی چاک چاک
طراق سر از گرز پولاد بند / همی خواند اجل را بابانگ بلند
مشبک شده سینها از سنان / بیان زان مشبک تماشاکنان
ز غلطیدن کشتگان در مصاف / شدن پشته بر پشته چون کوه قاف
سراسر شده روی صحرای چین / ز بس نقش بیجان چو دیبای چین
بهر سو ز آواز زاغ کمان / شتابان شده کرکس از آسمان
ز تنهای صد پاره شاخ شاخ / شده طعمه برگرگ و روبه فراخ
سرا شد کا رزاران رستخیز / شد از سیل خون بستر آبگریز
بکوشش دلیران شمشیرگیر / برغبت روان پیش شمشیر و تیر
سکندر خود آشفته چون اژدها / عنان کرده بر صید شیران رها
ز هر حمله کز خشم بر زد بسی / شکافی در افکند در لشکری
بر آن تن که زد خنجر کینه کوش / روان شد سرش سوی بالای دوش
بهر سو که شمشیر او کار کرد / یکی را دو کرد و دو را چار کرد
چو دشمن دو دستی سر خویش داشت / زمانه سرش را امان پیش داشت
چو خاقان نگه کرد کان پیل زور / بسی شیر را کرد مهمان گور

چو خاقان نگه کرد کان پیل زور / بسی شیر را کرد مهمان گور
بتندی بران پیلتن راند پیل / [illegible]
در افکند [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو طوفان آتش [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] خاقان / [illegible]

شد آزرده پیل شکن یافت / با آزردگی راند و رو تافت
درانداخت در لشکر خویشتن / شکست آن همه قلب لشکرشکن
چو دید اندر روی بدحالیان / برفتند چندان بدبنیان
بغایت نمودن نه از راه بود / که مرد اندک و روز بیگاه بود
سکندر در آن مطرح بی‌خلاص / بفیروزی بخت رست از قصاص
زیاران گرش نامدی یاوری / نگارسته گشتی در آن داوری
چکار آید آن یار ناسازگار / که هنگام سختی نیاید بکار
بدشواریت یار شایان بود / بآسانیت خود فراوان بود
بهر کار بی یار مگذار گام / که بی یار کاری نگردد تمام
نه بینی که در کارگاه خراس / بیک سنگ نتوان علف کرد آس
چو کار اوفتد حاجت آید بیار / مرا با تو چون کار نفتد چه کار
همه روز تا شب در آن رستخیز / دو رویه همی رفت شمشیر تیز
چو خورشید برقع ز رخساره کرد / فلک سرمه در چشم سیاره کرد
کشید آسمان بر میان کبود / حریر معنبر بخورشید زود
دو لشکر ز خون‌ریز باز آمدند / بتدبیر جان حیله‌ساز آمدند
یکی خسته را مرهم ریش کرد / یکی نوحه بر مرده خویش کرد
یکی شب ز اندوه غایب گذاشت / یکی در ره غایبان چشم داشت

[illegible]

بهشتی وشی رشک غلمان و حور / که در وی نظر خیره گشتی ز دور
فریبنده بازی‌گری چون پری / پری را دو چشمش داده دلبری
ز زنجیر زلف سمن‌سای خویش / خرد را فکنده بزنجیر در پای خویش
بناگوشی از برگ گل تازه‌تر / رخ از مشتری عالی آوازه‌تر
چو باغی شکفته بفصل بهار / پر از لاله و سوسن و سیب و نار
غزالی ز سر غمزه شیرافکنی / ازین شوخ چشمی و چنگ‌زنی
سرانداز چشمی چو ترکان مست / ز سر غمزه دورباشی بدست
کرشمه بغارای خون کرده نیش / بسی بار خون داده در گردنش
ز سر خنده شوری انگیخته / ز سر موی جانی در آویخته
دهن تنگ و لبهای یاقوت رنگ / جهانی تنگ در نگهداران تنگ
سکندر نگه کرد چون سوی او / فروشد بنظاره روی او
تماشای او دید و نخچیر گشت / کش از پیش دیدن هوس بیش گشت
گه از نیکویی لعل خندان گزید / گر انگشت حیرت بدندان گزید
عجب ماند از آن دلستانی پدید / که آهو چگونه شد آن شیرگیر
نه آهو غزالی چو خورشید بود / که روشنتر از جام جمشید بود
چو وا یافت سررشته عقل و هوش / طلب کرد گوهر ز گوهرفروش
بدو گفت کای شمع خوبان حسن / غلط می‌کنم کافتاب زمین

[illegible]

نخواهم که همسر بود با کسی [illegible] درازی
[illegible] راست بازی
منی جوهر [illegible] زبون آورد
کسی کت [illegible] بمیدان آورد
پس از [illegible] نوبت [illegible] سر کاروان
سنان زنند [illegible] تیغ زن
چو از شیر [illegible] ز دوران روشن
چو او رفت [illegible] ز میدان [illegible]
[illegible] ز میراث [illegible] تن
[illegible] سواری [illegible] تن
بجائی که [illegible] گرد [illegible] جفت
[illegible] نگفت
[illegible]

گرت شاه با سرت زیور تاج باد — فلک را ز تخت تو معراج باد
بفیروزی اقبال آراسته — ز سهم تو جان عدو کاسته
زمین ماجرایی که در خواستی — جوابی ندانم به از راستی
من آن نازنین سرو نوخاستم — که در خاک چین قامت آراستم
پدر داشتم چون دلاور نهنگ — یگانه بچندین هنرهای جنگ
به پیکان چو موی خارا شکاف — ندیدم کسی پشت او در مصاف
چنان دست بردی که گاه نبرد — یکی صد کند زور بازوی مرد
نرینه نبودش چو فرزند هیچ — بتعلیم کوشش مرا داد بسیج
چنانم در آموخت آیین کار — که بر من نشد دیگری کامکار
بروزی که شد پیش تمنای خویش — مرا بر دو بهر تماشای خویش
چنان کردم اول تماشای او — که آخر نگه داشتم جای او
طریقی گرو در نظر داشتم — یکی را ز صد بهره برداشتم
چو بس خیره کرد از دلیر افکنی — چو من آهوی شیر افکنی
بمادر ز فرمود کای نیکبخت — ترا جلوه گر خرش زیبد نه تخت
تو مردی چو زن بازو سوار دیو — بچربی زبان در نیابی غریو
بجایی که باشند شیران دلیر — دلاور ترا زن بود ماده شیر
گرت خواستار آید از مهتری — اگر شاه باشد وگر چاکری

کسی بر من از کینه زخمی نخفت — وگر بخت باکشته شد یار گر
فلک نیز دیدست در رزمگاه — که از چند تارک ربودم کلاه
تو خود چون به پیکار من تاختی — کمندم بگردن در انداختی
چنان بانگ زد بر من اقبال خاص — که جز جان سپردن ندیدم خلاص
مرا بین که فرخنده بخت تو نیز — که گشتم چو تو خسروی را کنیز
چو چندی پدر بود با کو مرم — که گیرنده من بود شوهرم
کنون کایزد این پی بسلک تو بست — بسلک دگر چون توانم نشست
اگر در خورم خاص کن در نظر — وگرنه بتیغم میندار سر
که گر گردرای تو زین تن گریز — نه چندی دگر کس کمر تیغ تیز
درین چاره خاقان بسی کوفت در — میسر نشد بامنش دست برد
چو روزی ترا بود حلوای من — که یارد که گردد بشکر خای من
سران لقمه کش دو دادی گاز — ز روزی خوران چون توان داشت باز
چه خوش گفت دانای برنا بود — که گر کس بروزی کسی یار بود
اگر چند کوشد نگهبان باغ — خورد عاقبت میوه کنجشک و زاغ
بسا جوزه کز باز بودش خلاص — بمهمانی گربه گشت خاص
سکندر که هم در نخستین نگاه — تمنای دل برده بودش ز راه
بروی از دو با ماه ناکاسته — جوانی بصد نورش آراسته

گرامی نازنین مهمان [illegible]
ز تیغ [illegible]
بمن گفت [illegible] راست بود [illegible]
چو او دل بخواهد بصد جان [illegible]
[illegible] چندین هنر [illegible]
[illegible] بدین [illegible]
[illegible] بخت [illegible]
[illegible] بنده [illegible]
[illegible] دو بود [illegible]
[illegible] بار [illegible]
صراحی طلب کرد [illegible]
[illegible] شاه [illegible]

کسی را که ساقی چنان مه بود / گر از می عنان تابد ابله بود
چو کردی بسی شد چند دور شراب / خرد خفت و رغبت در آمد ز خواب
صنم غمزه‌ها را در افسون فکند / طلسم خود از پرده بیرون فکند
بر آهنگ رامش طلب کرد چنگ / بجادوگری در بر آورد تنگ
رسید که چون چاره سازد بگوش / شود زن همه هوش و مرده بهوش
هزار آفرین گفت بر کردگار / که داند برین گونه بستن نگار
چنان گفت دلدادهٔ آن پری / که میداشت جان را بافسونگری
همه شب ز افسون آن خوش نوا / همی کرد اندوه خود را دوا
چنان دل بسوی عیش رامش نمود / که رغبت سوی خوابگاهش
چنان ماند بر روی گل تاب رنگ / که یارستش ... ز خرما و سیب
نصیبش ز چندان نشاط و هوس / نشاطی و نظاره بود و بس
بیا ساقی آن باده تلخ فام / که شیرینی عیش ریزد بکام
بده تا بشیرینی آرم بکار / که تلخی بسی دیدم از روزگار
بیا مطربا برکش آواز تر / دماغ مرا تر کن از ساز تر
روان کن که خشک است رود و رباب / ازان دست چون ابر بارش آب

در صفت خشم و ...

ز دولاب چرخ کهن ...
گر اسبان بتازند در جوی آب
چو دشمن ... کرد احسان کنند
بقدرت چو از روی جان سر کشند
[illegible]

تو امروز

تو امروز آن کن که سود آورد / که فرزندی از تو فرود آورد
بآمرزش مجرمان کن شتاب / گر امیدواری به آمرزگار
ترا چون ز یزدان بزرگی عطاست / به تعجیل رسم سیاست خطاست
گر اول توقف کنی در قصاص / توان کشتن آنرا که بودی خلاص
ولیکن چو قالب پراکنده گشت / نیارد بفرمان تو زنده گشت
چو از هم شد این خاک نگسسته جفت / نگردد سفال شکسته درست
نگه کن که تا در مهر تیغ / بران طفل خود چند بردست تیغ
که جلاد خونی بشمشیر تیز / برآرد به یک حمله زو رستخیز
بجا دید قصاب بر تیغ شان / تبرزن چه داند غم باغبان
چه باید چنان پیکری کاستن / که نتوان از آن مویی آراستن
درختی که عمری بر آید بلند / توان بیخ او در یکی لحظه کند
بکو مرد صد کشتن اندر نبرد / یکی زنده کن تا ترا خوانند مرد
چو بر خود نداری روا سر زدی / مکش تیغ بر گردن دیگری
بهر جا نوز زخم جانی مرنج / چه جانی که خود تا توانی مرنج
مکوش اندران کز تنی خون رود / که جان باز ناید چو بیرون رود
نه چون ریزد دشمن ... / ترا نیز خون است آخر ...
برزم انکسی با شمر گرم خیز / که با هم ستیزی بود هم ستیز

[illegible]

چو مرد از منت مطلق عنان — نترسد ز بخشایش دشمنان
چو ماری ببند آورد مارگیر — نوازد چنان چون نی را بزیر
تحمل بهنگام صفرا خوش است — که صفرا برون بخشش ناخوش است
بلطف انگبین کوش کاین تاب — چو آتش بگیرد چه حاجت به آب
بران بیگناهان هزار آفرین — که افتادگان دور دارند کین
ز رستم فزون بود سهراب گرد — که در ماندن را دست در خون نبرد
ستوری که در حمله پوید فراخ — بر افتاده زخمی نیارد ز شاخ
سگی کت بخوردن در آمد شتاب — به پیشش نشستی نشیند ز تاب
برو تیغ زن کو بود تیغ گیر — که زالی بود در ستمی دلیر
چو در بند و زنجیر باشد کسی — زند گردن پهلوانان بسی
اسیری که در بندت افکنده — چو آزاد کردی شود بنده
اگر صعوه را کدا بی بکام — ازان به که سیمرغ گیری بدام
چو ز زنجشی آمد بهین چیز نیست — بهین حد بخشیدن جان کسیست

حکایت

یکی را ز شاهان صاحب سریر — قوی دستی از دشمنان شد اسیر
بتدبیر گفت آنکه هشیار تر — که دشمن بکشتن سزاوار تر

[illegible]

بدین یک سگالش بهنجار گاه — همین رسته گشت و هموار گاه
هزار آفرین بر چنان رهنمون — که پیش بزرگان نکو شد نگون

... اسکندر ... خاقان چین

خجسته عمل زان این کارگاه — چنین پرده برد از بارگاه
که اسکندر از بخت فیروزمند — چو آورد صیدی چنان در کمند
برویش لب عیش پر خنده داشت — بدان زندگانی شبی زنده داشت
چو زنگی شب دید روی سیاه — در آیینهٔ عالم آرای ماه
زد آیینهٔ ماه را بر زمین — بخندید ناگاه صبح از کمین
روان گرد شد تخت جمشید را — بمنزل رها کرد خورشید را
بجولانگه آمد صف آراسته — بکوشش چو خورشید برخاسته
ازان سوی خاقان شوریده مغز — ز نا آمده فتح در پای لغز
همه شب نیاسود جانش بتن — ز سودای گم کرده خویشتن
درین غم که تا کی شب آید بروز — که چون شمع خود را کشاند بسوز
بزد کوس و بر پشت مرکب نشست — بصحرای رزم آمد و ره ببست
رسولی فرستاد بر شاه روم — که تنگ آمد از وحشت این مرز و بوم
چنین تا کی از صبحگه تا بشام — سپه در زره بارگی در لگام

[illegible]

چو بودند هر دو هم شند وت
نیامد برآماج تیری درست
ز ناوک سخن یافت بر هر دو دست
ز هر دو دوان نیز سوی
نشستند دست آزمای
در آن هم نشستی قالبی رزم سای
دو جنگی بدست آزمای شگرف
همه زند کانی در این کرده رف
چو کردند چندانکه بود از هنر
نکشتند سر و زیر پای
دو ال کمر کرفته تخت
بیرون بیازو بی پولاد تخت

بجائی که گوشند چلان بدور / غبار رضا جا برآید ز مور
دو توسن چو گیرند با هم ستیز / کیا را بود در زمین رستخیز
نوای تا جو رکا مدی در نبرد / برای گیتی داد رسی برد
به پیکار این را بماند کمین / سپه را چه بیهوده ادای
چو کارسی میان من فرزنت پس / چو چو بیم فریاد و فریاد رس
بپا تا بهم دست بیرون کنیم / زره در خوی و تیغ در خون
بکوشیم تا بخشش کرد کار / کرا بر سر آرد سرانجام کار
ز ما مرد و تن هر که ماند بجای / بود بر سر روم چون کدخدای
چو نزد سکندر رسید این پیام / در آن کام چون دلش یافت کام
برون راند چوکانی خاص را / شتابنده شبرنگ قاصر را
سوی حرکه راند با ساز جنگ / بدان سان که نخچیر جوید پلنگ
میانجی بخاقان خبر کرد باز / که آنگ برزم آمد آن سیاز
دلش گرچه بود از نهیب تنگ / در آن ابلق ستیزی شد اندر شتاب
ولیکن چو خود خواند تیغ پیش / بیارست کردن ز آهنگ خویش
روان شد بجولانگری ساخت / ز رخت بقا خانه پرداخت
چو پیلان جنگی در آن رعبگاه / در آمد بشطرنج بازی چو شاه
نخست از کمان ناوک انداختند / ز نیکه بکر آماجگه ساختند



چو پیلان که خرطوم بر هم زنند / یکی بر دو دو خرطوم اندر زنند
بتاب و توان در هم آویختند / قیامت ز نیکبید کیرا نگیختند
سر آخر نوی دست شد او ام / ز هاور ز بر کوشش جوشی موم
فرس تخت بازو برافراختند / که بازو کی برابشو سیاختند

خروش از نهفت و میان شد پدید / ز ترکان چینی تهی شد صبیر
ز افتادن رخت خاقان شکست / بر آورد رومی بتاراج دست
سکندر بفرمود تا بی دریغ / سلاح افکنان را برانند تیغ
بپیمانشان زینهاری کنند / بران زینهار استواری کنند
چو آرایش کینه دستار گشت / سپه نامزد کرد و خود بار گشت
به نیرنگ شطرنج بازیش کنند / چو فرزانه آماج تیرش کنند
سرافراز شد زان نکوکاری خنان / بدام اوفتاده شکاری خنان
به فیروزی آمد سوی بارگاه / بفیروزه زد چتر زرین کلاه
بفرمود تا جامه‌ای زان ارز / فرو افکنند مهمان کشادند باز
گرامی یکی جامه شاهوار / که نه بود و او بود و بنیاد کار
پس از شستن تخت خوش شد پدید / کشیدند بر روی چو برگ گل
چو گرد سواری ز تن دور شد / تن خاکی آیینه نور شد
ملک دست بگرفت خاقان را / بهم زانوی بر سریرش نشاند
ولش داد و سوگند ها خورد نیز / که از جان او دور دارد گزند
همه روز با برگ و ساز ندیم / همی کرد مهمان نوازندگی
چو آمد شب تیره مهمان روز / برافروخت مه شمع گیتی فروز
ملک میزبان وار از جشن بر / بدامان مهمان فرو ریخت زر

دران ره که یغما و تاراج بود / سپه تا دو هفته بتاراج بود
همه لشکر چینی از بی‌تری / در آمد بزنهار اسکندری
گروهی خراشیده از تیغ و تیر / گروهی بزنجیر خواری اسیر
به بنگاه رومی گران تا گران / زمین شد ز بار غنیمت گران
ز بسیاری رخت و اسب و شتر / دل و دیده مفلسان گشت پر
کسی کو بخانه قماشی نداشت / نهان خانه‌ای پر متاعی بداشت
زمین خیز چین چیزهای عجب / که دارا دهد قوت و جان را نصیب
ز سیفور و دیبا و خز و حریر / ز کافور و عنبر ز مشک و عبیر
گرانمایه‌هایی ز غایت برون / بدیدار زیبا بقیمت فزون
زده توده بر توده در هر وطن / ظرایف بخرمن جواهر بمن
ز سرمایه چندان در آمد ببار / که دریابد آن را مهندس شمار
جداگانه گنجینه شاه چین / که هم گشت از آن بار زرین زمین
بگنج سکندر فرو ریختند / دو عالم بیکدیگر آمیختند
چو آهسته شد لشکر از ترکتاز / کسی را ز بخشش نیامد نیاز
سکندر بهین روزی از بامداد / بر اورنگ شد چون جم و کیقباد
ز فرخنده رایان فرخ نهان / بیاراست باری برسم کیان
نشاندند فرمان بران روبروی / بزرگان کشیدند صف سو بسوی

کسی کو گذر داشت تا پای آن / رسن در گلویش ببند از جهان
چو فرمان شه سوی لشکر رسید / غنیمت ز هر جانبی در رسید
ز کالا و از مردم و چارپای / بقدر سه فرسنگ پر گشت جای
چو حاضر شد اسباب چین هر چه بود / اسیران چین را طلب کرد زود
نوازش بغایت فزون کردشان / رسنها ز گردن برون کردشان
بفرمود تا لشکری بی قیاس / دهد رخت و کالا بکالا شناس
دویدند چون بندگان تن بتن / طلبکار سرمایه خویشتن
ز هر جانب از رخت و کالای خویش / بدست آوریدند کالای خویش
همه چینیان با همه برگ و ساز / بدرگاه شه می‌رسیدند باز
چو شد با سر رخت خود هر کسی / نشد هیچ ضایع مگر اندکی
پژوهنده بر حکم فرمان شاه / شد از خاصه شاه چین عذرخواه
متاعی ز هر جنس بیش از شمار / که در دفتر آورد دفترنگار
بخاصان خاقان بشارت نمود / که بر حکم خط باز جویند زود
دویدند فرمان پذیران چو باد / بخطهای گم گشته کردند یاد
جداگانه اسباب کارگاه / همه باز کردند از بارگاه
زری کان تلف شد بغارتگری / فزودندش از گنج اسکندری
گرانمایه‌ای از توسنی گشت گم / فرس بود با یار دم بسته دم

چو زان مردم و دیبای او [illegible]
[illegible]

مه و خور که نوبت زد در شبستان / گرفتار بینی بعاقبت منتشان
دگر روشنان را که بینی جمال / هم این بینی از هبوط و وبال
کسی را در آفاق صورت مبند / که در باید آسایشی بی گزند
جفا گرچه بر پیر افلاک بست / چو من مشتری باشمت پاک بست
زمانه که داد این چنین پای لغز / درین تعبیه بازئی داشت نغز
گر از کین بهرت روانی دهد / باورنگ مات آشنائی دهد
زما دور بودی گر این داوری / ترا کی شدی با من این یاوری
بسا کارکش رو بدشوار بست / چو بینی ز دولت در روباه رست
کجا باز دانند چو شد پای بست / که خواهد ز بر دست سلطان نشست
دو روزی که آزرد اقبال خویش / بپاداش وا یافتی بخت خویش
چو ما چین گشادیم از آزری / مبارک ز سر بادت اقلیم چین
بگفت این و فرمود کارند پیش / سلبهای شاهانه ز اندازه بیش
گرانمایه‌هایی که شایان بود / سزاوار کشور خدایان بود
بیک چشم زد خازن گرم خیز / جهان در جهان کرد گنجینه ریز
چو شه جمع دید آنچه بایسته بود / روان کرد جایی که شایسته بود
بخاقان یکی تاج زرین سپرد / که خورشید از آن روشنی رنگ برد
ز گوهر مکلل یکی تخت عاج / بهای وی اقلیم چین را خراج

سزاوار این پایه [illegible]
[illegible]

بزرگان چین را ز پا تا بفرق / ز خلعت میان گهر کرد غرق
جداگانه بر سر گرانمایه‌ای / کرم کرد بر قدر سرمایه‌ای
بفرمود پس تا بدان عز و ناز / رود میهمان جانب خانه باز
سپهدار چین زان نوازندگی / ز سر یافت سرمایهٔ زندگی
چنان گشت شرمنده زاحسان خاص / کزان بندگی خویش بودش خلاص
فراوانی آن احسنش بود رنج / چه از بار منت چه از بار گنج
ز بس کاندران داوری شاد شد / دلش صید گشت ار تن آزاد شد
ز بخشایش و بخشش بی‌شمار / زبانش ز پوزش نمی‌کرد کار
بصد شرمساری و خجلت گری / بغلطید بر نطع اسکندری
نوازنده را معذرت ساز کرد / بشکر نوازش زبان باز کرد
که آباد به وارث ملک جم / که ویران کند عالم آباد هم
اگر بر دلی داغ داند نهاد / بمرهم همی هم تواند نهاد
بخشم ار چه شیری ستاند ز کس / باحسانش گنجی دهد باز پس
وگر ملکی از تاجداری ربود / دو چندانش بخشد بهنگام جود
چو دشمن قوی شد زبون سازدش / ولی چون زبون کرد بنوازدش
بسا باره‌زن شیر مردم ربای / که گم گشتگان بود رهنمای
نباشد چو تو شاه در مهر و کین / بگوشش جهان بخش چنین

که با خسروی چون تو هستند جای
بخشی بدشمنان
سزاوار سر گشت جهان بخش و دشمن
ز تو باد پاینده بخت و تن
ز تو خلق را بندگی حاصل است
سزد گر تو بنده ستانی خلاص
چنان کز کمربندگی ز بند خلاص
که با در دو گیتی عطا کرد هم
دو گیتی بیند سر کسی هم
جهان باغ تو را سود دار
در آن باغ خاصی که زیر درخت

چو آهوی

چو آهوی وحشی ز تو گشت رام / دگر آهوان را در آرد بدام
چو طاوس را خانه شد بوستان / دگر یاد نارد ز هندوستان
سزد گر شناسی نکوخواه مرا / یکی بندهٔ خویش دانی مرا
ز بنیاد برکنده بود اخترم / دگر ره تو کردی بنا از سرم
درختی نشاندی بنیک اختری / که امید باشد کزان برخوری
مخالف چو کین آورد شاد باش / حوالت بمن کن تو آزاد باش
کرم زندگانی دهد کردگار / کند روشن اخلاص من شهریار
چو زین گونه خاقان همی عذر خواست / برآهنگ رفتن عنان کرد راست
بپای سکندر بسی داد بوس / پس آنگه روان گشت با پیل و کوس
برآمد بفرخندگی بر سمند / گرازنده از بخت فیروزمند
ز سر ملک را رایت افراز گشت / سوی دولت آباد چین باز گشت
سکندر بفرمود تا مهتران / ز فرمان روایان فرمان بران
بتعظیم دیباچه شاه پیش / گرایند لختی بهمراهیش
کسی کین کرم دید یا خود شنید / تعجب کنان لب بدندان گزید
چو زان ناحیت حاصل آمد فراغ / شد از مشک چین خلق مشکین دماغ
ستوده جهاندار نیک نام / بنام نکو کرد از آنجا خرام
تزلزل در اقلیم دیگر فکند / کسی تاج بر بود و که سر فکند

چو در ملک قادر بود پادشا
کسی سر ز فرمانش پیچد کلاه
چو پاداش یابد ز فرمان دهی
که باید که کس را کشد در تهی
بیاساید آن شهر بی گنج و داد
کند بر ترازو گرانی تباه
بهار چو نوروز گردد بهار
گلی از زمین رو دهد بی توان
بیابان ازو سبزه دارد جوان
سر بر بی کران آب ساحل تمام
بیاید ز فرمان سازنده نام
که گر چون چو ساز در دی بی
بی پرده از کردی نی

در نصیحت [illegible]

کسی گوی نیکی برد هوشمند / نیابد ز آسیب گیتی گزند
باندیشه بنیاد کاری کند / گران خویش را در حصاری کند
به پهلو در کند جای خویش / که دارد در و بام کالای خویش
گرش نیست یاری ز پیوستگان / گر افتد برون نیست از خستگان
ولیکن گرش فوج جان اندر است / بهر نیک و بد عهد شاهی بود
چو صد مرد آسانیت در بر است / بسختی سر خویش گیری خطاست
غم دیگران خور که دستیت هست / غم خویشتن خود خورد هر که هست
بزرگی کسی را دهد دستگاه / که دارد پناه منعم را در پناه
نه زان با کیان گیرد این شمار / که بر چوزکان سازد از بر حصار
بزرگان که کمتر نوازی کنند / نه رسم بزرگی ببازی کنند
سر مرد بهر کسی کردنست / چو نبود کسی یار بر گردنست
شد از بوی خوش نافه مشک دوست / وگرنه فراوان بود خون و پوست
کسی بر سر خلق شد پیر امیر / که افتاده کان را بود دستگیر
شرف کردن دم از مردمیست / وگرنه همه آدمی آدمیست

[illegible] کسی سرفراز
[illegible] بنیاد [illegible]
[illegible]

مبین در خرد بار بسیار او / تو در گردن خواجه دان بار او
چو پشت شتر گردد از گر فگار / دل ساربان زان کند خار خار
ز ردی خرد مهتران را سند / که از کهتران دور دارد گزند
چو از فتنه یکجای پی بست نیست / چو داور قوی باشد اندیشه نیست
اگر مهترش در شهر گرگان بود / نه نجد چو زان بزرگان بود
چو سرسبزی خواجه باشد بجای / چه اندیشه از دشمن سبز پای
جهاندار آن را ستم بود / که در وزن خرنه فتنه محکم بود
بهنگام فتنه مکن بی غمی / که باشد سرانجام آن درهمی
چراغی که در خرمنی برکنی / بکش ورنه خرمن آن در کنی
چو سیلاب تیغ آید از برزنی / ز سوراخ موری کند روزنی
بغوغا و شور ابلهان خوش دلند / ولی کاردانان مشوش بوند
دهل کار دشمن نوبتی در نهیم / بود شادی کودکان بی رنج
مکن تکیه بر خاطر هوشمند / که زیرک ترا از تب چرخ بلند
بود پاسبان گرچه هشیار تر / همه حال از دزد بیدار تر
ز جور جهان گر تو بی نیکوئی / جهان کار خود کی گذارد نکو
بد اندیش کو با تو بد میکند / زیانت از آن سود خود میکند
کدیور ز باغ او بدزدد ترنج / زیان نایش مرد باید برنج

[illegible]

نیمی

درین پرده کو سر در کلاه کرد
بپاسند کان پیامی [illegible]

حکایت

شکرف اشتری را بهنگام گشت | نگه کرد موشی بپهنای دشت
بدو گفت کای بیهده رو برو | رسن جست کن چون کسستی مهار
کمینهاست اینجا بسی ز آسمان | ازان گشتی شو که یابی امان
شتر بانگ بر زد که خاموش کن | بمقدار خود گفت باید سخن
وجود تو زین گونه خرد و حقیر | مشو با بزرگی چو من خرده‌گیر
شتر چون نکرد آن نصیحت بگوش | دکان بست موش نصیحت فروش
بسوراخ رفت این غبار افکنان | شد او سوی دیگر مهار افکنان
بهر شاخ خاری که شد سرفراز | بلا را همی داد رشته دراز
همی رفت شاخ افکن و خارکن | که پیچید کشتش بشاخی رسن
دو روز و دو شب ماند در پیچ و تاب | اجل را همی دید مردم بخواب
چو دل زان زبونی بپرسش آمدش | نصیحت گر رفته پیش آمدش
بدو گفت چونی و زان گیی | بدین چاشنی میهمان کیی
شتر گفت دریاب کان توام | به منزل کرم میهمان توام
به ار بنده خویش خوانی مرا | وزین بندگی وارهانی مرا
چو عاجز چنان دید بیچاره گال | بعاجز نهانی ببریدش دوال

گزارش گر [illegible]
[illegible]
ازان دل که [illegible]
بهمت [illegible]

گرفت آن طرف نیز یکسر بزور | بدریای ظلمات در افکند شور
ز طاعت بآلانیان تاج داد | سر روشنان را ز تاراج داد
چو بر عرصه روشنی دست یافت | بتاریکی آب حیوان شتافت
چو زان چشمه عمر لب تشنه ماند | جنیبت ز ظلمات بیرون جهاند
سوی چشمه روشنی کرد روی | به پای از خویشتن دست شوی
سخن گوی دیرینه حال پیش | که جادوگری کرد زاندازه بیش
بشرحی که بست این ورق را طراز | ازین پیش بیرون نیفکند راز
چو زین نکته راه معانی گشاد | نم از چشمه زندگانی گشاد
ازان چشمه بر پاسبانی گداشت | کمر بست و گوش باشی گداشت
چو نگذاشت او می شیشه درون | من از شیشه شویم چه آید برون
چو تاراج شد زله بر خوان میر | من از ریزه چینی ندارم گزیر
چو دهقان کند خرمن از دانه پاک | بود عاقبت قوت موران خاک
گل از بوستان باده نوشان برند | خس و خار هیزم فروشان برند
چو آمد جهاندار دریا درون | ز تاریکی آب حیوان برون
دران ره که نطقی نه هموار داشت | سپاه از روش رنج بسیار داشت
ز لولو و لولو چه سنگلاخ | سم باد پایان شده شاخ شاخ
علف را چنان بر عدم شد براه | که نایافت شد نان چو آب حیات

ورانی ز مطبخ برون برده‌اند
زنگی دل مطبخان کرد تنگ
[illegible]
که گر خاکی و دل گران باد بود
[illegible]
تو ای آنکه [illegible]
چو بینش [illegible]
[illegible]
اگر آدمی [illegible]
دلش [illegible]

بمجلس می و میوه حالی نبود / قدح بشکر از خانه خالی نداشت
دل شاه رنج از همه بیش داشت / که بار همه بر دل خویش داشت
ازان غم چو کارش بسختی فتاد / رهانندهٔ خویش را کرد یاد
شبی شد ز هم‌صحبتان گوشه‌گیر / بپوزش‌گری پیش پوزش‌پذیر
نخوابش نظر سوی بخشنده داشت / شب بندگی را بجان زنده داشت
چو با منعم خود بسی راز گفت / سروشی بدیدار گشت از نهفت
سکندر نشسته چو بی‌توشه‌ای / که دادش ز انگور تر خوشه‌ای
بدو گفت کآزاده باش از گزند / که برداشت دولت ز کار تو بند
ز باران اشکی که چشمت گشاد / بری داد زین گونه شاخ مراد
نهادی چو در چشمهٔ عمر روی / شدی آب تا دیده زد دست سوی
بسی رنج دیدی بپویندگی / بسی حیله کردی بجویندگی
خدایی که در کارگاه مراد / نکرده‌ست رنج کسی را بباد
چو بر قسمت رزق پروانه داد / بپاداش آن آب این دانه داد
گرت چاشنی بخشد این سلسبیل / کنی چشمهٔ زندگانی سبیل
یکی خضر زان چشمه شد زنده نام / تو زین عالمی زنده گردان تمام
همه عمرت این خوشه یاری بس است / ترا و همه لشکرت را بس است
صلا ده بدین میوه مرجا که هست / که هم نقل و هم باده داری بدست

درون تن این بخیهٔ جان‌نواز / [illegible] جهان‌نواز
ازان خوردنش [illegible] زود / [illegible]
[illegible] تازه گرد و روان / [illegible] ناتوان
[illegible] / [illegible]
دل [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
از آنجا [illegible] / سوی کوه [illegible]

جهانزاد.

جهاندار زان روزی بی‌قیاس / بسی گفت روزی‌رسان را سپاس
چو خورشید رخشنده بنمود تاج / برآمد چو جمشید بر تخت عاج
بآیین اسکندری داد بار / برآمد به پرده ز در پرده‌دار
بفرمود تا مردم خاص و عام / که لشکر کند سوی خرگه خرام
ندای نوازش بصحرا رسید / طلبکار گوهر بدریا رسید
بدرگاه راند آدمی فوج فوج / سپاهی چو دریا درآمد بموج
زمین‌بوس [illegible] خوش سروش / چو صحرای محشر درآمد بجوش
کسی کآمد از پیر و برنا فرود / بدست خودش خوشه‌ای می‌ستود
بدان دانه خلق شکم‌سوخته / شتابان چو گنجشک آموخته
کسی را که نوبت رسیدی فراز / ربودی ز مخدوم کهترنواز
بدریوزه نقلی دو زنخ‌سرشت / سپردی بدوزخ نشان بهشت
ز پژمردگی تازه گشتی تنش / چو شمعی که افزون کنی روغنش
جهاندار تا هفت روز تمام / بدان دانه آورد دلها بدام
سپه را که در ناله و دانی بود / شکم پر شد و دانه برجای بود
چو لشکر همه سیر گشت از خورش / گرفت از غذا اشتها پرورش
ز آرامش قند دل شاد گشت / ز دام شکم گردن آزاد گشت
شه مهربان طبع پاکیزه‌خوی / به تیمار درماندگان کرد روی

بفرمود تا مردم و چارپای / کز ازماندگی مانده باشد بجای
[illegible] / [illegible] بوم
[illegible] منزل [illegible] / [illegible]
[illegible] سوی کوه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / سوی کوه [illegible]

چو دیدند محنت‌ستانی درشت   که پیچنده را زود دوتا گشت پشت
زمینی ز دوزخ غم‌انگیزتر   کلش خار و خاراش سنان تیزتر
علم برده سرکوه بر اوج میغ   ز ابر سیاه آب داده به تیغ
به هر کوه غاری چو دریای ژرف   به هر غار در اژدهایی شگرف
سرانداز از تیغ کاوه ستیز   کلهی بود از سران تیغ تیز
جهان خاکدانی عقوبت سرشت   شد از موکب خسروی چون بهشت
چو شاه اندر آن وادی پی نسپرد   علم بر در غار یاجوج برد
بفرمود تا خیمه را بر گروه   بدوزند دامن به دامان کوه
برآورد دهلیز و برزد سریر   از آنجا بتقدر دو پرتاب تیر
خبر شد با قصای آن مرز و بوم   که بگذشت از آن کوه دریای روم
نواحی‌نشینی که دم آن دیار   که بودند پنهان به هر کنج غار
ز یاجوج وحشی بجان آمده   ز بیدادشان در فغان آمده
چو دیدند کامد پدیدار نوی   ستم دیده را دادبخشی قوی
ازان گوشه‌گیری برآمدند   تظلم کنان پیش شاه آمدند
بفریاد گفتند کای دستگیر   ز بیداد یاجوج ظالم نفیر
برون میگرانید ازین تنگنای   به تندی چو گرگان دم اژدهای
بچنگالشان هرچه آید گمست   اگر چارپایست و گر مردمست

[illegible]

دل آزرده شد خسرو روم را   نوازش بسی کرد مظلوم را
بپرسید چون گردشان تن درست   خبرهای آن وحشیان باز جست
که چونند و چندست مقدارشان   چه ره دارد اندیشه کارشان
شناسنده‌ای راز آن کارگاه   جبین سود بر مفرش بارگاه
چو برداشت سر زان برافکندگی   سخن گفت بر قدر دانندگی
که گیتی پناها جهاندار باش   شب و روز چون بخت بیدار باش
جهان در پناه تو آسوده باد   بداندیش از اندیشه فرسوده باد
چراغ جهان را ز روی تو نور   دم سرد خصم از چراغ تو دور
از آن دیوخویان چه رانم سخن   که دیوانه گردد سپهر کهن
گروهی ز هر سو چو دیوان دشت   گرو برده در تک ز غولان دشت
فزون از شمردن گروها گروه   چو ریگ بیابان و خاشاک کوه
شکل کز بدریا کنند آبخورد   بیکدم ز دریا برآرند گرد
بهر سو که در پیش گیرند راه   نه گل ماند اندر زمین نی گیاه
بکوتاه‌چشمی سگ جیفه‌جوی   بگوش دراز از خران برده گوی
نه شرمی و نی بینشی دلنواز   در آن چشم کوتاه و گوش دراز
برهنه بهمدیگر آیند گرم   ز فرزند و مادر ندارند شرم
ز بی‌دانشی همچو خرس و خروس   بخواهرزنی گشته مادر عروس

[illegible]

زگوران سبق برده هنگام تک / گرفته تک آهو از آهو تک

زگرمی جهنده برابرش چو برق / ز سر تا قدم زیر پولاد غرق

چو شیر درنده بشمشیر و تیر / بمردی و مردانگی بی نظیر

بفرمود تا هر همه یکسره / کمین ساختند از درون دره

بهر گوشهٔ غار پنهان شدند / بران فتنها فتنهٔ جان شدند

چو پیک فلک در غماری نشست / شب تیره در پرده داری نشست

عروسان شب زیور آراستند / فلک را بگوهر برآراستند

فلک پرده زان لعبتان باز کرد / جهان بازی لعبت آغاز کرد

رسیدند بازی کنان فوج فوج / از آن دیو مردم همه دشت موج

چو طفلان مهتاب بازی کنان / لب از آب منی غمازی کنان

نشستند در زیر هر خارکن / بهم انجمن انجم اندر سخن

چو دیدند نخچیرسازان زراه / که نخچیر بیرون زد از صیدگاه

کمانها کشیده بآهنگ کین / چو شیران برون تاختند از کمین

دران وحش صحرا در آویختند / گرفتند و کشتند و خون ریختند

بکشتند چندین زشمشیر و تیر / دگر زنده کردند لختی اسیر

زچنگال آن قوم بی باک تیز / فرو شد فراوان جوان عزیز

بدندان همه حلقهای زره / بریدند یک یک گره بر گره

همه شب بر ایران [illegible] تکاپوی / [illegible]

دران فتنه بودند [illegible] / [illegible]

[illegible]

ز نیرو [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

روان سوی شمشیر و خنجر بباغ / چو پروانه کو زند بر چراغ

بهر حمله صد وحشت انگیختند / بهر مرد صد صد در آویختند

یلانی که رستم نشان آمدند / از آن دیو بانی بجان آمدند

باندازهٔ زور بازو نبرد / نمودند با دیو مردم نبرد

ولیکن چو موج بلا بود سخت / بسیلاب طوفان در افتاد رخت

یکی تن که در پیش صد تن شود / اگر خود تهمتن بود زن شود

بسا بچهٔ شیر بر روی خاک / که گردد ز غوغای موران هلاک

ز چندان نبرد آزمای دلیر / چهل تن برون آمدند از دلیر

دگر جمله خفتند بر نطع جنگ / ز آسیب دندان آن آز جنگ

ز پولاد پوشان نیزه‌گذار / درو رخنه را گشت از آن حصار

گروهی گریزان در بردن تاختند / سر خویش در دست خود باختند

ز بس تیغ راندن جوانان / فرو ماند بازوی مرد از توان

ز خون غرق شد گرچه کشتی بدشت / نه دریاش یک قطره کم گشت

زبون گشت شاه اندران داوری / باندیشه جست از خرد یاوری

در آیینهٔ رای بسیار دید / نشد صورت چاره بر وی پدید

بآخر دران یافت خاطر قرار / که رخنه بآتش کنند استوار

بفرمود تا در کدرگاه تنگ / ره از چوب کردند محکم چو سنگ

برافروختند آتشی تابناک / [illegible]

که از دود [illegible] / [illegible]

[illegible]

جهان پادشا [illegible] / [illegible]

[illegible] / تا منع را رونق کار داد

اسیران یاجوج را جست پیش / بدیدن هوس کرد از اندازه بیش
دویدند جمعی ز نظارگان / طلبکار آن آدمی خوارگان
رسن بسته بر شاه بردندشان / بخاصان درگه سپردندشان
سکندر ز نظاره آن خیال / ز حیرت همی شد ز حالی بحال
بفرمود کز مطبخ آرند خورد / ز بریان سرخ و ز حلوای زرد
فراوان فشانند از آن جنس چیز / بدلداری میهمان عزیز
چو آماده شد نزل مهمان تمام / دل میهمانان در آمد بدام
نمودند از آن ساز چندان شتاب / که آتش بخاشاک و تشنه بآب
نه چون سگ بخوردند آن بیشتر / نه زان تشنگی درد اندر
گر این روی آن را با خرد دید / گر آن پشت این را بدندان گزید
چنان خوانچه پر ز خورش تهی / بخوردند تا چشم بر هم نهی
بران گونه دندان و دندان گزان / که آسیا آرد گشت استخوان
در آیینشان خلق نظاره گی / بحیرت فرو ماند یکبارگی
چو نان خورده شد میهمان نواز / بریشان می گشت جان نواز
بفرمود تا همچو گرداب ژرف / نهادند پیش بتغاری شگرف
بران آب کاتش برآرد ز مغز / نمودند رغبت حریفان نغز
چنان درکشیدند می گرم گرم / که باران باد رنگ را گرم

[illegible]

چو در شد اسکندری رفت مهر / بیاجوج بازی در آمد سپهر
فروزنده شد ماه ناکاسته / چو اسکندر موکب آراسته
سمر شب ملک شیشه می چنگ / سپیر بخت گو سر برآواز چنگ
بهر جرعه گنجینه می فشاند / غبار غم از سینه می فشاند
نوای چکاوک ز رود رباب / همی کرد خون در رگ زهره آب
کرشمه کنان ساقی نیم مست / ز خون رز مستان پیاله بدست
چو می داد ساغر نشینده را / دل از دست می برد بیننده را
ندیمان خوش طبع بیدار مغز / غزلخوان شده بر غطمهای نغز
از آن بلبلان خوش نغز گوی / شده بزم چون بوستان تازه روی
ز بس شمع کو عالم افروز بود / شب تیره روشنتر از روز بود
چو دست سحر پرده شد بخت جوش / برآورد پولاد رخشان خروش
نگه زد جهاندار فیروزمند / برآورد بانگ شاهی بر آمد بلند
عنان داد دل را بنیک اختری / باندیشه سد اسکندری
بفرزانه فرمود کز مرد و بار / مهیا کند جمله اسباب کار
ارسطوی دانا فرو ریخت گنج / بدین داوری گشت سرمایه سنج
بهای متاعی که بایسته بود / بدامان جوینده دادند زود
دویدند جویندگان سوی سوی / ز مس و آهن و سرب و روی

[illegible]

نشستند پولادکاران روم / که پولاد در دستشان گشت موم
ز نالیدن تنگ گشت گوش / ز سندان بعیوق بر شد خروش
دمی کز دم کوره را گرم کرد / ز آهن که الماس را نرم کرد
بفارغ دلی جابجا تن زدند / همه روز و شب خشت آهن زدند
چو در کورها پخته شد کار خشت / جهان پتکه گل بر آهن نوشت
خداوند فرمان بعزمی درست / به بنیاد سنجی میان کرد چست
شه چست چشمی بانبوه کرد / عزیمت بدروازه کوه کرد
پس و پشت در کاد شد افتاد کوه / چپ و راست در کوشش آمد گروه
چنان تیشه زد مرد پولاد چنگ / که آتش برون آمد از ناف سنگ
ز بس کاهنش سنگ را تاب داد / ز تحت الثری تیشه را آب داد
ز کاویدن سنگها در شتاب / نخست آتش آمد برون آنگه آب
بگرمی ملک آتشی گشت تیز / شتابان تر از آب در رستخیز
چو آتش چنان دید پولاد را / که در آب ره کرد بنیاد را
بفرمود کاهن در آتش نهند / ز پولاد کُره در آتش نهند
اساسی بدان سان نگین کنند / بر آن خشت پولاد سنگین کنند
رسیدند بنیاد سنجان چو باد / اساسی نهادند محکم نهاد
بهر روی فرشی که انگیختند / بر او روی حل کرده میریختند

[illegible] در عرض و در طول [illegible]
بجای گلش [illegible] روی گل [illegible]
[illegible]
چو پولاد [illegible] اساس
[illegible] حالی اساس
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بران طول و عرضی که در کار بود / باندازه خود گرانبار بود
چو سد سکندر شد آراسته / شد آشوب خصم از میان خاسته
سکندر ز توفیق کاری چنان / که برخاست از سینه باری گران
دو روز و دو شب روی بر خاک برد / خداوند خود را پرستش نمود
سیوم روز کاسکندر صبحگاه / برآورد تا اوج گردون کلاه
جهاندار بر تخت زر بار داد / بکوشندگان گنج بسیار داد
کسانی که از بازوی چاره سنج / به بنیاد سنجی کشیدند رنج
نمودار در نزل و سازندگی / بمقدار هر کس نوازندگی
چو پاداش رنج عمل داده شد / بقدر عمل قسمت آماده شد
ز گردن فرازان لشکر سری / نشاندند اندر عرصه با لشکری
که و پیش از لشکر او در سپرد / که ناید از آن رخنها دست برد
بضبط آورد کشور ز طوق و تاج / ز کشورنشینان ستاند خراج
عمارت کند جمله ویرانها / ز دهقان بکشت افکند دانها
شب و روز دربانی سد کند / یکی سد نیروی خود صد کند
کند تا فرد مردم از روم و روس / که کوبند در شب و روز کوس
بغلغل درآرند کوس و درای / جهان کر کنند از دم کره نای
بران تا دران حصن [illegible] و تاب / رود فتنه زان رخنه خوش بخواب

چو دانند کانجاست خیل سپاه / سراسیمه باشند از آن کارگاه
چو زان کار شد با دل آسوده / همان رفته را بوده نابوده
علم را سوی روم پرداخته / فرس را [illegible]
[illegible] آن بادیه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فروکوبی و مجلس برآوازه کن … دل و جان می خوارگان تازه کن

[illegible]

زهی بخت بیدار آن نیکبخت … که ننهد به دزدان در خانه رخت
فراخ جهان را که با کس نساخت … شناسد بر آن سان که باید شناخت
چو دریابد از راه دانندگی … که هست سرمایهٔ زندگی
فراهم کند مجلسی چند را … شمارد به شادی دمی چند را
خورد نقد خود با دم همنفس … بافسوس خواران کند داد خوش
گران پس که شد خوابگه در مغاک … بجز خاک خوردی نباشد بخاک
بیا تا بشادی و فرخندگی … برآریم با هم دم زندگی
بهم صحبتان دستگانی دهیم … نشینیم و داد جوانی دهیم
اگر باز کاویم بنیاد را … بنا بر غمست آدمی زاد را
چو غم را گرانه بد یار نیست … به از شاد بودن دگر کار نیست
کسانی که رخت از جهان برده اند … همه در غم زیستن مرده اند
که وه طلبکار غم خورد و بس … کسی را بردن نیامد هوس
بقا را چو نبود جای درنگ … چه داریم بیهوده دل را به تنگ
یک امروز بر خوشدلی دل نهیم … غم دی و فردا بیکسو نهیم

دل از روز … دامان
کمان … را ایمان
… که تقدیر … ازو بهره …
… بی … خوش … مزاج
… فوائد … عمر خوش …
جهان … دل …
… کردان دل …
… حساب … مهمان
… که ده روزه مهمان …
… جهان …
در … جهان …
… زین …

زمی را که در گور کردی بزور … چو گورت کند سر برآرد ز گور
نه بهر تست آن گل زر نمای … کزو ماند و تو نمانی بجای
که گر تهی گشت بدخو مباش … سفالی دو سه در جهان گو مباش
کسی بر سفالی چه نالان بود … که بازیچهٔ خردسالان بود
دو روزی گزر ده دلت آدمی … بده تا پدید آیدت خرمی
درم چون توان داشت دود نگاه … که چون مشت بندی شود کف سیاه
درین روضه تخم عمل بیش کن … کشاورزی دانهٔ خویش کن
بدل دانهٔ حرص چندان مکار … که آخر پشیمانی آرد ببار
خود از بهر خود ده گرت هست چیز … که ننهد کسی بهر تو یک پشیز
متاع تو هر جای بینی بسی … رسانیدن دشوار یابی کسی
جوانمرد از آن قبله آمد خجلت … که چیدن خوش و ریختن نیکت
جهان ذرع و ذرع پیکار نهند … کسان توده توده بهم می نهند
بهم کردن تار جولاه راست … چو دیبا شود بخشش شاه راست
برد کشتبان خوشه خوشه بداس … دهد یک بیک آسیابان دراس
خزینه بهم توختن خاص نیست … که در خورد هر گوش غواص نیست
بنعمت نداد دست روزی رسان … مگر بهر آسایش مفلسان
درختی که دارد نکو برگ و شاخ … کند سایه بر بوستان فراخ

که گشت دهقان چون …
جهانی … و …
… کرده …
… خورده …
… گمان …
… حرص جان …
… خوردن …
… امانت …
از آن … بر …
… از … دهقان …
… در …
… خورد …

[illegible]

بخور کانچه امروز با هم بود / که روز دگر روزی هم بود
چو روزی خوری بهر فردا مپای / که نا اعتمادی بود بر خدای
اگر مایه داری چرا کم خوری / چو بخشنده داری چرا غم خوری
چو روزی نخواهد کم و بیش گشت / نشاید بهمت کم اندیش گشت
بران تنگ روزی بباید گریست / که از بیم تنگی بود تنگ زیست
ازین غم که بی توشه ماندن بلاست / همه عمر بی توشه ماندن خطاست

حکایت

در افتاد قحطی بشهری درون / که می مرد مردم ز غایت برون
حریصی که دینار بودش هزار / بدریوزه کردی گران روزگار
رسیدش چو برداشت از جان امید / پس از فاقه چند قرصی سپید
همی کرد از دور در وی نگاه / بدانسان که مردم بخورشید و ماه
اگر چش تهی گه پر آزار بود / تهی چشمیش مانع کار بود
همه روز از آن حسرت آزرده ماند / شب او مرد و آن لقمه ناخورده ماند

مجلس ساختن اسکندر [illegible]

فرو دید در دیده جان عزیز / بران جام و سازنده جام نیز
کنون کین همه پادشاهی تراست / ز بزرگی ز مه تا بماهی تراست
حکیمان که من دارم از بیش و کم / نه کیخسرو آن داشت هرگز نه جم
چرا باید آخر که در روزگار / نشانی نماند ز من یادگار
زمین بوسه دادند روشن دلان / نمودند کای قبله مقبلان
چه فرمود شاه کفایت شناس / که آن بر کفایت نکردیم پاس
بهر آن فن که مقدار مردم بود / نه مردم بویم اندر آن کم بود
برین گفته با هم نشستند راست / که تا نو کنند آنچه جوینده خواست
همه فیلسوفان ز دانش شگرف / نهادند روی اندر اندیشه ژرف
همه کس در آن راز پوشیده حرف / باندیشه میکرد جهدی شگرف
چو هر کس مثالی ز هر باب ساخت / ارسطو یکی اسطرلاب ساخت
بیونانی اسطر ترازو بود / که در سکه عدل ساز او بود
دگر معنیم باز پرسی ز لاب / بود هم بگفتار روم آفتاب
چو این نامها شد بهم پیوند راست / بترکیب موزون سطرلاب خاست
پس آنکه مراد و سطرلاب جست / ترازوی خورشید باشد درست
دگر کاردانان درین داوری / دو گونه نمودند نام آوری
یکی گفت لاب است نام حکیم / که او ساخت این پیکر مستقیم

[illegible]
دگر گفت [illegible]
ارسطوی [illegible]
دگر گفت [illegible]
[illegible]

بباد

غرض سالها خسرو کارسنج / بکار سطرلاب می برد رنج

که تا هم بر آیین جمشید جام / ز فرهنگ فرزانه گردن جام

بخورشید سنجی چنان برکشید / که در ثقبه خورشید را درکشید

همانگو چو پر مگس تاب داد / بدان عنکبوت سطرلاب داد

ازان تنگ سوراخ پیشش فروز / شدش راز خورشید روشن چو روز

ز آگاهی آنچنان رازها / هوس پیش گشتش درین سازها

شنیدم ز گوینده راست گوی / که هر چند که شاه فرزانه خوی

نشستی بفرزانگی با مهان / مثالی برآراستی در نهان

چو گشتی نمودار یکی آراسته / شدی پرده از پیش برخاسته

روان پیکر از پیکر آرای خویش / عمل یافتی در عمل جای خویش

ازان سان بسی سازها کرد اساس / بنرخ اندکی در عمل بی قیاس

نشانها که امروز ازان گوهرست / ترازو و کیل و کیان دگرست

هم او ریخت در طاس یا غوز آل / هم او کوفت بر کوس دولت دوال

چو بنیاد نوبت سکندر نهاد / سه ازوی شد و پنج سنجر نهاد

بماند انکه چرخ گردش نمای / سه و پنجشان در سپنجی سرای

سراپرده و خیمه و خرگاه هم / ز خرگینه بود و پلنگینه هم

دران رخنها کز پی عام ساخت / همه سازها را هم از خام ساخت

ز وی چنگ [illegible] خسرو روم [illegible]
[illegible] ساز [illegible]
[illegible] بساز
[illegible] جاوید ماند
[illegible] جمشید ماند
[illegible]
ز اسکندر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] رومی

هنرپیشه می برد هر کار رنج / باندازه کار می یافت گنج

بفرخنده روزی خداوند تاج / بفرخندگی بود بر تخت عاج

بزرگان کمر در کمر بافته / مسلسل چو زنجیر در بافته

بکرسی نشسته قوی پیکران / گران کرده جای گرانمایگان

ندیمان ز دانش سخن کرده ساز / حکیمان ز حکمت زبان کرده باز

ز هر هوشمندی و دانشوری / همی رفت گفتار از هر دری

ز هر ماجرایی چو بگذشت کار / بصنعت گریها درآمد شمار

ز کار آزمایان نو تا کهن / همی گفت هر کاردانی سخن

چو گفتند هر کس ز هر گونه چیز / سخن گفت ارسطوی داننده نیز

که صنعت گری چند باریک بین / بزرم آمدستند ازین انجمن

ازانجا که شد دعوی کارشان / برون رفت از اندازه گفتارشان

در ایوانشان خواند باید فراز / که برهان دعوی نمایند باز

ملک گفت تا پیش خوانندشان / بترتیب صنعت نشانندشان

فرستاده تنگ رو از بارگاه / بیک جا حاضر آوردشان پیش شاه

طلب کرد از ایشان شهنشاه دهر / که بیرون دهید آنچه دارید بهر

همه نقش بندان دانش پسند / شدند از فره خاک را نقش بند

پس انگه گشادند یکسر زبان / که جاوید بادا سر مرزبان

همه در جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] صنعت [illegible]
[illegible] رومی [illegible]
[illegible] نمودار ما
مران نقش [illegible] کار ما
بدیوار ایوان [illegible]
مقابل بود [illegible] رومی
[illegible]

هم نی

[illegible]

کند هرچه در پیش رویش کنند / دهد پشت اگر پشت سویش کنند
چنان پشت آید که پیش آیدش / همان رو نماید که بنمایدش
ازینسان خیالی که داند نمود / که بی جان چنینها تواند نمود
شگفت آمد این با جهانشاه را / بفرمود خاصان درگاه را
که هرجا که پیکرنگاری بروم / رسد پیش او از همه مرز و بوم
چنان دان که هر نقش چینی کنند / که بر چینیان نقش خسی کنند
نگارندگان جمله با ساز و رخت / بفرمان رسیدند در پیش تخت
اشارت چنان آمد از بارگاه / که هرکس بجایی کند کارگاه
کند رومی از نقش نو خاسته / جداگانه ایوانی آراسته
بچینی سپر ایوان دیگر دهند / که با خصم سازش برابر نهند
دو کیلان ایوان نمودند جای / دو ارژنگ را در دو ایوان سرای
گرفتند هر قوم با ساز خویش / در ایوان خود پرده را از پیش
خیالی که مردم هنرپیشه داشت / همی بست ازانسان که اندیشه داشت
چو شد حجت مرد و عقلی تمام / سپردند بر دست حاکم زمام
شه کاردان بهر آن باز جست / بایوان رومی درآمد نخست
صنم خانهٔ دید خاطر فریب / ربوده ز ارژنگ و مانی شکیب
نگاری بصد رنگ چون نوبهار / خیالی بصد نقش چون نورگار

کسی کو بهمراهی شاه بود / بهر جا خیالیش همراه بود
برانسان که جنبیدن کس ز جای / نمودار او بود جنبش نمای
چو شد شه در آن بقعه نگارگی / شگفتی فرو ماند یکبارگی
بهر سو که نظاره را در گرفت / نیارست ازانجا نظر بر گرفت
چو کم دیده بود آینه پیش ازان / بدید آن و شد دست حیرت گزان
بپرسید کین ساز آن نو دمی / تحت از چه سان شد بچین همنمای
هنرپروران پاسخ آراستند / که آن زیرکان کین هنر خواستند
اساس هنر بهر آن شد درست / که رومی کرده درست
ازانجا بهر دستگاهی نشست / عروسان چین را شد افراز دست
خبر چون بصاحب کلاهان رسید / ز دست عروسان بتاهان
سکندر چو بشنید کرد آفرین / چه بر چین چه بر کارسنجان چین
درین صورت آینه در مرز و بوم / ز چین کرد صورت نمای بروم
سخن گر درستی بشرح اندرست / اساسش ز خاقان و اسکندرست
ولیکن سکندر درین داوری / بسان دگر یافت نام آوری
نگارنده زانگونه زیب این نگار / که شه بود روزی برآورد بار
دل آزرده چینی ز تاراج راه / رسیدند پوینده در بارگاه
نمودند کای خسرو نامجوی / نفیر از فرنگان بیدادجوی

[illegible]

نمودند در کشتی ما شتاب / چو موجی که در کشتی افتد ز آب
بانبوه دریا در او ریختند / گرفتند و بستند و خون ریختند
ز شامیم بازارگانی بکار / بارمینیه می کشیدیم بار
ظرایف ز مغرب بسی داشتیم / بیاداش سر جمله بگذاشتیم
کسانی که کردند زور آوری / سپردند کالا و سر بر سری
چو شد کشتی ما ز نخجیرگاه / کنون ما و زنجیر و دهلیز شاه
متاعی که دزدان ز ما برده‌اند / نه از ما که از پادشا برده‌اند
چو شه میر بحر و بیابان بود / بتاراج ما بر که تاوان بود
چو تو پاسبانی و غارت چنین / جهان چون پذیرد عمارت چنین
چو تاراج گشت آشکار کاروان / چه سود از توانایی ساروان
اگر داد ما داد شه وز دهش / ستانیم داد از خداوند خویش
سکندر چو بشنید گفتارشان / فرو شد باندیشه کارشان
بخود گفت کار چنین بیگناه / پناهنده را شاه باشد پناه
بود واجب افتاده را یاوری / ولی دارد این کار دشواری
گر این گونه بودی بصحرا و کوه / زمین گشتی از بار لشکر ستوه
چو نتوان بدریا فرس تاختن / بباید دگر چاره‌ای ساختن
مرا دیر بازست تا در دلست / اساسی که ترتیب آن مشکلست

کزان گونه بنیاد در سطح آب / توان دیدن افلاک را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نمونه که از چینیان دیده بود / بدانجا نمود آنچه برچیده بود
بدان رهنمونی که فرمود شاه / نمونه نمودند در کارگاه
بتدویر شکلی بپرداختند / ده اندر ده آیینه‌ای ساختند
طلسمی در آیینه کردند ساز / که روشن توان دید از راه دراز
چو شد دیده گز روشنایی و تاب / درفشان شد آیینه چون آفتاب
بفرمود بر شط دریای روم / مناره برآرند چون نخل موم
دو بیننده معمار رونق بکار / ز بنیاد گیتی برآمد غبار
بجایی کشیدند میل بلند / که در چشم انجم رساند گزند
مناره چو اندر هوا سر کشید / شه آیینه را بر سرش برکشید
در آن سطح روشن که پرگار گشت / بسی عکس کشتی بدیدار گشت
نمود اندرو عکس دریا ز پیش / باندازه شست فرسنگ بیش
جزیره که هست آن زمین خرنگ / نماینده گشت اندر آب و رنگ
چو جنبش کند مرد قرصن ز جای / شود عکس از آیینه پیکرنمای
بکشتی بود بدرقه ساخته / شتابنده زان سوی پرداخته
بر آن راهگیران زنند از کمین / بدریا بشویند اندیشه زین
بدین گونه چون چند گه تاختند / بر آن رهزنان رهزنی ساختند
ره ایمن شد از دزد بیدادمند / خرامنده شد راه رو بی گزند

چو انصاف شه زد در داد [illegible] / [illegible] از بام
جهان زنده شد [illegible] / [illegible]
بماندان مناره [illegible] / همان آینه [illegible]
چو دوران سکندر [illegible] / جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

شبی برفباره شد از شتاب / گشادند و انداختند شرداب
همان شور دریا ز سر تازه گشت / همان ره زنی بیش از اندازه گشت
ازان پس چنان کاردانی نگاشت / که داند چنان پیکری کرد راست
زمانه که دزدیست بر گنجها / بسی برد ازین گونه آیینها
بیا ساقیا از می دلنواز / دل آهنین من آیینه ساز
می صاف کاید چو ما را بتن / توان دید جان آشکارا بتن
بیا مطربا چسته خوش برآر / بزاری یکی قول دلکش برآر
بزن زان زبان راه مانی درنگ / که شد راه زن غم چو تیغ فرنگ

[illegible]

خوشا خرگه گرم در ماه دی / سمور از تب آتش بر از تاب
می روشن و ساقی چون شکر / بریشم زن ساده زان خوبتر
کباب و نقل و هم خوابه / که جانی ستاند بهر لابه
کسی کین تماشش مهیا بود / اگر بیش ازین جوید ابله بود
مشو ابله ای مرد عشرت پسند / ز عشرت دمی چند شو بهره مند
بکف گیر جام درفشنده را / در و ریز یاقوت رخشنده را
در آمد زمستان و شد تیره ماه / گرفتند سرکش به کنجی پناه

[illegible]

بدشت آهوان نیز مشکین شدند / بخانه زن و مرد پشمین شدند
فنک بر فنک جبه گستران / وشق بر وشق جبه مهتران
ببینید شمشیر سرما که چون / برد شیر در چرم روباه درون
همه کس ز پشمینه تن کرده نرم / گلیمینه را گشته بازار گرم
ز توزی شده برد پاینده‌تر / پلاس از کتان بها خوش آینده‌تر
بدان کس که باد مخالف وزید / مثل گرچه کوهست در پو خزید
ز باد دمه هر کسی کینه‌کش / مقامر دو دست کرده بکش
برهنه تنا ز تن پوش کم / درون رفته زانو درون شکم
شب انگونه دارد ز پوشش فراغ / طلب کرده خورشید را در چراغ
فرومایه لرزیده چون بید بن / همه جا یکی پوش خورشید بین
چو جسم خسان روز کوتاه باز / چو سودای زر دوستان شب دراز
شب از کوتهی مرغ بی بال بود / کنون زلف گشت انکه از خال بود
بر آتش همه خلق هنگامه دار / چو مرغان بستان به آبی و نار
در ان موسم آنرا شمارد آدمی / که کاری ندارد بجز خرمی
بمقدار سرمایه خویشتن / نهد در طرب پایه خویشتن
یکی لعل روشن فشاند بجام / یکی در سفال افکند درد خام
یکی گوش دارد برود و رباب / یکی در عجب رود نوشد شراب

[illegible]

چه فرخ شد آن مرد عشرت پسند | که از هرچه دارد شود بهره‌مند
پر بسیار جویی شود پیش من | بکم خو کن و بی غمی پیش من
چو جو جو بصد کوشش آید بچنگ | فراخی کجا بینی از خوی تنگ
چو از نوک سوزن کند دست جا | بجان کند نشتر چرا باید برا
چو کم را نخوردی با بیش بس | گرت نیز از بیم کردد بس
یکی پیر سکبا ز نان روزه بست | چو نان خورده شد دیگ سکبا شکست

حکایت

یکی پیرمردی اندر زمن | همی بر لب جوی شد بهر زن
کرا ماهیی دید جسته ز جوی | بتند و بروی زمین شد بروی
رها کرد مردار و شد در شتاب | چو آنجا شد افتاد ماهی در آب
چو باز آمد و دیده واپس گماشت | غلیواژ برد آنچه واپس گذاشت
بخور کم بهای از پی بیش را | غنیمت شمار آن کم خویش را

[illegible]

ز آتش فروزان چنان زنده دل | روایت چنین میکند مؤتمن

که روزی سکندر در آن داوری [illegible]
[illegible]

خرامنده

خرامنده شد ساقی انجمن | چو کبک دری در میان چمن
قدح داد بر زندگانی برات | صراحی سخن گفت از آب حیات
در آن روز از این چرخ دولاب گرد | هوایی ز باد دمه بود سرد
همی کرد کافور باری سپهر | بکافور پنهان شده روی مهر
بفرمود شاه آتش افروختن | حطب چون دل دشمنان سوختن
فروزنده شد کوه تا تابناک | چو خورشید کو سر برآرد ز خاک
گل انگیز شد شعله چون نوبهار | ز خوبی برآورد گلنار نار
عجب میوه رست از چوب رز | که هم میوه خوانی و هم میوه پز
هم از شعله نعمت پز رایگان | هم از دود غماز همسایگان
ز لطف زبان میزبان همه | زبانش صلا گوی خوان همه
بهر خانه شمع مشعل فروز | کهی مشعل افروز که خانه سوز
پرنده که در رفته بر بابزن | دلش سوخته لیک بر خویشتن
ز کالی که در وی درفشان شده | شبه بوده لعل بدخشان شده
همی بر شبی پرتو انداخته | سیه روی را اسرخ رو ساخته
زناپی که آهن خویش آمده | کند همچو خود هر چه پیش آمده
اگر کشته شد ور فروزنده گشت | برد از دم و سم ز دم زنده گشت
بلند اختری گر ز خسان شاد زیست | ز بادی برد و سم از باد زیست

نماند دمی زنده [illegible]
[illegible]
چو از سنگ یاقوت و از آهن [illegible]
دهد لعل یاقوت و کان [illegible]
[illegible]

کهی از دخانی سحاب افکند | گه از ذره آفتاب افکند
سرافرازی از برترین دودمان | کلاه دخان برده بر آسمان
ز گرمی گره در هوا تاخته | هوا را در آغوش جا ساخته
ز عنصر سه جا خیمه برتر زده | به پهلو از اول علم برزده
مهین گوهری وش اخگر شده | بگو سر محیط سه دریا شده
سوال سیه نامه چند ازو | سیه روئی زند و پازند ازو
منش در خدائی فروزنده کرد | خدائی که خود کشت و خود زنده کرد
برهمن بحسنش در پرستش فروخت | که فرجام از دوزخی گشت سوخت
براهیم ازو گشته بستان نور | شده لاله موسی از کوه طور
چنین کهنه نوری بجز گوهری | شده مجلس افروز اسکندری
سکندر ز داننده کان باز جست | که چون گشت ما را ز دانش درست
کزین آتش هیچ فروزنده جست | که از آب مرد و ز خاشاک رست
نیاید ازین جوهر تابدار | بجز پختن و سوختن هیچ کار
چه واجب کند کابلی چند خام | برندش بمعبودی خویش نام
چه باید پرستیدن آن را بدرد | که مردم خودش کشت و خود زنده کرد
مرا ایزد از بهر آن داد تیغ | که خورشید حق را نپوشم ز میغ
بجانم که در آذرآبادگان | چرا ماند این رسم مغ زادگان

[illegible]

تمامی بآتشکده سوختن | که آتش چنین باید افروختن
سر هیربد دیگ مطبخ کنم | بران دوزخی خانه دوزخ کنم
بسوزم دل مغ هم از دود او | بسوزانمش هم ز معبود او
بپاسخ زبندگان پاکیزه کیش | سر بندگی را نهادند پیش
نمودند کای داور روزگار | بهر دانش و دولت آموزگار
درستست کان قوم ناهوشمند | ندارند ز اندیشهای بلند
نه از راه دانش نظر کرده‌اند | که نظاره از چشم سر کرده‌اند
ز دود و ز تابی که آتش نمود | نمودند در پیش آتش سجود
ندانندکش چون پرستد کسی | که او زنده گردد بچوب و خسی
دو قومند از چشم کوتاه بین | بخورشید و آتش شده آفرین
مغ و برهمن کین دو را شد صواب | پرستیدن آتش و آفتاب
پسند و ترا نیست حاجت کز او | که او سوزش خویش خود کرد ساز
چو زنده در آتش در و خویش دود | هم از راه آتش در آتش دود
ولیکن فرو سوز رخت مغان | که تا خود کشند از تب خود فغان
شه از رای پاکان و آزادگان | شد اندر دم در آذرآبادگان
بفرمود مغ را بنا بر کنند | بهر خانهٔ آتش اندر زنند
بسوزند ناموس پازند و زند | گشایند زنارها را ز بند

[illegible]

بجانم

ز زردشتیان کس نماند آشکار / مگر در بیابان و در کوهسار
برفتند آن قوم چون دیگران / جز از راه پاکان و پیغمبران
همه خلق عهد اندران جستجوی / بایزد پرستی نهادند روی
چنان سکهٔ راستی شد تمام / که گر کس کیش کس را ندانست نام
بیا ساقی آن ارغوانی شراب / که محراب زردشتیان شد خراب
بده تا بستی کنم خواب خویش / کشم آتش غم بدان آب خویش
بیا مطرب آن چنگ زن کز فغان / کشد زاهدان را بکوی مغان
چنان زن که آتش زند سینه را / ز سر نو کند داغ دیرینه را

در ابطال [illegible]

چه فرخ کسی کز دل تابناک / گرایش کند سوی یزدان پاک
بهر سرفرازی و افکندگی / نه پیچد سر از رشتهٔ بندگی
ز پرهیزکاری برآرد نفس / که سرمایهٔ هستی اینست و بس
بهر پیشه کاید پیش در شمار / خدا را نگردد فراموشکار
گرش خشم پیش آید و گر نواخت / شناسد ز جایی که باید شناخت
چو او آفریدست از خاک و باد / بعزت کند ز آفریننده یاد
در آگاهی خود ز نو تا کهن / ادب را نگه دارد اندر سخن

[illegible] از قانون [illegible] کس
سخن را اجزا اندازه [illegible] تمام
بیان تا نمایان [illegible] پیام
ز معلول علت برآرد [illegible]
بپیوست [illegible] داده جان
[illegible] ضمیرش ز صورت حکیم
[illegible] تعقل علیم
[illegible] ز جزوی علم [illegible]
[illegible] طبیعت [illegible]
[illegible] ریاضی [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] سر و در خردمندان

ولی چون سخن در الهی فتاد / خیال خرد در تباهی فتاد
چو زین در کند فلسفی نکته راست / فغان زن که گردون بدون ابتداست
چه ابله کسی کاندرین [illegible] / چو زد زین نمطهای نیکی فریب
چه نازی بدان علم ناسودمند / که پیدا کند دست پنهان گزند
چو حیه بدل زهر دارد تباه / چه بینی رخ سرخ و خال سیاه
مبین رنگ و پیرایهٔ خویش را / شناسنده شو پایهٔ خویش را
چو طاوس شو پیکرآرای خویش / ولیکن فرامش مکن پای خویش
باندیشه باید سخن گسترید / کزین پیه برافلاک نتوان پرید
سخن کز شریعت نویسد برات / دم خواجه تا شی زند با حیات
ازین مرز هم برکه پیچی عنان / که انجم چنین کرد و عنصر چنان
سخن زین زبونان چه گویی همی / که هستند عاجزتر از ما همی
چه بندی بر و مهر و آزار خویش / که باشد سراسیمه در کار خویش
چو مرغی خود از دام بجهد بدام / دگر مرغ را چون رهاند ز دام
مگس کو بجلاب در گشت اسیر / کجا چون خودی را بود دستگیر
طبیبی که پیوسته بیمار ماند / نشاید ببالین بیمار خواند
بباید سر از رشتهٔ چرخ تافت / که چرخ این سر رشته [illegible] یافت
سبک گیر [illegible] / که دارو ستاند ز کحال کور

تو پرورده [illegible] آگهی
ز پروردن [illegible]
تو [illegible] پرده [illegible]
[illegible] پرده [illegible]
[illegible] کزین پرده [illegible]
کزین پرده تا [illegible]
برین [illegible] نگردد [illegible]
[illegible] خواستن [illegible]
[illegible] ز هیچ [illegible]
[illegible] پرده [illegible]
کی گوید [illegible]
جهان آفرین راه داند [illegible]

چه پنداری ای ابله تیره رای / که گنجد در اندیشهٔ تو خدای
چه صانع بود در صفات کمال / که مصنوع را گنجد اندر خیال
خدا گاه دیر را جهانی نهاد / در و آشکارا نهانی نهاد
چه روشن که با هر دلی راز جست / بهر خاطر انجام و آغاز جست
نداند شناسای پنهان سپاس / نهان خانهٔ آدمی را قیاس
نداند چو کس راز آدمی را زدا / چه روشن کند آدمی ساز را
جهانیست گرچه آدمی پیچ پیچ / بدروازهٔ کبریا هیچ هیچ
چو شد ره هزار اندرین پیچ گشت / چه اندازهٔ یک دل مرد ست
ولیکن سفیهان پی رای هوش / دل بخرد را نمانند گوش
بحرفی دو گستاخ روی کنند / بکار خدا نکته گوی کنند
کسی کش سر رشته آمد بدست / لبش بر سخن مهر جاوید بست
رقم به که بر حرف ابتر کشند / ز بیهوده گویی زبان درکشند
ادب با که دار کنی هیچ رای / خدا را نداند کسی جز خدای

حکایت

یکی راز زالان پوشیده حرف / بنزد خدا بود کالای شگرف
خبر یافت زالی زبان زار او / در آمد به نظارهٔ کار او

[illegible]

۱۷۰

برانی که گوینده در دست / چه جای سخن گفتن مرد مست

[illegible]

طرازندهٔ قصهٔ دوم و روس / چنین بست پیرایهٔ این عروس
که چون شد سکندر ز الهام غیب / ز هر جنس مردم رقم شوی عیب
همه کشورها زاهدانسان که خواست / بشمشیر حجت همی کرد راست
چو زان گونه شد مردم اهر بلاد / که با دین پذیرفت با خرمی داد
حمایت سوی نیک رایان گرفت / پی جستن گرگرایان گرفت
به پیرایه رایت چو مهتاب زد / سراپرده در باب الابواب زد
چو گشت اندران ناحیت جای گیر / نشیننده را کرد فرمان پذیر
از آنجا شتابنده با کوس و پیل / روان کرد دریای لشکر به نیل
بخصم افکنی چست کرده میان / ستیزنده در خون یونانیان
خبر داشت کان ملت ناسپاس / ز یزدان ندارند در دل هراس
بگستاخ گویی زبان کرده باز / که ما را کلیدیست بر گنج راز
بنزدیکشان فیلسوف کهن / نکوتر ز پیغامبری در سخن
پیام آوری راز کار آگهان / روان کرد نزدیک آن گمرهان
پیامی که در دین راه و دهد / بر آیین پاکان گواهی دهد

بدو گفت تا باز گوید درست
[illegible]

درین ده نباشد گر اندیشی را ... سر اپیندا اندیشه خویش را
فرستاده شاه برداشت راه ... بیونان رسانید پیغام شاه
سری بود شان را فلاطون بنام ... شده پخته کار اندران کار خام
ز بیهوده گویان زبان یافته ... ز فرهنگ فرمان عنان تافته
نگارنده در سینهٔ بی‌هراس ... خطی عور ما رنج و نی سپاس
بکجرای خلق فتوی بکار ... که پاینده شد گردش روزگار
سرای دو دیگر سرای گست ... بخود پا و رشتی جزای گست
طلب نیست زایزد بر ایزد پرست ... کند هرچه هست از جهان برگرست
نوشنده را از خیال چنان ... بخود کاملی کرده مطلق عنان
همه مردم از رای سنگین او ... یقین بسته بر قول رنگین او
زده یک سراپای بر خانه خشت ... نه اندیشهٔ دوزخ و نه از بهشت
ز دو سوای دیو اندرین دیولاخ ... خرامنده مرکب بکام فراخ
چو برخاست از مردم اندیشه و بیم ... کجا ماند آیین عصمت سلیم
چو رفت از سر اسب کس لگام ... نه چو پایش هنجار باشد نه کام
فلاطون چو بشنید پیغام شاه ... بپاسخ شد از زیرکان چاره خواه
ستیزنده پیران یونان زمین ... ز رو دین برابر فکندند چین
گشادند از اندیشه نابکار ... جواب فرستاده شهریار

کزینکار بنیاد یکی ساختند ... سر آسمان و دانای راز
دراز است کشتی ... دارد نیاز
... پیغمبر ... پیغمبر
... بود ... پیر
... دوران ... کمان ... پیر
... است ... دارند ... است
... چاره ...

بدین آموز شاه شیری کند ... مگر آموز از سنگ دلیری کند
اگر بگذری کار با جنگ نیست ... فرودستی چون تو بی‌ننگ نیست
وگر با فرودست گیری ستیز ... چه چاره گریزنده را از گریز
چو باز در بندان قند آوری ... گریزنده کی به ز زور آوری
درین کوه پایه که پایان گمست ... که درگاه کشور خدایان گمست
چگونه کند پی سپر لشکرش ... که صیدی کی آید سپار دو سرش
مراره بود تو نگنجی بزور ... کجا پیل بر کوه پوید چو مور
بهر خانه چون چاه بیژن گوست ... بهر گوشه صد غار گنجینه دست
مگر شه کزین سو گراید همی ... بهمان گنج خسرو آید همی
سکندر گر از دستگاه چو میغ ... بکوه افکنی بارد بر سنگ تیغ
سرم آخر بکار رست این کوهسار ... که بینی کمر بسته و تیغ دار
کلوخی که او خوار افتد براه ... ازو چون بر آسی بیفتد کلاه
رسانند نکته با صواب ... چو بشنید گفتار خود را جواب
بدرگاه اسکندر آمد فراز ... شنیده سخن را فرو گفت باز
جهاندار از آن پاسخ تلخ کام ... تندی برون ریخت تلخی ز کام
بفرمود تا فوجی از قلب خاص ... کند بسته بر خصم راه خلاص
چنان لشکر اندر حیل او فتند ... که موجش کنار ای نیل او فتند

بفرمان زبان در تیغ و بخت ... بزرگان یکی یکسره ساخته رخت
ز مردان یکی کشته شد کارزار ... که اما نشد از یکی پیل یار
خدنگ افکنان از کمینگاه جنگ ... شکسته شد و سوفار در مغز سنگ
گرسته ... آزار ... ستم ... چو شیران بصید افکنی حمله‌ور
بهمان زمان تا ... آمدند ... بهر سو سواری ز رزم آمدند
کی ... و زره داری

همی آمد از کوه پی سنگ زیر | بکوه گران سنگ می شد دلیر
فرو جستن از باره ناچار بود | که ره بر شتابنده دشوار بود
پیاده بهر فرسنگ کوه و سنگ | همی تاختند از کمین چون پلنگ
همان کوهیان نیز از آهنگ تیز | ستادند در کینه گاه ستیز
نکردند سستی در آن کار سخت | فشردند در سنگ پا چون درخت
چو مور و ملخ گشته انبوه گر | ز مور و ملخ بل که انبوه تر
طرف بر طرف بهر پیکار را | کمینها برون ریزد از غارها
نشیننده ره دان و آینده کم | بهر سو بسی میکشید اشتلم
همی سوی در سوی او بخت خرد | چو موسی که در یکدگر تیغ خورد
در آن موج بحر چشن لای تیغ | دو صف همچو دو شانه تیغ
چنان گشت هنگامه رزم گرم | که خارا شد از تیغ پولاد نرم
سنان در دل سنگ شیران گذشت | چو الماس بگداخت آهن بگشت
اجل چهره خون بد انسان نگاشت | که سر میدرودند و اندام کشت
چنان مرد بر مرد کشته گشت | که بر روی یک پشته صد پشته
زباران پیکان که زد تیر تیز | همه سنگ کهسار شد لاله خیز
ز بس خون تو گفتی که کوه بلند | ز دل کان یاقوت بیرون فکند
دو رویه همی رفت تیغ دو روی | نمی گشت یکرویه کار از دو سوی

سران سپه را صواب آن نمود | که واماندن را باز یابند زود
سپه را بر جهت دلیل آمدند | از آن چشم بد سوی نیل آمدند
نشستند گریان بر اصل رحیل | زدند اندر آن سوگ جامه به نیل
که بشتند از نیل و رفتند باز | سر افکنده پیش سکندر فراز
بسیمرغ گفتند از اندوه و تاب | ستمکاری ماکیان و عقاب
شگفتی که ملک سلیمانش بود | همه مرغ و ماهی بفرمانش بود
عجب ماند از آن تلخی چشم و دل | که بر سکندر شد آنجا خجل
در اندیشه شد تا چه بازی کند | که با کرکسان چره بازی کند
اگر باز لشکر فرستد بجنگ | رهش مشکلست و گذرگاه تنگ
وگر تن زند تاب چون آورد | که مور اژدها را زبون آورد
چو دانش در دل نیامد درست | در آن داوری از خضر راه جست
از آنجا که دانایی خضر بود | بپرسنده گفت آنچه خواهش نمود
که هر کار دشوار کاید به پیش | بآسانی آید بسیج از خویش
عدو گر بنیرو نگردد خراب | بنیروی دانش فرو کن بآب
پس پشت کهسار این زرد بوم | کمر سوی کوه است دریای روم
سه فرسنگ باشد سطبرای سنگ | که یونان بنهرست در وی نهنگ
که آنرا بسختی توان شکست | شود آتش فتنه در آب پست

بتعلیم دانش بکار آمدند / بسنگ اندر آهن گداز آمدند
ستون وار چندین ستونی که ساخت / ستونی زده پس ستونی شکافت
بهر گوشه پی تا چو فرهاد چند / بهر تیشه جوی چو فرهاد کند
بقدر سه قلب دارا شکن / دران سنگها بود خارا شکن
ره سنگ کردند ازان گنج بست / که چون بشکند باز نتوانش بست
چو زد دیگ دریا ز کوهی چو ابر / بسنگ شیشه ماند سنگ سطبر
دران پرده هیزم فرو ریختند / زدند آتش تند و بگریختند
گرفت آتش و راه در خاره کرد / بدامان که پرده را پاره کرد
ز نیروی دریا دران سنگلاخ / ره سنگ شد همچو دریا فراخ
در افتاد و سیلاب دریا بکوه / خروشنده شد موج دریا شکوه
جهان در جهان موج طوفان گرفت / اجل دامن فیلسوفان گرفت
نماند اندران غرقه طوفانیان / نشانی ز یونان و یونانیان
درین ماجرا راز دان کهن / بر آب دگر ریخت بیرون سخن
که سالی دو و صد پس از آن بکم / بیونان نیابش کسی بود هم
ز رخت جهان خانه پرداخته / ز برگ گیاهی خورش ساخته
خدا داده ره در حضور خودش / برافروخته دل بنور خودش
شنیده ز غیب آنچه باید شنید / رسیده بجایی که باید رسید

ازان پیشتر کز حکمت [illegible] / [illegible] راست بنشست [illegible]
بنای کرامت [illegible] حکمت زده / ز هر حرف کاورد [illegible] زده
هنرهای معقول را کار او / حکیمان ز تحریر اسرار او
[illegible] معروف [illegible] / [illegible] ز راز
چو هنگام [illegible] / [illegible] کار دانان [illegible]
سخن گفت [illegible] / [illegible] از زمانه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بیا ساقی آن ساغر دلگشای / که صورت نمایست و معنی فزای
بده تا دل از وی مصفا کنم / دو دریای معنی بیکجا کنم
بیا مطرب آن نای آکنده شست / که از ارغنونهای یونان شکست
چنان بلبلش کن که عنقای روم / ازان زاغ گوید بپرواز و بوم

گفتار در کمال علم حکمتی که یونانیان بآن نازنده

چه والاست دانندگی را سریر / که هر کس نگردد برو جایگیر
بدین پایه آنکس برآید بلند / که بر تابد از رشته جان کمند
بکان کندن آید ازان کان بتنگ / وزین کان بجان کندن آید بچنگ
کسی دارد از علم عالم فراغ / که چون قلم خورد دود چراغ
خردمند کین سکه با خویش یافت / بهر دستگه پایه پیش یافت
همایون کسی باشد از هوش و رای / کزین پایه میمون شود چون همای
اگر زورمندست وگر ناتوان / بود در همه جای حکمش روان
همه کارداران بدو رو نهند / همه گوش بر گفته او نهند
چو رخشنده شد سینه زین آفتاب / دگر تیرگی را نه بینی بخواب
شناسی که در پرده راز چیست / بهفت ارغنون فلک ساز

چرا گل [illegible] / ازو جعد در باغ و مه در [illegible]
چرا دارد اورنگ [illegible] سریر / چرا عنصرست استقامت پذیر
چرا شد [illegible] / چه چیز است [illegible]
چرا [illegible] / چرا [illegible]
چرا [illegible] از جهان [illegible] / چرا [illegible] شد دو [illegible]
تن آدمی از جهان [illegible] / [illegible]

چرا مردم از جنس نیک ذات / خردمند شد دیگران بی‌ثبات
جماد از چه مرده نبات از چه زیست / چرا برق خندید و باران گریست
چگونه است جسم و چه چیزست جان / چرا این برون است و پوشیده آن
چرا جوهر جان جسد پیشه نیست / سزاوار تقسیم اندیشه نیست
چگونه کنی حد جسمی تمام / دو جوهر چه و چیست نقطه کدام
مقولات کان نز ده افزون بود / یکی جوهر و نه عرض چون بود
چرا جوهر اعلی ز اجناس گشت / چرا جانور جمله حساس گشت
چگونه است در پنج فرض ارتباط / چه سانست در چار شکل اختلاط
سخن را چگونه دهد اختصاص / در امکان عام و در امکان خاص
دلالت چه سانست در التزام / مطابق کدام و تضمن کدام
در آن حصه کز جنس خود نوع راست / نشد فصل علت ز بهر چراست
چه چیزست علت که عقل حکیم / بدین حیله خواند جهان را قدیم
کجاییم ما وین صنم خانه چیست / نگارنده این صنم خانه کیست
گر این خانه ما راست در فرق جای / وگر زان ما نیست بودن چرا
غریبان این ره کجا میروند / چرا آمدند و چرا میروند
چه روشن دلی باشد آیینه سنج / گزین در کلیدی بسازد بگنج
چنان بزد این تخته خاک را / که روشن کند راز افلاک را

[illegible] عربی
در آموزد آن نکته‌دان [illegible]
[illegible] کالای قرین
چو از خود [illegible] تواند شناخت
خداوند را [illegible]
[illegible] دانش [illegible] سر کند ره دید
[illegible] روانی دهد
براه هدایت روانی دهد
زبند غرورش رهایی دهد
چرا این همه [illegible] نخواندند
[illegible] علمهای [illegible] ازو
چنان [illegible] گشت [illegible]
[illegible] علم [illegible]

نه زان گونه کان تیغ گردن زنی / ز دشمن ستانی و بر تن زنی
بخوان هر چه خوانی ولیکن تمام / که ناپخته نیکوتر از نیم خام
مبین در متاع تهی مایگان / که جویند آزار همسایگان
بکم مایه ناقص آید بشور / بود قطره آب طوفان مور
بهر نامه حرفی از کسی هیچ بس / که با صد هنر برنیاید نفس
کسی کو بدعوی سخن خواست گفت / مدان دانست از خود دلیلش گرفت
بسا کس که با جمله معلوم خویش / زبون آمد از دعوی شوم خویش

حکایت

شنیدم که یونانیی نکته‌باف / همی زد ز دانایی خویش لاف
که بالای گردون و زیر زمین / درون و برون هم آن و همین
ز هر چه آشکارا است یا در نقاب / بپرسید تا باز گویم جواب
یکی گفت بگذار پست و بلند / خبر ده که موی زنخدانت چند
نیوشنده زان موی در موی سخن / به پیچید چون موی بر خویشتن
دمش بر چنان دعوی برتری / بموی فرو ماند چون بنگری
سخنهای ابتر چه گوید کسی / کزان خنده بر ریش خندد بسی

شناسنده ژرف داننده‌ای
چنین کرد ازین نکته خواننده‌ای
که آمد برون چون فلاطون [illegible]
تن خاکی از موج طوفان [illegible]
بخود دشمنی [illegible] پایی [illegible]
ازان شد سوی کوه چون بیدلان
ز مردم برداشت آهنگ [illegible]
[illegible]

دها را ز آشام و خور بند کرد / بشاخ گیا سیر خرسند کرد
نیایش گر پردهٔ راز گشت / براز اندران پرده دمساز گشت
نهان از کیش گر آمد برون / سوی راستی شد دلش رهنمون
چنان گشت کوشنده در بندگی / که شد سرفراز از سرافکندگی
ز شب زنده داری دلش زنده گشت / چراغش چو خورشید رخشنده گشت
فروغ از درونش برون داد تاب / نماند اختر روشنش در نقاب
همه مردم از سکّهٔ کار او / نمودند رغبت بدیدار او
برآمد میان همه خاص و عام / فلاطون حکیم الٰهیش نام
ز نامش که در شهر و کشور رسید / حکایت بگوش سکندر رسید
سکندر که بود از خرد پیش از آن / خبر داشت از کار او بیش از آن
که از کاردانان نو تا کهن / نبو شیبی بود از فلاطون سخن
که بودند نازان بهر مرز و بوم / بشاگردیش فیلسوفان روم
ارسطو کز آن گونه داننده بود / هم از لوح او حرف خواننده بود
هوس داشت اسکندر کاردان / بدیدار آن مرد بسیار دان
دلش ماند زین غم بتاب اندرون / که چون گشت حالش بآب اندرون
بیونان نگر چون تباهی رسید / کز آن گونه مرغی بماهی رسید
چو آگاه شد کان خردپیشه مرد / بآبشخور آمد از آن آبخورد

[illegible]

فرستاد

پس آنگاه گفت از دل عذرخواه / دعای سزاوار تعظیم شاه
بپرسید کاقبال شاه جهان / بدین سو کجا رنجه شد ناگهان
چرا آورد در صومعه سیمرغ زور / کجا پیل گنجد بسوراخ مور
بلی نبود از کار مهتاب دور / که ویرانها را فروزد ز نور
جهاندار فرمود کز دیرباز / بدیدار تو بود ما را نیاز
بسی آرزو داشت رای بلند / که گردد ز داناییت بهره‌مند
کنونم که آن آرزو دست داد / سر گنج پنهان بباید گشاد
چو دانست دانای دریا قیاس / که آمد خریدار گوهرشناس
بمهمان نوازیش بگرفت دست / نشاندش بتعظیم و خود هم نشست
سخن را ز سر پرده‌ها ساز کرد / ز راز نهان پرده‌ها باز کرد
ز هر باز پرسی که شه می‌نمود / حکیمش باندیشه می‌نمود
نخستینش پرسید کای گنج راز / ازین گوشه‌گیری چه داری نیاز
جهانی پر از آرزوی ضمیر / بشتی گیا چون شدی خوپذیر
چو گیتی پر از بانگ و آوای تست / چنین تنگ غاری چه ماوای تست
سبب چیست دست از جهان داشتن / جهانی بکنجی نهان داشتن
کند دین و عقل چنده کور / بگور اندرون زنده رفتن چو مور
بدانجه آدمی را نوای خوشست / نشاطی و خوردی و جایی خوشست

[illegible]

بدستوری خویش دستت دهم | بهمدستی خود نشستت دهم
ارسطو که چون رای والاش نیست | تو همتاش باشی که همتاش نیست
بسیم آرزو بود کاندر نشست | نشانم دو دستور را بر دو دست
کنونم که آن آرزو دست داد | مده آرزو را ز دستم بباد
فلاطون چو بشنید گفتار شاه | فرو شد بکار خود از کارگاه
برون داد پاسخ بشرمندگی | که ای از تو آفاق را زندگی
از آنجا که رسم جهاندار نیست | جهانداریم از تو غمخوار نیست
کسی کو غم جمله عالم خورد | ز بیمار یک تن کجا غم خورد
کرم از نوازش کنی سرفراز | عجب نیست زان ای کهتر نواز
برآنم که من نیز از اقبال شاه | بگردون گردان برآرم کلاه
ز بی دولت از رنج گر تفت و تاب | رود پای کوبان بسوی آفتاب
چو حربا بخورشید بیند ز دور | گر آن چشمه باید شود غرق نور
ولی گشت باغم خزان یافته | که پور شد از دی عنان تافته
درختی که بی آب شد رود او | دمی خوش نگردد ز امرود او
چو کالا کهن شد چه جویم سپاس | که نا زر دهی نزد کالا شناس
نماند آن شکوفه بگلزار من | که آید بدان بو خریدار من
چه جنبانی این نخل بی بار زود | که شد خار او خشک و خرماش سود

[illegible]

ز پرواز کاهل شد آن مرغ نیز | از آن گشت چون شیر گوشه نشیم
بود شیر کی پی کبوتر بود | که پرپنج خوانی ولی پر بود
چو بی دست و پا شد تن دردمند | چه بیهوده خود را نهم دست و پای
ببین مار کز گوش آید برنج | که بی دست و پای شود سوی گنج
نه مرد اژدها باشد آن کز نبرد | کشد دست و پا چون شود سالخورد
همان کرم کو کوشهای خرد | ز بسیاری دست و پای خرد
مرا گاه آنست ازین چوب بار | که در خود کشم دست و پا باخه وار
نه غولم که از شوخی چشم باز | کنم دست و پا بر سرآبی دراز
پشیمانم از هرچه زین پیش رفت | که کاری نه بر واجب خویش رفت
کنونم که هنگام عذر آوریست | همان پیشه گیرم نه آزادیست
بکار جهان چاره چندان خوشست | که از لذت عیش دندان خوشست
حواصل نگر جمله کام و شکم | که بی رنج دندان کند فالنعم
چو بیکار شد معده زآشام و خورد | چه باید هوسهای بیهوده کرد
بهنجار ناید درین لقمه گیر | یکی خرد خرد و یکی پیر پیر
چو مشکم ولایت بکافور داد | ز طیبت کنون نافه نتوان گشاد
چه فرمایی آشوب عالم مرا | چه بر دل نهی عالم غم مرا
دلی را که گشت آشنایی نماز | چه خوانی درین شهر بیگانه باز

[illegible]

چو بشناختم راز گردون تمام
بدین پختگی چون شوم باز خام

شرابش کم از دل فراموش باد
مرا تلخ شد شاه را نوش باد

سکندر که با دانش و داد زیست
خبر داد کانچه او برون داد چیست

نشد سخت گیرش بکاری که داشت
زبان نرم کرد از شمایی که داشت

بدو گفت کای زیرک رای بلند
توقع همین باشد از هوشمند

ولیکن مراد من آن بود و بس
که یکچند با تو برآرم نفس

ز دانایت بهره‌ای پر برم
ز دریا صدف وز صدف در برم

چو تو داشتی صحبت از ما دریغ
تواضع ز تو نیست ما را دریغ

گر از زحمت ما بیابی ستوه
کنون هیچ ما را در امان کوه

نه آن پادشاهم مرا از کزاه
که تعظیم دانا ندارم نگاه

کسی کو خرد را بود جوهری
نه پیوند در اکلیل اسکندری

به از ملک من داشت در ستیز
که این عاریت دار آن خانه خیز

نکورو که زیور نبندد بدوش
بسی بهتر از زشت پیرایه پوش

دلی کو بود گنجی از فکرتست
چه محتاج گنجینه چون منست

کسی کش بود گنج خرده بود
اگر گنج زر جوید ابله بود

ترا چون جهانیست در دل نهان
کجا سر درآری بشغل جهان

چنانی بفرهنگ خود سرفراز
که در دولت ما نداری نیاز

[illegible]

نهادست تاج مبارک مرا
همه بار عالم تبارک مرا

رهم پیش و بار گران بر سرم
بگو کین گرانی بسر چون برم

طریق نمای از خبر داشتن
که بتوانم این بار برداشتن

بخشنودی کردگارم درآر
که خشنود باد از تو پروردگار

حکیم از خیال خوش زیرکان
برون زد زر روشن از تیره کان

بپوزش گری گفت کای کدخدای
ترا راست گویم نه فرهنگ رای

همه خسروان را به پیل ضمیر
سخن خوش نیاید مگر دلپذیر

بیکتی تو آن پادشایی که بس
که خشنودی غیب خواهی و بس

نگر تا چه سان فرخ آیین بود
که گیتی ز ذوق دلش این بود

چو این را توپی گفت گر شیخ نی
نگفتن چه محتاج پند منی

ترا نامه کاردانی بجیب
ز تلقین اقبال و توفیق غیب

برآموزیت گر سر موزیست
که اندازه دانش چون منیست

مه از نور گر چند شد با فراغ
نه از کرم شب‌تاب خواهد چراغ

چو خورشید تاب از سها وام خواست
اگر صبح بر وی بخندد رواست

ولی مهتر آنرا که میل کسیست
بکمتر نوازی بهانه بسیست

مرا هم چو فرمان شه برده است
نه آن بار گردن گران کرده است

اگر مایه کم دارم و گر شگرف
کشم قطره پیش دریای ژرف

[illegible]

[illegible]

نمان

وگر خورد زخمی بر دشمنی | ز ناوک رسان ناوک افکنی
دران حضرت از راه اخلاص کی | کند چون دگر بندگان بندگی
ز نیرنگ این پنج روزه خیال | که ناداران شد نام و ملک و مال
نبیند ازو اندران سر آن یاد را | که زد لطمه فرعون و شداد را
نه شاهیست کز ماه تا ماهیست | در بندگی زن که آن شاهیست
ز ملک خدا داده دل شاد کن | ز نادار چه آورده یاد کن
چو دادت خدا آنچه داری بدست | خدا را پرست و مشو خودپرست
چو دانی که ایزد دهد بیت کار | نظر سوی ایزدپرستان گمار
بهر کار از آن کس طلب یاوری | که دارد نهان با خدا داوری
تو هر گرچه شاهنشه روم و زنگ | نگر تا ندانی ز درویش ننگ
گرچه او چو گل ژنده پیراهن است | ولی بوی او از دگر گلشن است
دران بزم شاهان چه معنی بود | که پوشش ز مردار دنی بود
شهی کش ولایت همه عالم است | ز درویش صاحب ولایت کم است
بسا پشم پوشا که اندر جهان | جهانیست در زیر پشمینه نهان
سران نافه کافزون بود درد | چو آهو بود چرم آهو درد
مبین چرخ شه گو سرای همت | گر از بوریای گدایی همت
نه آنست درویش و مرد خدای | که هر دم ز پیشش شود [illegible]

ببین شیبهٔ پیش کس [illegible] زودی
که گر پوشیده زر [illegible] شمشیر بود
مبین کان [illegible] تن [illegible]
که زان دام [illegible] بدوش
چو دانی که [illegible] سر پوش
بهر دو [illegible] بکار [illegible]
هم ازو دام [illegible] بخت
که نامی [illegible] دولت
نه [illegible] که [illegible] بخت
[illegible] خود [illegible]
[illegible] درویش [illegible]
[illegible] درویش [illegible] سوی

مردزان

مدوزان گدا جوی دلتنگ و بد | که از پادشاهان نجوید مدد
ازان رنگ نوشت وانچه داد | که تو می‌نخوری او کند نوش باد
کسی کو بسی جهد شاهان کند | نه اندیشهٔ نیکخواهان کند
فریبنده دزدی بود حقه‌جوی | که افیون دهد پا بسازد بگوی
شهی کو شد از شربت خود خراب | ازو کی عمارت شود خاک و آب
زمی عار شاهنشه روم و ری | که عالم درو غرق و او غرق می
بود بر ملک تکیه سر که هست | ستون چون بیفتد شود خانه پست
کسی کز خود آگه نباشد دمش | چه آگاهی از جملگی عالمش
جهان گرچه خالی شد از دشمنان | مده تا توانی بعشرت عنان
هوس بر گدایی کسی را رواست | هوسناک شاهی همه عالم است
چو از می سر خواجه شد در سلام | کند بندگی خیره با دار غلام
چو سیل آمد و برد فرزانه را | عمارت کند دیگری خانه را
نگویم که خمخانه را بند کن | بنان پارهٔ معنی خورسند کن
کس این خود نگوید بشاه جهان | که مطلق بشو زین حلاوت دهان
ولیکن چنان خور گرت در خورد | که تو می خوری نی ترا می خورد
چو در جانش جا سازی از ذات خویش | شود مست او بل کند مست خویش
چنان باده خور کز نبرد مستیت | به از هوشیاری بود مستیت

بودی زر و دست پیر و جوان
تو بودی [illegible]
[illegible] که از [illegible]
[illegible] بود [illegible]
[illegible] بخشد [illegible]
از آن می که [illegible]
با [illegible]
بخندان که [illegible]
[illegible] عمارت [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] جوان [illegible]

نه دولابی از جنبش آسوده بود
که بستانی و بازیی بود

بگیر آنچه دولاب در جوی ریخت
کزین سو برآورد و زانسوی ریخت

چو هر جا که مردی پریشان نشست
تو زن را پرستی زهی رای پست

سری باید و تن بخون داده دار
زره بستر و تیغ همخوابه دار

چو خواب آیدت بر سر تخت خویش
بیاموز بیداری از بخت خویش

تو بیدار باش آشکار و نهان
که از پاست آزاد خسپد جهان

مکن هرچه عالم خورد غم ز تو
تو در خواب و بیدار عالم ز تو

چو شه را ز دشمن یکی صد بود
کند خویش دشمن خود بود

چو بیداری دشمن از راه خاست
تو نیز ار زمانی نخسپی رواست

چنان خسپ روزی که خسپی بسی
که خواب پریشان نبیند کسی

بخسب و بخواب جهانی مخسب
وگر خود توانی توانی مخسب

حکیم این سخن را نه بر هرزه گفت
که شد فتنه بیدار چون شاه خفت

اگر شحنه در خواب خسپد خراب
بیک گوشمالش درآور ز خواب

اگر سگ نگو پاسبانی کند
شکم پرکنش تا شبانی کند

ببزم انگه مست هشیار کن
طرب با حریفان بیدار کن

دلیران چو پندار چه زاندازه بیش
مکن دور آیند کانراز خویش

چو خواهی که گم گردی اندیشه مند
ز اندیشه زیرکان گیر پند

چو حیلت پدید آید اندیشه ... کارزار
... اندیشه ... را پیش دار
... نیز ...
... آفاق ...
... شوی ... اندیشه ...
... تیغ ... تیغ را جای ...
... تیغ ... کار ... جال
... تیغ ... چو ...
... بر ...
... چو ...

درت دل بیزدان بود روز بند
نه پیش محتاج رای بلند

توکل بر ایزد نه لشکر ز بس
فرس نیز پیرو نیزه دنبال بس

علم خسروا زالکار بس بود
علم در پس پشت دم بس بود

چو تا در شدی چهره را ریز خون
فرو دشنه بر تشنگان زبون

مده تیغ را بر سیاست زبان
که آهسته باید بخون در زبان

بجان این مثل زندگانی درست
که جان بخشی از جان ستانی بهست

چو فیروزمندی توانی مصاف
مکن جز که در گرد لما طواف

برای ازره لطف کن در همه
باندازه آلکار کرد همه

تیمار خدمت گران کن بسیج
ز بد خدمتان نیز دامن مپیچ

اگر مرد بیدار پرورد نیست
گران خواب را نیز غم خورد نیست

سپهدار باید خداوند تخت
که پی برکند برکنده باشد درخت

شهی کو ندارد سپه پروری
فرود افتد از پایه سروری

ز لشکر بود زور شاهنشهان
تنی خود به تنها نگیرد جهان

شو بخت گیر از خداداده
که گردد غلام تو آزاده

بمردی کند خدمت بنده وار
ولی رایگان جان دهد وقت کار

شنیدم که از کار پرداختن
کم آرام دارد شه از تاختن

چو لشکر ز فرمان شه یافت زور
رود گرچه بیگه بسوراخ مور

دیگر ... نداری که در اتفاق
ز دیبا ... علاق
... را ای ... کس ...
که فالت ...
... چو ...
... آزادان ...
... بر ...
... زمان ...
... چو ...
... صد ولایت ...
... در بیدن ...

زر بخشی که بر سینه بار آیدت / باندازه کن که بکار آیدت
کسی رنج در حاصلی چون برد / که از گنج او دیگری بر خورد
خوش آن کس که در فراخای این رنج / که از بهر بیگانه ننهاد گنج
جهان چون خیالیست کاینه بست / که بنماید اما نیاید بدست
اگر پادشا کام عالم گرفت / دگر بی نوا بهره کم گرفت
چو از بهر فردا نبردند ساز / جهان برده و نادیده گشتند باز
یکی خورد در خواب نان و کباب / یکی را نیامد خود از فاقه خواب
چو طبع اندرون آتش افزای بود / شب هر دو را فاقه بر جای بود
چو در خواب ساغر کشد باده خوار / اگر مستیش نیست باشد خمار
متاع جهان هست باد روان / گره بر زدن باد را چون توان

حکایت

شنیدم یکی را ز اهل نشست / نوائی ز رندان پوشیده دست
بخندید دزدی ز نیمی چو برق / بخوبی شد آشفته چون بر غرق
بترسید از آن رند هنگامه جوی / منی بست دادش که کر یکوی
ستد رند و دادش بباد شمال / رها شد ز گفتش چه بود این خیال
جوابی بصد شوخی باز داد / که باد آمد و داده بر باد داد

[illegible]

که دارد چنان دستگاه فراخ / که در دشت او گنج این سنگلاخ
کسانی کزین پیش ره داشتند / فراوان گرفتند و بگذاشتند
چو زینجا نبردند آنجا بهی / که گشتند از اینجا و آنجا تهی
بسیمای تست آن نمودار بخت / کزین سرد بستان برآرند رخت
چو این راه را سر گرفتی بعهد / کنون کوش کان نیز گیری بجهد
چو در دخمهٔ خاک جا کرد رخت / رها کن رهی کان رها کرد بخت
رهی پیش گیر از خرد پیش از آن / که دریا پی آزادی جوش از آن
چو مان نیست با جان بیتان بود / ازین شور و غوغای بیهوده چند
چو یکدم همه باد و دمهاست گشت / چرا این همه باد ازان یکدم است
بساغر که زمردن ایمن نشست / که تا چشم برهم زدی دیده بست
اگر تاجداری و گردن فراز / بتاج و سر خویش چندین مناز
که یک صدمه زین باغ نیلوفری / رباید ز تو تاج و سر سروری
چو دانی که ضرب فلک کرد مست / کله گر شکسته چون قفا خورد
جهان خور غم زندگانی مخور / فریب جهانی که توانی مخور
نشاید بدین ملک خرسند بود / ببین تا چو تو در جهان چند بود
چنانی بدان تخت شاهنشهی / که از چون توئی خواهد ماند تهی
چو مست آدمی را که در مغاک / چو اسکندر و چه یکی مشت خاک

[illegible]

زهی دزد کز تیغ جاری زبان | سر شه زد و دزد پر پاسبان

توان نقب هر خانه دیدن بسی | ولی نقب زن را نه بیند کسی

ازان دزد این خانه مستور نیست | که در چشم خلق از خرد دور نیست

کسی کز هنر دست بینای کار | نهانی همی بیندش آشکار

تو گر پای این نقش اندر نهان | دگر دل نبندی بکار جهان

نه بینی چو طفلان درین گنبد تنگ | که ما ند از بسی مردگان مرده ریگ

زمین هر چه داری برانی دل بسی | نه هر روز رخشی بمنزل رسی

بلک آن قدر ضبط باید جهان | که اگر بونی و چو کار آگهان

چو یک خانه را کس نخواند تمام | چه باید زدن پنجه در هر دیار

جهانگیر هیچون جهاندار نیست | کمانکش مخوان چون کماندار نیست

جهان گیری ار چه جهان خوار هست | ولی پادشاهی جهاندار هست

همین فرق شد در دو صاحب کلاه | که این پهلوانست و آن پادشاه

نه آسانست بر تخت ره داشتن | جهان را بیک تن نگه داشتن

ز شاه ار چه نعمت چنانی بود | به از ایمنی نعمتی کی بود

چو خرد از بزرگان نه دارد امان | رعیت همانست و سلطان همان

اگر سایه بان سایه ندهد بسی | چرا زیر دستش نشیند کسی

ازان خیمه پاره بکسل طناب | که نبود پنه ز ابر و از آفتاب

[illegible]

چرا زاد

چرا زاد مرغی که از بیش و کم | خورد هیچ ندارد بجز یک شکم

شنیدم سران جانور کز نخست | بپرسش نه در عهدهٔ اوست

دد و دام کافزون و کم میدوند | بجز دوری یک شکم میدوند

ندارد بجز آدمی این شمار | که یک تن دهد طعمهٔ صد هزار

اگر گرم خیزست و گر خفته سیر | کس از نیم نانی ندارد گزیر

چو شاهی کسی را بدو داد خویش | مخواه آن شکم خالی از نان خویش

بده شکر آنرا که در روزگار | تو لقمه دهی و جهان لقمه خوار

بواجب چنان ده قرار حشم | که افزون دهی زانچه گفتی نه کم

کسی را که دولت دهد پایه | به از راستی نیست پیرایه

شه آن به که از راستی دم زند | که کس بانگ بر راستان کم زند

چو دریای جوشنده گردد سراب | خورد ماهی از دیدهٔ خویش آب

دم صبح کاذب بود زود میر | ولی صبح صادق شد اقلیم گیر

اگر سکهٔ قلب شد خاکسی | بدلها نهد مهر یکرنگی

ز بهر زبردست باشد غرور | بروزی نمالیش بازی نه زور

چو این قلب با زیر دستان کنی | چرا دعوی پور دستان کنی

بهر پایه ده راستانرا توان | که گرگ نه بر چشانی گردوان

مکن جز بزاده شغل ارجمند | که تا در نیاید بدولت گزند

[illegible]

چو سنگ در ره گشت بزغاله گم | شبان کو بسنگ زند بر گرگ
چو خون ریز خلق از شاهان بود | دیت بر سر پادشاهان بود
مکن که خدا ذره سلطان فریب | که مال او برد بر تو باشد حساب
نهادی که ماند ز خون خوارگان | بود دست مزد ستمکارگان
بانصاف ده سکه داد ها | ستم را برانداز بنیاد ها
چرا نی ز داد فریدون سخن | تو نو باش اگر شد فریدون کهن
چه تازه کنی نوبت پیش را | تو ده تازگی نوبت خویش را
بزرگان که بر داد ره داشتند | نکردند و بهر تو بگذاشتند
چنان نه توان بست پاینده گان | که نگذاردی از پی آینده گان
بعهد خود آن به که نفرآیتی | که در عهد دیگران هستی
ترا باید از باغ خود میوه جست | دو جو بر تو گر کشت دهقان نخست
چنان باش کایین تو در جهان | شود سبق تعلیم شاهنشهان
شهی کو شد از رسم تو پایه گیر | بمعنی تو باشی نه او بر سریر
چو باشد بدوران او داد تو | کند خلق از داد او یاد تو
چو حرف تو بنهند در شان او | دعای تو گویند نی زان او
منه بر بهی کارها را اساس | که کس گاه نفرین نگوید سپاس
کسی کو بزرگست و کارش بزرگ | بهر پایه باشد شمارش بزرگ

یکی از [illegible] صد هزار [illegible]
یکی صد بود [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

شناسنده باید خداوند تاج | که تاراج را نام ننهد خراج
ببین کز ستم خیزدش عیب بیش | که نتوان بخورد چون برد بیش
چو کردی درخت از پی میوه پست | جز آن میوه دیگر نباید بدست
یکی را از آن کرد یزدان بلند | که باشند از او دیگران بی گزند
چو او خود کند کار دشمن بسی | ز بیداد دشمن چه نالد کسی
اگر باغبان تیشه دارد چو برق | از آن باغبان تا تبرزن چه فرق
ملک به که باشد نیاز و نیاز | زبردست سوز و فرودست ساز
نه مردی بود نقب خانه کنان | بمال یتیمان و بیوه زنان
چو شیر از توانایی آید فرود | بنخچیر غوکان رود سوی رود
چو شد چرخ را چشم همت بخواب | بو شان کند از کلنگان شتاب
چو شاهین بصید [illegible] زد پسی | نه او سیر گردد نه دزد دیگری
بسیج از ستم دست بیچارگان | ستم کن ولی بر ستمکارگان
برون کش ز جان کسی خار خویش | که نتواند گفت آزار خویش
حذر کن ز تیری که از بد زنی | ز غیری کشایی و بر خود زنی
اگر ز آهنین قلعه داری پناه | مباش ایمن از ناوک دادخواه
ستمکش که دستی بر آرد بشور | عنان بگسلد آسمان را ز زور
ملک را از حزنی که وا با بود | بگو تر دعای رعایا بود

تو هم چاره [illegible] راحت از سوی او
همه خلق گردد دعاگوی او
چو این گونه در سینه بازو قوی
شود [illegible] شاهی بود [illegible]
نماند در ملک و دولت [illegible]
که از دور [illegible] عاجز نواز

شنیدم که روزی سلیمان [illegible]
سواره بسوی باغ موری که [illegible]
زمین تا بهند و [illegible]
فرود آمد و بر گرفتش ز [illegible]

دو فرزانه یزدان [illegible] بسیج
از آن [illegible] که ما را [illegible] هیچ
دل ما [illegible] زده [illegible] است
از این [illegible] چون [illegible] بجست
از این [illegible] داران عجم
کلیسا [illegible] عجم
چو دیدیم [illegible] جای [illegible]
[illegible] توان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

درآورد آن بی زبان را بگفت | شد از خرمی بر تخت شاهی جفت
پرسش بران خردهٔ خرده بند | که چون چینی این تختگاه بلند
بدانند کی داد موبد جواب | که ای ذره را برده بر آفتاب
اگر تخت والا قدم جای تست | مرا جای برپست والای تست
هنر گر کنی خود بدانش نگاه | که من برترم یا تو در دستگاه
رعیت که بر داد گیر بار او | چه آسود گیهان که در کار او
ز چندین نصیحت که راندم نفس | خلاصه همین یک دو حرف است بس
که ایزد جهان چون ببست از خرد | بداند جهانگیر کاین نیست خرد
بران گونه کن هر چه کارت بود | که خشنودی کردگارت بود
چنان این زمان از خدا شرم دار | که فردا نمانی ازو شرمسار
سکندر چو بشنید گفتار پیر | رقم کرد یک یک بلوح ضمیر
بسی آفرین کرد و بوسید دست | پس آنگه بدو گفت کای دین پرست
ز نزلی که دادی بمهمان خویش | دل و جانش کردی گروگان خویش
کنون چون توان داشتن دل صبور | که از دولت چون تو مانیم دور
نواله نبایست دادن بکام | چو دادی کنون سیر گردان تمام
نشاید بمیخواره دادن شراب | چو دادیش پس ده که گردد خراب
جگر تشنه را گر بدریا گذشت | چو قطره دهی شعله ا[illegible] تفت

خرد آموز کاری که در برج نور | عطارد نباشد ز خورشید دور
خرامنده چون خواهش شاه دید | ز خواهنده دوری نه از راه دید
فراوانش بستود وانگاه گفت | که ای شاه با بخت بادات جفت
دلت جز بفرخنده فالی مباد | جهان هیچ گاه از تو خالی مباد
کجا چون تو شاهی بود در قیاس | که دانا توان گفت و دانا شناس
نه من زان شدم از جهان گوشه گیر | که تنها ز یزدان شوم توشه گیر
کسی کو بود داد و طاعت بکوه | بصحرا ز دادن نیاید ستوه
ولی هست همچون مرا شدکان | گریزان ز من زانکه شان شد گران
ز غم من از عالمی پر خرست | نمرزان خرسکی کادمی سگرست
مزاج سگان زان نگیرند نغز | که نزدیکشان استخوان به ز مغز
چو گوهر ز آزادمی سر بود | همه سنگی از آدمی بر بود
من اینجا بدان کرده بودم پناه | که دیگر نه بینم بخورشید ماه
ولی چون شنیدم که شد این مغاک | چو خورشید گوهر برآورد خاک
نه زیبا بود نزد روشن دلان | کشیدن سر از طاعت مقبلان
پذیرفتم از بخت والای شاه | که بوسم در دولتش گاه گاه
بشرطی که دارای خدمت پذیر | نباشد دران خدمتم بخت گیر
گرامی کند جانم از لطف شاد | وگر نیز نامم نیارد بیاد

ملک گفت کای [illegible] رهنمای تو کی
[illegible] بند [illegible]
که مجلس [illegible] بهشت
[illegible] کنی [illegible] بهشت
چو من [illegible] سکون [illegible] فرزند [illegible]
کنون [illegible] دارم [illegible] بی
بجان [illegible] خواران
بی [illegible] اندرون
تو [illegible] چون [illegible] درین داوری
[illegible] فرمایم این یاوری
[illegible] گفته دانا چو [illegible]
[illegible]

چو زیبا است رای خردمند را
[illegible]
جهانرا به بینش نظر داشتن
[illegible]

چو گیرم نهنگی بدریا درم / مده یاد از آن آشنا دیگرم
دو باره نیفتاد گوهر بچاه / چو بینا بدریا قدم نیست راه
دل من چو زین خار کردم تهی / چه مرگم بدریا چه در کوهسار
بجای کسی باز زرکان دهی / بدریا کند خویشرا خاک بس
گر آلوده چون من از لوث خاک / بدریا درون پاک گردد چه باک
رضا دادم این بندگی را بجان / گر آیم بدنبال شاه جهان
بهر سو که روشن کند راه را / کمر بسته ام خدمت شاه را
بدان دُر علاج چو شد کار ساز / سبک دست او بوسه زد با نیاز
پس از کم که آن کار دانا بکوه / رسیدی که چون شهر دریا شکوه
بسی نکته و پند دانش فزای / فرو گفتی و بازگشتی بجای
چو شد وقت کاید خلل در اساس / نه دانش بماند و نه دانا شناس
بیا ساقی آن سلسبیل حیات / که شوید همه تیرگیها ز ذات
بده تا چو منزل بجا کم کنند / ز آلایش خاک پاکم کنند
بیا مطرب آن علم باریک را / که روشن کند جان تاریک را
فرو گوی از آن گونه سوز آتشی / که دستار عالم ربایی کشی

گفتار اندر ختم [illegible] بصاحب

خرد کاردان نیز هست از گزاف / بصحرای این نطع رنگین طواف
چو مردم نگردد بهر نکته غرق / از آن کار و فرمان مردم چه فرق
ز مردم تمامست مردانگی / که پرورد جانرا بفرزانگی
تماشای این باغ رنگین کنند / بهر شربتی کام شیرین کنند
جهان هرچه پیش آید از خاک و آب / همان پذیرد که چند صواب
بسا ساده دل کز سپهر کبود / نهادند پا بر بساط وجود
جهان جمله دیدند شیب و فراز / چو دیدیم نادیده گشتند باز
بدان کو نه کن گرد گیتی خرام / که دریای اسرار گیتی تمام
مشو چشم بسته چو گاو خراس / که نفکند خرد اندرا در بس
بغفلت مکن طوف این دیو لاخ / که تنگ آید از تو جهان فراخ
چو هست مهمان شوی روزه دار / ترا درد سر گیرد از [illegible]
بپرهیز چون در خرابی باغ / تو حسرت خوری میوه گنجشک و زاغ
چه فرخ کسانی که بالا و پست / جهانرا بدیدند از آنسان که هست
بکار خرد در بحد کرده پای / ز بهر دو سه قلب مرد آزمای
فزون کرد اگرچه سفر درد مرد / همان تجربت بیش بود سود مرد
بکان کندن از دست گو ریش بیش / مخور غم که سود از زیان است پیش
ولیکن کمان هم بهنجار نیست / که جز با سفر تجربه یار نیست

[illegible]

بروی زمین هرچه سنگ و گیاست / جداگانه در هر یکی کیمیاست

زر از سنگ گرچه گهرپرورست / نه زو سنگ در خاصیت کمترست

زری را که نرخ آشکارا کند / عیار روی از سنگ خارا کند

اگر لعل رخشنده یاقوت زرد / نشاید گرای همان گوهر کرد

همین خسته از کوه سنگ سیاست / که زخمش چو نیست سنگ سیاست

مدان بد سران بدنمای که / که او نیز خوبست جای که هست

سیه مار کز کینه شد زهر سنج / ز مهره بخشد سم از دیگ رنج

همان زهر کو دشمن جان بود / بسی دردها را که درمان بود

مران خار کو نشتر پای تست / نواله بر صحن حلوای تست

چو نشتر کند سرخ جرم سفید / زبانش بصحت رساند نوید

خسی کافت چشم گیتی نماست / فروزنده دیده چاره‌هاست

وگر در تو نیکی به نیکی نشست / خیالی دگر گونه و نیز هست

کلابی کزو درد سر شد حرام / بود مایه درد سر زد کام

چراغی که او خانه روشن کند / برخت او فتد کار دشمن کند

شکر گو حلاوت بجان آورد / چو در تب خورندش زیان آورد

ولی مرد باید که در خوب و زشت / تماشای آیینه بیند نخست

تو این شنوای که خرد اند / که زر نیخ و زر نزد طفلان یکیست

بس سنگها کز لعل در عالمند
[illegible]
بسی کو نکو [illegible]
تماشای [illegible]
[illegible]
بآن چشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
نبینند [illegible]
دیدی که [illegible]
[illegible]

بسرمه توان نور چشم آزمود / ولی کور باشد ز سرمه چه سود

به بینایی دل نگر کز فروغ / نگوید بهنگام دیدن دروغ

حکایت

شنیدم که کوری دو سه بی دلیل / نمودند رغبت بدیدار پیل

چو گشتند بر هیکلش دست سای / ز دندان و خرطوم تا دست و پای

کسی کو گرایش بخرطوم کرد / شگرف اژدهاییش معلوم کرد

دگر کو ز دندان نشانی کشید / عصا بش بجنگ استخوانی کشید

ستون خواند ساینده پا و دست / شکم سای بر پستو نیش بست

چو بر داوری افتاد گفتارشان / زد بر غلط سکه کارشان

دروغی که بینایی دل نمود / به تحقیق چون دیده شد راست بود

عزیمت کردن اسکندر بجانب دریا و تهیت اسباب کردن

نگارنده لوح این داستان / چنین راست کرد از خط راستان

که چون فتح اسکندر چیره دست / در آورد گردنکشان را شکست

به فیروزی آفاق را کرد رام / بشمشیر بگرفت عالم تمام

چو از ربع مسکون بپرداخت کار
تنی چند دریادلی کرد آشکار
بران شد که دریا نوردی کند
تماشا کند هم دریا و آب
در آن حال کز بخت فرخنده فال
ولی داعیان کینه این خیال
برون برده بود از خط خاک
بدریای مغرب رساند خیمی
سراپرده بر شط دریا زده
سر بارگه بر ثریا زده
جهان دیده کاز او طلب کرد رنج
تهی گشت ز اندازه گاه گنج

که چون من نبردی بود دادگر / قوی دست گشتم برین نطع خاک
بگوی زمین دست بردم ز پیش / بچوگان همت کشیدم بخویش
دو نوبت زدم پنج نوبت بلند / بهر کشور از بخت پیروزمند
بنظاره این نوآیین بساط / دل دوستان را تازه کردم نشاط
نماند از بساط زمین هیچ جای / که نسپرد شبرنگ من زیر پای
کنونم چنان در دل آید هوس / که در چشم از قعر دریا و بس
نشینم به آب اندرون چندگاه / کنم در عجبهای دریا نگاه
بباید بهمت مدد خواستن / طلسمی بحکمت برآراستن
بدانش ز صافی ترین جوهری / مصفا برانگیختن پیکری
که در وی کند چون نشیننده جای / جهان بیند از جام گیتی نمای
بزرگان نهادند بر خاک سر / ستایش گرفتند بر تاجور
که ای خاک بوس جنابت تو بخت / زمانه به تو بازوی اقبال سخت
همه نیکی انجام کار تو باد / خدا در همه کار یار تو باد
ز ما هر چه رای ملک بازخواست / بزنهار جان باز گوییم راست
دو نوبت گرفتن سر از سرزمی / نباید در اندازه آدمی
برین بس کن و زین زیادت مجوی / همه آرزو را نهایت مجوی
کسی را شمارد خرد بار خویش / که نشناسد اندازه کار خویش

برو دم بیابی چون بیکران
توانم گرفتن در آب آستان
اگر بود دیگر کسان بودن دران
نماندی بدریا نیاز آبی
چو دل را به آیین نیاز آوری
ببینی که از سر نظر روشن
چو دریا بتوان سپرد زین بدان
چو در روشن توان بهر سو صعود
ز دریا بسی ... خواص تن
که در هر بودن ز دریا از آب
همه چیز ... ز راز بسی شد
نهاد او چون خلقت بود کار ...

گر ماهی آرد بجنگی شتاب / بجان کندن افتد چو ماهی در آب
مکن آتش و باد خود را فزون / که خاکی نگنجد به آب اندرون
سران کار گر نیک و گر بد کنند / همه کس باندازه خود کنند
چو پرگار در چنبر از جای خویش / برون نارد از دایره پای
تهی دان طرایق کی از رای هوش / که جوش هوس را نمالید گوش
سکندر بپاسخ زبان برگشاد / ز درج دهن کان گوهر گشاد
که اقبال چون گشت پشتی من / کلید جهان داد در مشت من
بسی پی فشردم بجویندگی / که شویم لب از چشمه زندگی
سرانجام چون می بباید گذشت / زمانه بدان آبخوردم نهشت
بدولت توان باده زین طاس خورد / که اسکندر این جست و الیاس خورد
گرم جاودان کردنی ایزد پاک / نماندی لبم تشنه ز آب حیات
چو بر مرگ من بود تقدیر غیب / ز محرومی آب حیوان چه عیب
چو می بایدم رفت از کاردان / تماشا کنم هر چه باری توان
چو مردم ندارد گریز از هلاک / چه در قعر دریا چه بر روی خاک
زمین به ز گنجینه دم گر بزید / بزندان غاری شد آرامگیر
گر او در بن غار بربست غار / بن غار من قعر دریا شمار
نیایم ازین پند بیهوده تنگ / که از موج دریا نترسد نهنگ

چو دانند کاو را چنین کرد حال
که در بند نظم است این خیال
زدند از ضمیر ثنا خوان خویش
نفس بر دم راح خداوند خویش
که دولت بتا با تو افزون بسی
نبیند جوان بر تو رنجی کسی
ز فرق تو اکلیل دولت بلند
دو دستت ز هر کار ناید گزند
اگر کار کانت از در بد بود
نبینند سرانجام آن جز بد
بجودم و رای تو تاریخ آن بود
کی اندیشه تا بخت باران بود

[illegible]

بعزمی که از رای بیشارتست | کمر چست کن کاسمان یار تست
زنو بر محیط آشکارا زدن | زما غوط در قعر دریا زدن
باب ار چه طوفان آتش بود | بهمراهی چون توی خوش بود
اگر با تو گرد زمین تاختیم | غبار ترا توتیا ساختیم
ازین پس که در آب لنگر کنیم | اگر خشک جایست هم تر کنیم
چکار آید آن جان بی اعتبار | که بهر چنین روز ناید بکار
بدین چارگی چون دیت کرده‌ام | چه منت بود چون دیت کرده‌ام
بزرگان که بر بندی فرمان دهند | باندازه خدمتش نان دهند
ازان غازی بیوفا خون بریز | که در حمله کندست و در لقمه تیز
خر پر ازان خوش کوشش فزون | که در جو حریصست و در تنگ حرون
سکندر چو بشنید گفتارشان | نوازشگری کرد بسیارشان
بجنبش در گنج را باز کرد | زر افشاندن و بخشیدن آغاز کرد
ازان سیم و زر کز عدد بیش بود | توانگر شد آنکس که درویش بود
چو لشکر غنی شد ز گوهر کشی | درآمد ز زر تا خوشی زانخوشی
بفرمود تا ساز دریا کنند | متاعی که باید مهیا کنند
بفرمان قیصر بده روزگار | ارسطوی دانا درآمد بکار
بهر سو بسی تیشه زن بنشاند | کز آهن تواند گهر فشاند

بدانسو که ارسطو اشارت نمود | زجاجه بر آتش نشاندند زود
چو حل شد بقالب فرو ریختند | درفشانده صندوقی انگیختند
بوزن از گل تر سبکبارتر | بلطف از دل ساده غمازتر
نشیننده بیرون نمودی بحال | بدانسان که در آب روشن خیال
پری گرزی صافی و آبدار | بپهنا سه گز در درازا چهار
مربع بصورت مطول بساخت | که بتوان درو خفتن و سر فراخت
پس از چون مندی گشادند پوست | کشیدند ازو آنچه مقبول اوست
رسنهای صندوق کردند ساز | که یک ماهه ره بود هر یک دراز
جز اسباب دیگر که در کار بود | صد انداز کشتی رسن بار بود
چو شد جمله ترتیب کشتی تمام | شتابنده شد شاه دریا خرام
ز آب آزمایان دریا پژوه | طلب کرد چندانی از هر گروه
نخست از معلم خبر جست باز | که گو تا چه داری درین پرده راز
چه خواندی درین تخته میخ دوز | که صد بار بشستی و شوئی هنوز
درین آشنائی که شد عمر صرف | عجایب چه دیدی ز دریای ژرف
در احکام تو جای این دانش هست | که چندی توان زیر دریا نشست
بپاسخ نیوشنده کاردان | سخن گفت با شاه بسیاردان
که این داوری کاختیار منست | پدر بر پدر کسب و کار منست

[illegible]

ازین بیش کردن نیارم درنگ | بدریا که نی ماهیم نی نهنگ
مرا با چنین خو که کردم ز آب | چو بودن بهر لحظه در پیچ و تاب
بدریا درون نفس ناخوش پذیر | ازین بیش چون باشد آرامگیر
شه از پاسخ مرد گوهر فروش | صدف وار لختی فرو بست گوش
ولی چون قضای کشیدش کمند | نصیحت نیامد بر او سودمند
بفرمود تا پیش ایوان تخت | زصحرا بکشتی کشیدند رخت
چهل ساله ترتیب راه دراز | که باشد بدان آدمی را نیاز
زحیوان و از مردم و از گیا | اگر شیر مرغست و رکیمیا
خبرکش بسی مرغ گردون گرای | سبق برده زاندیشه تیزپای
گزین زان همه نر عقاب سیاه | که روزی شتابند یکساله راه
سه ساله تمام آنچه پرداختند | سه ماهش بکشتی درانداختند
چو برعزم آن شد خداوند تاج | که بر تخت چوب آید از تخت عاج
بزرگان درگاه را پیش خواند | ز دل راز پوشیده بیرون فشاند
که تقدیر با ما چو این در گشاد | که بر آب رانیم توسن چو باد
چنان خواهم از خاصگاه حضور | که از حسن غیبت نباشند دور
کسانی که با ما درین داوری | نمایند چون یاوران یاوری
اگر سوی اخلاص رای آورند | سر اندرز مارا بجای آورند

ست آنکه ورقت تا بدور
ز آیین خدمت نه بیخود | سلامت دران
ستانند بجز باشد سلامت دران | چون بیابان
نیفتد کاکنون شند بر جان و تن
و زانیت داوند بر خویشتن
دعا کی و دل نیت بنیاد | از بودن بی بال
ودوم آنکه ازین بیست سال
دعا بیند که و بیکاه و دراز
سرانجام ازین بانک رو بهراز
بهم جانب کارش از حال نشین
دگر روز صبح باشد از حال نشین
سرانجام برین سر باد هوای غیبی

چو در خانه رانید ازین مرز و بوم | درو دیو سانید از آباد بوم
سیوم آنکه گرما آلی شویم | بآب اندرون خورد ماهی شویم
نبرد کز مقیمان پیوند ما | نه پیچند گردن ز فرزند ما
سپارند آراسته چون عروس | سریر سکندر به اسکندروس
که آن زاده کارایش مهد ماست | برآورنگ دولت ولیعهد ماست
همه سرفرازان بصد گونه جهد | وثیقت نمودند و بستند عهد
چو شه را ز اندازه کارشان | دل آسوده بر صدق گفتارشان
کسی را که دید آن نبرد خلاص | بهمراهی خویشتن کرد خاص
گرایید ره را سوی دریای شور | برغبت روان کرده از راه دور
بفارغ دلی زان همایون سواد | توکل کنان پا بکشتی نهاد
چپ و راستش خضر و الیاس هم | پس و پیش ارسطو بلیناس هم
فلاطون ز دانندگان دگر | بهمراهی خاص بسته کمر
مهندس ز یکسو شده تخته سای | منجم دگر سوی مدخل گشای
حکیمان دانا ورق سنج راز | ز قانون حکمت گره کرده باز
حریفان بمی در قدح ریختن | طبیبان بشربت در آمیختن
ندیمان موزون فسانه سگال | نظیری روان کرده بر حسب حال
سران سرکیان از روم و روس | جهانی برآراسته چون عروس

نشیمن بهر ایوان رومی سرود
بگردون رسانیده آواز رود
چو بن شادمانی و ذنگ ارغنی
خرامان شده اورنگ اسکندری
چنین تا کسی زان سپس هیچ
بره بر سکندر که با بادبان بیچ
دران جایگه کس عنان برنتافت
بگردی بهر جانبی در شتافت
همی تاختند ایچ چون باد
نگارا در شده بهجای چون
بر شب باز دادند

چو رفتند زان کوه با درد و جام | بدریا درون پنج سال تمام
بنزد مود دارای تاج و سریر | که احوال بر کاغذ آرد دبیر
زده دوری غایبان حضور | نوید سلامت رساند ز دور
دبیر آمد و شرح مقصود کرد | سر خامه را عنبرآلود کرد
فرو ریخت بر رسم دارای که بود | بدریا درون ماجرایی که بود
سخن را نخست از ره دین داد | بنام جهان آفرین کرد یاد

نامه نبشتن اسکندر از مهنات به یاران های عبقاینه دبیر و از کار دولت

خدایی که در مردم پرخرد | بدید آورد اندیشه نیک و بد
یکی را دهد سوی خشکی شتاب | یکی را کند غرقه در قعر آب
کسی را که کرد او بدریا روان | بصحرا ازو ساز مرغ روان
وگر خواست کس را بخشکی هلاک | ز دریا کشد نعش او سوی خاک
تری و خشکی بحکمش بکار | نه تنها منم بل چو من صد هزار
بهر جانبی کاو دهد راه است | گرایش نه از خویشتن کرده است
پس آن به بود در ره تابنده را | که معذور دارد شتابنده را
چو شد گفته هرچه آن بود ناگزیر | کنون باز گویم راز ضمیر

[illegible] اسکندر روس
همینان فر دولت روشن ضمیر روم و روس
سر [illegible] ز آرزوی تمام
درین نامه [illegible] سلام
ز اقبال [illegible] ز جان [illegible] پرورش
سلامی که از جان [illegible]
سزاوار [illegible] بخت
بدانید کو چون نامه [illegible] دبیر
ز خشکی بدریا [illegible]
[illegible] اقبال [illegible] از نام
سر [illegible] روان
توانایی [illegible] توان

بد و نیک عمر آنچه سنجیده است | چگونه نه بینم چون دیده است
سر آنچه آسمان بهر ما در نقاب | نهان داشت آورد اینک بر آب
ز غیب آنچه در جبهه ماست حرف | کجا شسته گردد بدریای ژرف
بخاک از اجل گرد مرگش شتاب | کشان کرده ما را اجل سوی آب
شدیم آرزومند خاک سیاه | بیک میل سرمه زیک میل راه
نداریم بر میل سرمه هوس | هوس میلی از خاک داریم و بس
اگر خاک چشم ره میل پیش | دو دو مردم دیده صد میل بیش
چنانست در دیده تعظیم خاک | که چشم از هزار آب شستیم پاک
کجا خاک ما دیده ما کنون | نهم گنده هم بدریا درون
چه بازیچه گشتم بچشم کسان | که بر آب بازی کنم چون خسان
ملک بودم اول بر خاک را | کنون عالمم گیل خاشاک را
چگونه نگردم درین شرم غرق | که نبود ز من تا بخس هیچ فرق
بدریا فرو رفته بر خاک من | که خس همره شد گوهر پاک من
بزرگی گوهر نگر ز اخترم | که کم گشت زنجیره در گوهرم
کجا ابر دارد خبر زین گهر | که در گوش ما پی رساند خبر
ز ابرا چنین گوهری بار کرد | کز آوازه گوشش صدف بار کرد
چنان مش ازین سر برافراختم | که از نیل بر نیل جل ساختم

کنون رده باز [illegible] چون
که از جامه [illegible] ساز کفن
چو شاهم که در بحر [illegible] تاب
[illegible] چو [illegible] آب
[illegible]
ز ابر [illegible]
[illegible]
صدف [illegible]
[illegible]

بدو بنزا

جفا بین ز گردون بیدادمند / چو من خسروی در چنین بحر بند
اگر تخت جم رفت بر باد تخت / مرا باد و آب آمد حمال تخت
چو فرمان نویسیم بر آب ژرف / ز باد صبا وام خواهیم حرف
اگر سکه بر پادشاهی زنیم / رقم بر درمهای ماهی زنیم
محیط هوا گیر جوشن چو دود / بما بر سیه داده آب کبود
ز همواری سطح آیینه رنگ / ازین سوی چین هست آن سوی زنگ
نه از مرغ آید بگوشی نوا / نه بینیم پرنده در هوا
دوان کشتی از ماهیان گوزه گیر / چو میش جوان پیش قصاب پیر
هراسنده مرد از نهنگ دوان / چو منعم ز همسایگان عوان
دهان نهنگان شده موج گیر / چو مقراض آهن قطع حریر
فلک بین که چون داده جای درنگ / چو من گوهری را بکام نهنگ
تن ما ز تلخ آب دریا بسلخ / دهن تلخ و بل عیش ما نیز تلخ
شده تار رخسار من آبیی / همایی چو من گشته مرغابیی
درخت ارچه سبزی کند ز آبخورد / شود نیز از افزونی آب زرد
چو ما را ز خضر آبخوردی نبود / بما لابد این آب زردی نمود
چه حال آدمی را درین جوش آب / کزو زرد شد چشمه آفتاب
ز جان هم در آن روز دستم بشست / که ما را بدل جوش دریا نشست

عجب نیست رستن ز بحر بلا باز / عجب آن توان گشت سالم بباز
[illegible] برده شد تا بدین جایگاه / ز دریا [illegible] آتش [illegible] ازین راه
[illegible] بوده گرای / [illegible] پاره چوبی بوده [illegible]
بماند بجا پاره [illegible] بجای / دگر روز [illegible] از شعله بالا شده
[illegible] / دگر [illegible]
بیاید [illegible] / چو آن خسروی [illegible] بدر فشان
بجا بار [illegible]

گذشت آنکه در بازپس داشتیم / برفت آنچه در سر هوس داشتیم
کنون ما و این راه دور و دراز / گر آییم با خود نیاییم باز
کسانی که دارند در صبح و شام / بدیدار ما آرزوی تمام
سزد گر ز دل و ز چشم چون برق و تیغ / دعایی ندارند از ما دریغ
مگر کز دعاهای اهل نیاز / رخ مهربانان توان دید باز
گر آن رفتگان کم شان یافتند / عنانش بدست دعا تافتند
خدا عمر بخشاد و عمری چنان / که نتاند از ما حوادث عنان
که تا سوی خویشان بمهر تمام / دعای خود آریم خود والسلام
چو نامه بمهر اندر آمد شتاب / در آویختندش بپای عقاب
شتابنده شد مرغ آموخته / دو دیده بمیعاد که دوخته
رسید آنکه رفته تا پنج سال / دو هفته که شستش نه پر و نه بال
بلشکرگه آمد شتابان چو باد / خورشگاه دیرینه را کرد یاد
فرود آمد آنجا که خوکرده بود / دل تیهو و مغز بط خورده بود
دویدند چندی کسان سوی او / کسانی که بودند ره جوی او
بدلجویی طعمه دلپذیر / گرفتند و بردند پیش سریر
ملک زاده را پیک راحت رسان / ثنا گفت بر مونس بیکسان
ثنایی بران مرغ میمون فشاند / بتعظیم بر پشت دستش نشاند

گرامیش تر داشت از صد همای / [illegible]
[illegible] / ببر از پای او نامه را باز کرد
دم آمد و نامه را بر گشاد / سخن گنج بخشیده را در گشاد
بهر حرف از آن [illegible] / بکوشش [illegible]
چو نام سکندر در آن دید بخت / جگر گوشه را خون در آمد ز تخت
نخست از خدای بزرگ [illegible] / فرو دیده زد گریه زار [illegible]

کرشت

پس از شادی مژدهٔ زندگی / بیاراست بزمی به فرخندگی
طلب کرد نام‌آوران سپاه / ز آیندگان تنگ شد بارگاه
نشستند بر فرش دیبا و خز / چو گل تازه کرده دماغ از آب رز
صراحی در آمد به جان‌پروری / مغنی به نیرنگ و افسونگری
بزرگان زهره سو چو انجم به تاب / بگرد ملک‌زاده چون آفتاب
به هر جرعه گنجینه‌ای می‌فکند / نشاطی به هر سینه‌ای می‌فکند
خزینه چنان زد به هر سوی سیل / که مفلس به بردن نمی‌کرد میل
به بخشش جهاندار گیتی فروز / چو داد طرب داد تا هفت روز
بفرمود تا هفت روز دگر / به شادی برند اهل دولت بسر
به هر مجلسی کامرانی کنند / جدا هر کسی میهمانی کنند
نشاندند مطرب فشاندند مال / رساندند بر کوس شادی دوال
جهانی ز عشرت پر آوازه گشت / به هر جانبی مجلسی تازه گشت
درخت سعادت بر آورد شاخ / طرب شد به بازار عالم فراخ
گشاد آسمان خرمی را بساط / به دلهای غمگین در آمد نشاط
به اندازهٔ خویشتن هر کسی / همی داد نقدی به هر مفلسی
ز بس دادن زر به هر گوشه‌ای / نماند از جهان هیچ بی‌توشه‌ای
درین پرده زینگونه بانگی ببست / کسی کین نداند چه فارغ نشست

بیا ساقی آن کیمیای وجود / [illegible]
[illegible]
بیا مطرب [illegible] نوای [illegible]
[illegible]

گر آسایشی داری از روزگار / جمال عزیزان غنیمت شمار
دل از روی هم‌صحبتان شاد کن / به نقل و به می مجلس آباد کن
به جمعیت دوستان روی نه / پراکندگی را به یکسوی نه
به دوری مکوش ار چه بدخوست یار / که دوری خود افتد سرانجام کار
اگر جامه تنگ است پاره مکن / که خود پاره گردد چو گردد کهن
مزن شاخ اگر میوه تلخ است و تیز / خود افتد چو پیش آیدش برگ‌ریز
چو لابد جدائیست از بعد زیست / به عمدا جدا زیستن بهر چیست
از آن تیغ برداشت این چرخ خم / که پیوند یاران گشاید ز هم
از آن دشمنیها که در خوی اوست / نیارد به یکجا بدیدن دو دوست
رفیقی که با وصل شد کار او / مبادا پراکنده بازار او
اگر ز آشیان مرغی افتد جدا / ز ناله کند چرخ را پر صدا
ببین چون بود حال آن ناصبور / که دور افتد از خانه زینسان دور
دل مردم آنگاه توسن بود / که آزاد چون سرو و سوسن بود
چو گردد گرفتار اندیشه‌ای / نداند بجز عاجزی پیشه‌ای
خر وحشی ار چند باشد حرون / ز آسیب یک شیر گردد زبون
رفیق ار چه تلخ است و بدخوی و تیز / نماید پس از دیر دیدن عزیز
بدشت اندرون چشمهٔ تلخ‌فام / دهد تشنه را آب حیوان بکام

[illegible]
تن از فاقه چون نای نالان [illegible]
جدا مانده [illegible]
[illegible] از دوستان [illegible]
[illegible] از حسرت دوستان [illegible]
[illegible]
بیابان گل و لاله [illegible]

کنون سوی بستان چه پویم فراخ — که یک مرغ از ایشان نه بینم بشاخ
تهی گشت از آن تازه رویان سرای — بیکبارگی گشته غارت گرای
نشانی نه بینم کنون زان نشاط — که دور فلک درنوشت آن بساط
زمانه ندانند جز این هیچ کار — که اول دهد شربت آخر خمار
بزاری چرا خون نگرید بسی — کزان همرهان چند یوان کسی
گذشت آنکه باهم نشستیم رفت — کنون رفته را باز جستن خطاست
بزرگان بسی رفته بشتافتند — که بسیار جستند و کم یافتند
نه بعد از شدن باز گردد روان — ز تیری که بیرون پرید از کمان
کجا بودی ای مرغ فرخنده پی — چه دادی خبر زان حریفان ری
بشادی کجا میگذارند کام — سفر تا چه جایست و منزل کدام
کجا روز راحت فرو میکنند — شب آسایش خواب چون میکنند
بریحان همی سر غنان که اند — بعیش و طرب میهمان که اند
کدام آب دیدست در جویشان — دل ما چگونه است پهلویشان
چو از ما خرامی سوی خانه باز — بیاران برسان جزای نیاز
بدریوزهٔ چشم باران من — تماشا کنی روی یاران من
فغان زان حریفان صحبت گسل — که یکره ز ما برگرفتند دل
بیک نامه هم نکردند یاد — که دل خوش کنم زان همایون سواد

سر آن نامه کز تن با جان بود
طرازش ز جادو ورای بود
شنیدم که مجنون دل افروز [illegible]
[illegible] ستاره [illegible]
[illegible] نامه [illegible]
[illegible]
تعویذ و افسون [illegible]

یکی گفت مرتب کز اندازه بیش — بافسون توان دور کردن ز خویش
یکی گفت تعویذ از افسون بهست — که نالنده را تن درستی دهست
چو گفتند هر کس ز هر گونه چیز — سخن گفت چاره لب بسته نیز
که حرز و دعا گرچه بایسته است — مرا نامهٔ دلبر من بس است
سوادی که لیلی فرستاده بود — ز مهر چنان دردش آماده بود
طلب کرد و بر سینهٔ خویش سود — شفا بیشتر یافت چون پیش بود
سر آن نامه کز یار گوید سخن — فسون حیاتست و تعویذ تن

عجایب غرایب دل آن شکسته نامه

سراینده مرغی ازین بوستان — سرایش چنین کرد با دوستان
کزان پس که اسکندر کامیاب — روان کرد نامه بپای عقاب
شتابان همی شد بعزمی درست — شتابنده تر زانچه بود از نخست
چو شد چارسال دگر پیش باز — بمرغی دگر بست منشور راز
شد او نیز دیباچهٔ شاه برد — نمود از دریا بگوهر سپرد
ملک زاده را زان گرامی سواد — جهان پر طرب مژدهٔ تازه داد
همان اولین عیش بر کار بود — از آن بیشتر کاولین بار بود
وزان سو چو دارای دریا نورد — سه سال دگر عمره آب کرد

سوادی دگر تازه پرورده بود
عقابی دگر در هوا تاختند
شد از وی ز نامه [illegible]
پذیرفت [illegible]
ضمیری که تعویذ بیش بود
قوی دل شد از بخت [illegible]
چو زان پیش [illegible]
نه نامه کسی قاصد آسوده [illegible]
بپیچید در چاره چاره ساز
که بتوان بپای [illegible]
بجای [illegible]
که با او [illegible]

همه سرخ رویان شده زرد روی — بهر موج از جان و تن دست شوی
بود آدمی گرچه لختی دلیر — محالست کز جان توان گشت سیر
پس از مردن آنکس علم بر فراخت — که او قیمت زندگانی شناخت
چو هر کس در آن جای بیچارگی — بحیرت فرو ماند یکبارگی
کسانی که از زد خرد داشتند — نیایش کنان دست برداشتند
جهاندار اگرچه جهاندار بود — ولیکن ز خاصان درگاه بود
خدا را بدرماندگی یاد کرد — حصار دعا ایمن آباد کرد
نخست از فلاطون طلب یاری — پناهنده شد خضر و الیاس
چو دادند قفل دعا را کلید — کلید در چاره آمد پدید
در آن عاجزی یونس بیکسان — فرو مانده را گشت یاری رسان
شبانگه که برقع پر افکند ماه — بپوشید گیتی حریر سیاه
روان گشت پروین ز چرخ اثیر — چو تسبیح در دست فرتوت پیر
سکندر بخلوتگه بندگی — بنزدیک مرگ از غم زندگی
که در گوشهٔ خلوتش ناگهان — سروشی پدیدار گشت از نهان
جوانی بکردار سرو بلند — رخی فرخ و پیکری ارجمند
فرشته ولیکن بشکل آدمی — نه مردم ولی صورت مردمی
جمالی که نتوان نظر کرد دور — ز سیمای پاکش همی تافت نور

[illegible]

محیطی که نشناختی غور وی — چنین مرا هست یک قطره زوی
چو در سختی افتاد کار شما — بمن داده شد اختیار شما
میندیش ازین پیش دریای ژرف — که دارد قضا دستیاری شگرف
درین پرده کاندیشه را کار است — درون رو که یزدان نگهدار ماست
نشست همه وایزد رهنمای — که بنماید و بازت آرد بجای
قضا را بتسلیم دمساز کرد — ببین هرچه نتوانی و بازگرد
جهاندار کان محرم راز یافت — در چارهٔ خویشتن باز یافت
چو شد چشمهٔ صبح رخشان ز شرق — در آن چشمه شد کشتی ماه غرق
هوا قطره را داشت نزدیک دور — در آمیخت یک یک بدریای نور
بفرمود فرمان ده روم و زنگ — که در جنبش کشتی آید درنگ
فکندند هر سو لنگر ز سنگ — فرو شد سر بادبانها بچنگ
سکندر بر آهنگ کاری که داشت — برون ریخت از دل شماری که داشت
بدستور دانا که بر کار بود — وصیت نمود آنچه ناچار بود
که ما را همه راههای ناسودمند — ز راه سلامت چو یکسو فکند
سزد گر شما از من فتنه جوی — ز مهر سلامت نتابید روی
چو من زیر دریا کنم جای خویش — بکام نهنگان نهم پای خویش
بباید جهانبخش گیتی پناه — مرا تا بصد روز پیند راه

[illegible]

ز مروارید آب حیوان بجوش
که در راه ظلمات دادش سروش

نه از خوردنش دل بخوردن کشید
نه معلول شد مرکز انگشتش

گیاهان دیگر بتن سازوار
که باطل نگردد مزاج از بخار

چو برداشت در سینه آب رنگ
سر شیشه را کرد محکم چو سنگ

بفرمود کان درج لولوی تر
برشته در آرند همچون گهر

بهر چار سویش طناب افکنند
توکل کنانش در آب افکنند

پس آنگه در آن غوطه گاه هلاک
امانت سپارندش بیزدان پاک

ز فرمان فرمان ده تخت گیر
پذیرنده را بود چون ناگزیر

رسن بست کردند تابوت را
بدان سان که در رشته یاقوت را

چو شیشه معلق شد اندر طناب
بر آتش نهادند همچون حباب

در آن شیشه کو کان الماس بود
رسن در کف خضر و الیاس بود

شکنج رسنها گشادند باز
اجل را سپردند رشته دراز

بدریا درون رفت دریاوشی
بر آمد ز دریا درون آتشی

فرو شد آن درج گنجینه سنج
فرشته برابر نگهبان گنج

ز جنبیدن آب مهدی چنان
چو طفلان معلق زنان

سکندر بمهد اندرون ترسناک
چه باشد بدریا درون مشت خاک

شده زرد رخسارهٔ لاله گون
چو زرده که در بیضه باشد درون

شنیدم که سستی کنار زمکان
عجبها سی ماه با نظاران کسان
ز دریا فرو رفت از آن جایگاه
چو آن از خود آمد بریخ ماهی نگاه
فرو رفت در ... نکوست
بروش ... دوست
به بر بود در آب کردن دیگر رنج
چو بدید ... افکنند
فرو رفت ... ماهیان ... افکنند
سکندر درافزود اندر هلاک
فرو خورد ... زیر دریا درود
برآورد ... سر عجب ... آورد
بود ماهیی ... انکس ...
ببین هم شنید این تماشا ...
سر پیر سر یک تماشا کند
که جان ...

چو سستی بمحجر گرفت تنگ جاه
که جان را ز بیرون فراخست راه

از آن جوهر عقل گشت ارجمند
که بیچیده دارد عنان از گزند

سران جانور کز خرد هست پاک
هراسنده باشد بحبس از هلاک

ترا با چنین عقل دانش فزای
بسوی خطر چون بدان گشت پای

جهاندار گفت ای مبارک نفس
نماند خرد چون که آید هوس

چو من زار آرزو بردم ای خام رای
هوس را بدینجا کشیدم زمام

تا کرده بر دست کاری مکن
دگر نی بسی گفته اند این سخن

هوا خواه زد دست در دامنم
بدینجا کشید طعنه زد دشمنم

کنون نیست سنگ اندیش را
که در شیشه خود کرده ام خویش را

علامت بگاه سلامت دواست
سلامت چو کم شد علامت خطاست

چو آتش برآورد پروانه دود
رهاننده گر دست مالد چه سود

چو غلطید طفل و شد آزرده تر
طپانچه زنی گردد آزرده تر

من آن روز شستم ز جان دست خویش
که در کام ماهی دم شست پیش

تو آنها که گفتی برای ثواب
بکن ورنه بگذار خاکی بر آب

نیوشنده آسمانی سرشت
شد از تازه روئی چو باغ بهشت

گشاد ابرو از روی خورشید وش
بپاسخ دل شاه را کرد خوش

که دل را فراهم کن ای سرفراز
که بر دارد این رنجهای دراز

نه از بهر بازی نمودم شتاب
به بی طمعی آزمودم ترا
چو دیدم تو بینیت را آشکار
گر آخر تماشای آغاز کار
یقین شد که دانا دلت زیرکست
ز اندیشهٔ دریا دمم اندرون
عجبهای دریا اگر منکرست
ترا دل ز دریا دلا ...
ترا دل درین کار ...
ببین قطره ... دریا کنی
کنون باز کن دیده ... بین
تماشای اندیشه ... بین

بگفت این و برداشت بانگ بلند
که زلزال در قعر دریا فکند

بشوریدن آمد همه آب شور
تهی شد ز پهلوی پیشه زور

دران جوش دریا که میرفت اوج
شتابنده شد جانور فوج فوج

نهنگان هایل هزاران هزار
سری همچو کوه و دهانی چو غار

بلا تخته کام خنداشان
اجل چاشنی گیر دندانشان

کمرها میانی سیکل شگرف
پلی بسته هر یک بدریای ژرف

جهانی دراز از سر تا بدم
که دریا به پهنای شان گشت گم

کشف هر یکی گرد کوهی گران
چو پیلی برافکنده برگستوان

چو این رازها شد پدیدار نهفت
نماینده با شاه چنده گفت

گزین جانور کاید اندر حضور
یک آسیب که بر تو آید ز دور

چو شیشه ز سنگی که گرگون بود
اگر کوه بر روی تسند چون بود

شهش گفت کو را ستایش خداست
که بی منت تو نگهبان ماست

سروش از چنان پاسخ دلپسند
زبان را بمهر ادب کرد بند

پس انگه در ایشان چنان بنگرید
که یک یک شدند از نظر ناپدید

چو آن شعبده عزم ره ساز کرد
جهان بازی دیگر آغاز کرد

همه آب آن کارگاه و بال
شد آیینه بر هزاران خیال

طرف بر طرف شد گران تا کران
جهانی پر از آدمی پیکران

سمن عارضان سمن بوی زنخ
که بابنی شده اندر بر

چو طفلان که با بی شده رودی
همه یوزه صورت و سخ

همه بوزنه صورت بیسیی
نه چون آدمی [illegible]

بچه و زنخ بیخ بی بیشان
[illegible]

بیدون جست از آن پرده بیرون
[illegible]

چو لعبت بکر آبی آن سیمی
[illegible]

نه دیدند دوری فوق شیسی
از اسکندری

در آن بند صاف و ذوق بیش
شنا دند با کار ذوق خویش

بیسیم خورد اند زان اصحنش
بیکیار نگاریی

بر ایشان تن و شکر گشت
بیجب درد و مانده یکبار ای

بپرسید کین قوم پوشیده کیست
کجا اند و این قوم را نام چیست

اشارت کز از دست و پا میکنند
چه رازست و بهر چرا می‌کنند

حدیثی که بود آشکار و نهفت
چو پرسنده پرسید گوینده گفت

که این طایفه مردم آبی‌اند
که پوشیده چرخ دولابی‌اند

بنیروی من سوی تو رانده‌اند
چو دیدند حیران فرومانده‌اند

که ایشان که در آب باشی خوشند
بنه تا بدین جای کمتر کشند

منم ترجمان کاندرین جست حال
بگفتار خود می‌کنندم سوال

که ای بیوفا مردم ناسپاس
که لطف خدا را نه‌ای حق شناس

جهان را بدیدی ز بر تا بزیر
نگشتی ازین گشت بیهوده سیر

ز چندین بخشکی و تری خرام
چه حاصل شدت جز تمنای خام

ولی مردم از پرده بیرون شود
چو قوت از شکم وا پی افزون شود

دد و دام چون یافت مقدار خویش
فرا هم نشیند پس کار خویش

اگر پیل و گرگست و گر گرگ و شیر
صبوری کند چون شکم گشت سیر

همه جانور چون بود بی‌غمی
بقنعت نکوشد مگر آدمی

که چون توشه کم شد ملولی کند
و گر پر شود بوالفضولی کند

کند هر چه اندیشه در وی گمست
ز مردم بتر باز هم مردمست

سکندر چو گفتار شان گوش کرد
سخن را فرو خورد و خاموش کرد

دگر روزه چو سر کوهی رهنمای
ز ماه و ز نیکو بی کرد جای

دگر باره در جنبش آمد سپهر
باطراف دریا در آمد چو [illegible]

بپیمود نزدیک گشت [illegible]
که یکسان شده از خرمی [illegible]

روینده چو برق از سبکی
زده [illegible]

[illegible] ازین نوع [illegible]
شنا گه گشتند شان بان ندا

دو روز و دو شب [illegible]
زبس طرفه کامد بنو دار داد

عجب مانده متنن در کار داد

دگر ره بشورید دریا چنان / که رفت از کف مرد دانا عنان
عجب هیکلی دیگر از آب رست / بسی زان عجب‌تر که بود از نخست
گذشت از نظر کوه دریا خرام / تمام از پس پنج روز تمام
گر قاف بود ار چه پی سنگ بود / که در قعر دریاش ره تنگ بود
چو رفت آن قیامت به پرده درون / قیامت وشی دیگر آمد برون
پس از هفته‌ای دید پایان او / که گم گشت دریا در آیین او
چو یکچو گذشت آن شگفت از خیال / شگفتی دگر گشت جنبش سگال
بجوشید دریا چنان تا به دیر / که زیر و زبر شد ز برنا و پیر
جهانی ز پیش نظر شد نهان / دگر گشت پنهان جهان در جهان
ز جنبنده کانی که رفتند پیش / پدیدار دیگر به مقدار پیش
به هر جانبی کو گذرگاه داشت / شکم بر شی پشت بر ماه داشت
به قدر دو هفته در آن چار سوی / صفایی چنان بود ز آن روی
جهاندار با آن دل زورمند / فرو ماند بی‌طاقت و مستمند
سلامت در آورده بود از میان / به همت همی داشت خود را به جای
بیابانی در آن معرض عبرگاه / چو شکلی دگر دید سیمای شاه
بخندید و در پرده گردش سوال / که چون دیدی این پرده پر ز خیال
به خاطر هنوز این تمنا کنی / گزین گونه لجی تماشا کنی

تو دانی که در زیر دریا شدن / بسی سهل باشد ز دریا شدن
دراز و عمیق رفته گیری شمار / ز صد روز ماندست روز چهار
سه زیر دریا شدی ره گرای / سه شب چون توانی رسیدن بجای
جهاندار از آن پاسخ هولناک / ز بیهوشی آمد به بیم هلاک
دلش داد گوینده راه بین / که ترسان بود مرد کوتاه بین
از اینجا که دور است امید آن / برون تا نیایی نیاید زمان
هنوزت بسی دل فروزی بود / جمال عزیزانت روزی بود
مکن دل ز بی‌آبی‌ای سرد / شود دست کت روزیت اگر خورد
وگر دل نظاره داری هنوز / بدریا درون خامکاری هنوز
پس از ره نوشتن به چندین شتاب / چه دیدی دو هفته دو سر گرم آب
بود جانور کاید اندر خرام / تماشا نمی‌بینی بسالی تمام
سمان دیده کاندیشه در وی گمست / نه اندازهٔ دیدن مردمست
دلاور تو بودی در این داوری / که دل داد بر دیدنت یاوری
زمان سهل و دریا ز اندازه بیش / همان به که خالی کنی پای خویش
تو با آنکه دیدی عجب‌ها بسی / من از تو عجب‌تر ندیدم کسی
وگر باشدت زین عجب‌تر نیاز / یکی دیده بربند و بگشای باز
ملک گوش بر گفت همدم نهاد / به فرمان او دیده بر هم نهاد

متاعی که در درج گنجینه بود / مصور خیالی در آیینه بود
چنان یوسفی گشته یعقوب رنگ / برآمد چو یوسف ز زندان تنگ
گرامی تنش یازمانده ز نور / نمک وار بگداخته زآب شور
بزرگان که دیدند دیدار او / بحیرت بماندند در کار او
شدندش بتعظیم پایین پرست / بسی بوسه دادند بر پای و دست
نهادند بالش ز مشکین حریر / برآمد ملک تکیه زد بر سریر
بدریا ز رنج و بالی که بود / پرسنده می گفت حالی که بود
نیوشندگان چون صدف جمله گوش / دهانشان چو سوراخ گوهر خموش
درین بود کز چرخ فیروزه فش / سروش آمد و مژده داد و خوش
که فرمان برین گونه دادم ز غیب / که زودت رسانم تمنا بجیب
رهی کامدی مرده سال تمام / شبی ده میان کن بمنزل خرام
بگو تا بر آهنگ راه دراز / ز هر سو درجنبش آید جهاز
یقین بسته بود ارچه بر جان پاک / که خاکش دواند همی سوی خاک
ولی چون دلش سوی دیدار بود / غم جان نه چندانش دشوار بود
همی جان سوی راه جویان خویش / برسم ره آورد می برد پیش
اسیری که تیمار هجران خورد / بکمن یاد ورش کم غم جان خورد
بزندان درون مرگ با دوستان / به از عمر صد ساله در بوستان

نسیم سحر یکبار از اصل عبیر
بجا دیدی عود نوش امید
بشارت رسان از حریت باز
که ما بیش که ماند چو ما در فراز
که ما بیش از در دم همنفس
تکلف کنان از درو دمی
ماند بسی هم تو یا لدنی
بپوشند در راز کنیت نزار
سر نامه چنین زندگان بیکار
شیرین شد دوستان برید
بعد هر زبان او دل تازه تر

بروی عزیزان توان شاد زیست / چو آن نیست پس زیستن بهر چیست
سکندر که گیتی خداوند بود / بهم صحبتان دیرپیوند بود
چنان تاختی کرد عالم چو باد / که یادش نبودی ز پیوند و زاد
چو هنگام رفتن فراز آمدش / بدیدار خویشان نیاز آمدش
ازان مژده خوش که دادش سروش / سرشکش ز شادی درآمد بجوش
سران گریه کز شادمانی بود / نمش چشمه زندگانی بود
سرشکی که صافی کند سینه را / بشوید ز دل درد دیرینه را
بفرمود فرمان ده تخت گیر / که در جنبش آرند چوبین سریر
بدین عزم لشکر بدریا کشید / سر بادبان بر ثریا کشید
بفرمان فرمانروای جهان / روان گشت کشتی ز جای چنان
پل چوب در جنبش آمد بر آب / عجب کآب آهسته پل در شتاب
شبان روزی از رفتن بی درنگ / چو بر آب دریا زدودند زنگ
دوم روز کز چرخ در گشت روز / نگون گشت خورشید گیتی فروز
شتابنده کشتی بهر سو قطار / که پیدا شد از دور دریا کنار
فرو ماند منشی ره گرای / بحیرت دران کار حیرت فزای
که راهی بدان دوری دریای نی / چگونه بدین زودی آید بپای
همه کس دری در تعجب گشاد / مگر پاک دینان پاک اعتقاد

کسی کو بود بر یقین رهنمای
دو عالم درو گامی بود زیر پای
شناختی که کردی روان زیر عرش
تو عیشی که گر یابی از ...
دران لحظه کان شاه اقلیم ...
مهان و ردکان مژده زندگی
همی بیکسی تازه گشت ابر ...
فراقی در آمد بدل ...
چو دیدند صحرای ساحل ...
دو رویان ز دریا ...
بسا یک دل از دوری ...
بدیدارشان ...

بگلزار امید باران رسید / نشاطی باميدواران رسید
ز هر جانبی آدمی خیل خیل / شتابنده شد سوی دریا چو سیل
ز انبوهی خلق بر بوم و رز / گرانه چو دریا در آمد بلرز
همی تاخت هر غمکشی ممتحن / طلبکار گم گشته خویشتن
سکندر چو بر شط دریا رسید / خروش سپه بر ثریا رسید
رسیدند گردنکشان سپاه / همه آرزومند دیدار شاه
چو گشتند شاد از نشاط حضور / نهادند بر خاک تارک ز دور
همان بود اسکندر اسکندر و / همی آمد و خاک می داد بو
چو چشم پدر در گوشه دید / دل خسته را از جگر گوشه دید
نظر سوی او کرد و بگریست زار / بران سان که بر گلبن ابر بهار
ستاره فشان چشم آفتاب / سوی برج خاک آمد از برج آب
برآمد ز دریای نگارگون / چو ابری که آید ز دریا برون
ز سر تازه شد زاد سرو کهن / در آمیخت شمشاد با سرو بن
ز سر دیده سیلی بدریا رسید / گران سیل طوفان بصحرا رسید
همه تشنه شاه دریا نشان / بدل تشنه و ز دیده دریا فشان
چه چند باغی خزانی شده / سهی سرو او خیزرانی شده
بفسرده در پوست خونش چو مشک / نهالش بدریا درون گشته خشک

[illegible]

چنان

چنان شد زمین پر ز لؤلؤی پاک / که با قعر دریا یکی گشت خاک
در و لعل چندان فرو ریختند / که دریا و کان باهم آمیختند
پناهنده زان بخشش آستین / نه دامن تهی داشت نی آستین
درآمد بدین گونه گیتی پناه / چو خورشید در سایه بارگاه
برآمد بر اورنگ شاهنشهی / سوی بالش آورد پشت مهی
ره بار بر عالمی تنگ داشت / که در عالم دیگر آهنگ داشت
بفرمود با خاصگان سرای / که جز خاصگان کس نماند بجای
رقیبان خلوت برون تاختند / ز آیندگان پرده پرداختند
برون رفت هر کس ز پیش سریر / جز آنان کز ایشان نباشد گزیر
کنون گاه آنست کارم ز دشت / زد دیبائی نازک بخاک درشت
در آمد بگلزار من برگ ریز / ز باغ و سر گلبنی رستخیز
فرو ریخت شاخ امیدم ز بر / دماغ رعونت برون شد ز سر
زمانه یکی دست بر من نهاد / چه باشد چراغی بطوفان باد
سرم را چو خواب قیامت ربود / کنون گر چه بیدار گردم چه سود
ز همصحبتان هر که را بنگری / کند تا که مرگ یاری گری
زمان چون پسندد نمانم دهد / گر یار گران بند امانم دهد
سرافرازی مرد چندان بود / که گلدسته عمر خندان بود

[illegible]

[illegible]

که در قصر من دست خسته باغ / که از گوهر من فروزد چراغ

دوم آنکه برعزم صحرای راز / چو در مهد عصمت کنم پا دراز

در آن دم که غلطم بصندوق پست / ز صندوق بیرون کنیدم دو دست

که تا چون بخاک اندر آیم براه / کند هر که بیند بعبرت نگاه

که چون من ولایت ستانی بحرف / ز قطع زمین تا بدریای ژرف

بفیروزی از چرخ فیروزه فام / بضبط خود آورده عالم تمام

جهان داد از زور بازوی من / همه نقد خود در ترازوی من

ز چندان زر و گوهر بی‌شمار / تهی دست رفتم سرانجام کار

بگویید تا خلق نظاره‌گی / ببینندم آن روز بیچارگی

تماشای هستی ز دل کم کنند / نه بر من که بر خویش ماتم کنند

کسی کو ز پندار مستی بود / نمودار من پند او بس بود

سیوم آنکه چون نوبت آن شود / که تن در دل خاک مهمان شود

در اسکندریه که جای منست / بنا کرده رسم و رای منست

گر امیدم از تخت زر در مغاک / ودیعت سپارید خاکی بخاک

دو سه روز کز زندگی داشت بهر / همی زد نفس با بزرگان دهر

بهر کار کآسوده رایش بر آن / وصیت همی کرد با مهتران

چو با استواری قوی کرد عهد / ز ایوان خاکی برون برد مهد

گر افشنده خورشید گیتی خرام / برآمد ز روم و فرو شد بشام

گروهی دگر کرده اند اتفاق / که در حد بابل شد از خویش طاق

چو خاکی شد اندام چون صندلش / نهادند در دخمهٔ مندلش

دگر داستان گوی چوبیندگان / چنین گوید از داستان گویندگان

که با شاه دانا حکیمان بر این / ز راز فلک گفته بودند این

که روزی گشاید سپهرت کمین / که زرین شود آسمان و زمین

سمان خورد خوانت بود زر پاک / پس از خوردن زر شوی خورد خاک

چو این نکته با عقل گوینده داشت / نیوشنده در دل فسوسی

بروزی که آن نوبت آمد فراز / ملک بود در کشوری رزم ساز

چو لشکرکش افتاد و لشکر شکست / خراشنده تیر از خراشی بجست

خدنگی که کرده بپولاد غرق / رسید از کمین‌گه کمان همچو برق

پر طرف جوشن بدو نیم زد / از آنجا که در گرد او سیم زد

شد آزرده زان خار گلزار او / سرایت بجان داشت آزار او

چو بیهوشی از دست بردش زمام / فرود آمد از تازی تیز گام

ز تن کرد خفتان زرین رها / برآورد چون گنج را اژدها

ز خود رفت و شیری ز زانو بکرد / در آن بیخودی خواب خرگوش کرد

اتاقان بپیرامنش خسته / ز درع زرش سایه بان ساخته

چو از خواب خوش چشم بگشاد [illegible]
ز خفتن بخوردن نیاز آمدش [illegible]
[illegible]

[illegible]

زمین و سپهر از زر ناب دید ‌ ‌ ‌ نمود از زمان هم بر آفتاب دید

سرشکانه از مژه درکشادند پیش ‌ ‌ ‌ که گفتار گوینده یاد آمدش

شنیدم همان روز از آن بیکسی ‌ ‌ ‌ بدروازهٔ غیب شد رهگرای

درین باجرا گفت هر کس بسی ‌ ‌ ‌ نبود استواری بگفت کسی

بتحقیق چون کس نجست این خیال ‌ ‌ ‌ برین جمله کردند تحقیق حال

که بر شط دریای مغرب ز دم ‌ ‌ ‌ برون آمد از خاک شد آب بیش

بهر سو که خاکی کنی پای خویش ‌ ‌ ‌ رود عاقبت خاک بر جای خویش

چو خاک تو وام زمین است و بس ‌ ‌ ‌ زمین وام خود چون گذارد بکس

چو در خسته شد کوه تابناک ‌ ‌ ‌ ودیعت پرستش بگنجور خاک

بسی دست بردیم بالا و پست ‌ ‌ ‌ ببین در کلیدی نیامد بدست

کجا دانه داند بخشش کش ‌ ‌ ‌ که چون میوه گشت غنچی ز بر

کجا سفت دریا چه در مردست ‌ ‌ ‌ که قطره هم از هستی خود گسست

بیا ساقی آن جام دریا درون ‌ ‌ ‌ که از کوه سر در دم آید برون

بده تا نشاط درون آیدم ‌ ‌ ‌ برو سنگ و گوهر برون آردم

بیا مطرب آن مایه دلخوشی ‌ ‌ ‌ که صوفی کند ز ملامت کشی

بگو تا دمی خرقه بازی کنم
بی دلق خود در اثاثی کنم

[illegible]

چو ظلمت کسی در ظلمات نور ‌ ‌ ‌ ز گردنده کی نیست یک لحظه دور

رواقی برآورده از خاک و آب ‌ ‌ ‌ چو شد ساخته باز گردد خراب

خیالی بهر پیکری ریختن ‌ ‌ ‌ طلسمی بهر گنج انگیختن

ببین دلکش این منظر شیشه فام ‌ ‌ ‌ که در شیشه کرد او جهان را تمام

چو کرد او جهان را ز شیشه درون ‌ ‌ ‌ تو از شیشهٔ او کی آیی برون

سراپای این مادر فتنه زای ‌ ‌ ‌ که بینی پر از چشم گیتی نمای

همه چشمهایش که می‌بنگرست ‌ ‌ ‌ نهانی بنظارهٔ عالم است

ز چندین نظرهای عالم فروز ‌ ‌ ‌ ببین تا چه دیده و چه بینند هنوز

جهان غرقه با داب در هاى شور ‌ ‌ ‌ که بالاست کور است و در چاه کور

بسا حال مردم که گشت این نگشت ‌ ‌ ‌ که از حال خود چرخ پیرو نگشت

بسا نو که کهنه شد از روزگار ‌ ‌ ‌ جهان کهن همچنان برقرار

یکی کم شد و دیگری خاست نو ‌ ‌ ‌ که رسته این چمن جای کشت و درو

ازین کشتن و بازکردن درو ‌ ‌ ‌ ندانم غرض باغبان را چه بود

یکی بازکن پرده زین خاک زود ‌ ‌ ‌ که دیبای چین بینی اندر نورد

سران لاله و گل که در گلشنست ‌ ‌ ‌ بنا گوش و رخسار سیمین تنست

بسا دیده کز سرمه آزرده گشت ‌ ‌ ‌ که ناگه ز خاک سیه خورده گشت

بسا تن که او بار صندل نبرد ‌ ‌ ‌ که در زیر بار گل شد چو مرد

[illegible]

مباش از نوای فلک ناشکیب / که آن لحن هندوست آهوفریب

کشنده که بر آهو آواز راند / ز تن جان او را به آواز خواند

صفیری که صیاد زد گرد دام / ز مرغ ارغنون اجل یافت نام

چنان پایه نیدید مگر شوم را / که ویرانه میمون بود بوم را

چه باید بدان داد خرسند بود / که با جان بهم باز خواهد ربود

جهان را چنین گر شناسد کسی / متاع جهان را نجوید بسی

درین خوان که حلواش خاکستر است / جگر اول و زیره با بستر است

همان طفل را مادر دستگیر / بخون پرورد اول آنگه بشیر

مند دل برین باغ ابلهفریب / که خرمهره را نام کردست سیب

ندانم کسی را ز آیندگان / که خوانند از لوح پایندگان

دو ره دارد این تنگنای دراز / که رفتن و آمدن سر دو باز

درو مرزهای کسی میرود / یکی آید و دیگری میرود

درین مرحله بار نتوان نهاد / در مرگ را خار نتوان نهاد

چه سازی رواقی گران رفتنیست / غم کالبد خور که جان رفتنیست

چه باید برآراستن منظری / که خواهد شدن منزل دیگری

حکایت

شنیدم که لقمان دانش پژوه / [illegible] ستوه

در آمد برستش [illegible] بود / [illegible]

[illegible]

عمارت [illegible]

[illegible]

ولی زین [illegible]

چو در خانه [illegible] / [illegible]

اسامی

اساسی چه باید بعیوق برد / که فردا به بیگانه خواهی سپرد

رفتن اسکندر [illegible]
[illegible]

درافشان این گنجدان کهن / چنین داد گوهر ز گنج سخن

که چون گوهر تاج اسکندری / ز دریا برآمد به نیک اختری

از آنجا بصحرا علم برکشید / ز صحرا بصحرای دیگر کشید

قدم تا نزد بر سر خاک و آب / نکرد آب و خاکش برفتن شتاب

دلش کز خرد بود جویای حرف / درین داوری داشت فکری شگرف

که چون این جهان سربسر کرد رام / بشد کان جهان نیز گیرد تمام

درین روز کز چاشنیهای دهر / شد آمیخته شربت او بزهر

همه منظر عیش را در نشاط / که دور فلک در نوشت آن بساط

بزرگان که بودند دانای راز / حدیث نهفته نگفتند باز

همی داشتندش به پرده نهان / که غوغا بود دخمه شاهنشهان

نقاب از غرض بر نینداختند / نهانی همه چاره می ساختند

سکالش نخست اندران کار بود / که بر خاک خفتن ناچار بود

رسیدند پیران روشن ضمیر / گشادند از اندام نازک حریر

چو دیدند [illegible] / [illegible] چون

[illegible]

[illegible]

[illegible]

که افسر بپور سکندر دهند / همه گنج دریا بگوهر دهند
چو بودند هر یک خردمند و چست / بعهد استوار و به پیمان درست
نگشتند یکموز پیمان و عهد / بفرموده شاه کردند جهد
بفرزند فرزانه سرفراز / پیام سکندر نمودند باز
که ما را چو شد فرض بر جان و تن / وفای ولی نعمت خویشتن
تو بنشین بجای پدر بر سریر / که ما بندگانیم فرمان پذیر
اگر تیغ رانی همه بنده ایم / وگر دست گیری سر افکنده ایم
از آن بیخ پاکی که در دین ماست / نمک کند و کردن نه آیین ماست
بزرگی و شاهی بر آزادگان / نیاید جز از پادشازادگان
شرف مسند کامیابی بود / اسد خانه آفتابی بود
مپندار خود را که خردست سال / که بختت بلندست و فرخنده فال
ز خردی مران پایه خود بزیر / که لابد بود بچه شیر شیر
بطفلی مبین در شه روزگار / که بس باشد از دولت آموزگار
محیط ار چه عالم غمازی کند / در دامی خرد بازی کند
بکوه ار چه شیب فراز است سنگ / کف دستان زیر پای کلنگ
بطفلی گهر را بدست جولان پذیر / نبرد دشت طوفان چه انگیز
بزرگی نه زیباست بر بند داد / که بر گاو نتوان عماری نهاد

چو دولت بشاهی بپیروزگاه / ... بپیروزی و پیروزگاه
چو عالم ... ازان ... بسر ... کلاه
... با شیخ ملک ... زاده ... سوار
... شاه ... ازو ... صدف ... وز ...
چنین گفت ... که ... ازان ... نوبهار
... چو ... اخلاص ... یاران ...
... بپیوند ... سکان زاده ... ایم
... آباد ... خود ... داغ
... دوده ... دودمان ... چراغ
... از دوده ... دودمان ... گلستان
... بود ... خلف ... گلستان ...
... تاج از ... که ... وز

ولی ترسم از اکلیل و تخت / قضای پدر عبرتی داد سخت
سکندر چنان مقبل کاینات / چو لب تشنه میرد ز آب حیات
ز من زان جهان پادشا بر زرم / کزین ضربت آزاد ماند سرم
ز چندان زمین گر ته پای سود / بجز چار گز بهره او چه بود
ازان گنج کز روی عالم سترد / نگر تا سرانجام با خود چه برد
چه کار آید آن ملک حسرت فزای / که شه میرد و ملک ماند بجای
چرا باید آن تاج بر سر نهاد / که پیش از تو صد چون تو دیگر نهاد
شهی گرچه جولان غز و علاست / بصورت بزرگی بمعنی خطاست
چو خوابی که خوش خفتی ای نیکبخت / بگنجی که غوغا بود گرد تخت
گلیمی که با تن بود سازوار / به از بستر پرنیان پر ز خار
چو زین نطع دیرینه در خاستیم / نشستیم انگار و برخاستیم
چو گیتی ندارد وفا با کسی / گدائی به از پادشاهی بسی
چه گردیم با شاهی هم نفس / که او را وفا نیست با هیچکس
بسا عمر کز پانصد افزون نمود / چو بگذشت گویی دمی هم نبود
چو از سطح این عرصه گردناک / بچشم خرد هست یک مشت خاک
نزد ما توان یافت آن طفل و ... / که گرد و بیاز بچه خاک خوش
بزرگان بسی کوشش انگیختند / ز هر گونه رنگی برآمیختند

بپرسید ... از فنای عالم
که این مرغ وحشی در این دام ...
... چندان ... دودمان ...
... گفته ... دودمان ...
بعهد ... خویشتن ... عهد
وگر ... کار ...
... از ... تاج و ...
... فرزند ...
جوانی ... فرزند ... ایم
بپیوند ... مردم ... بود
با فرزند ... عالم
بلند ... گرده و ...

دل همگنان یافت بروی قرار / که هم دادگر بود و هم شهریار
همان پور اسکندر اسکندروس / رها کرد ملکی چو زیبا عروس
ز پیوند هستی برون برد تن / بدنبال گم کرده خویشتن
روان گشت دو اختر تابناک / یکی سوی صحرا یکی سوی خاک
چو پوینده برداشت کام فراخ / نشیننده بر آسمان برد شاخ

ازان سایه گستر درخت بلند / بنا منده آزاد گشت از گزند

کرم غالب و ظلم فرسوده گشت / ملوک ایمن و لشکر آسوده گشت
بکمتر نوائی و دین پروری / ز سر نو شد آیین اسکندری
جهان برگرفت از سلامت نقاب / سر فتنه را حاجت آمد بخواب

بکار آمد آیین کار آگهان / شد ایمن ز غوغا و غارت جهان

چنان زنده گشت ایمنی از عسس / که مرگ سکندر ندانست کس
چو شد لشکری پیر آرام گیر / روان گشت فرمان بفرمان پذیر
عزای سکندر در آمد بکار / همه را ز پوشین گشت اشکبار
نشستند یک هفته بی خورد و خواب / ز غم سینه پر خون و دیده پر آب
همه کس همی کرد گریان چو میغ / دریغی که بود است جای دریغ

همه تیغ خونریز بر سر زدند / ... سرو بن
نبالید بر زاد او سرو بن
چو از سر سلطان تهی کرد جای
سبا بنین را یکی ره ... حاجت جلیل
معظم ضمیر و صاحب سبیل
بنا رفته بر سکو راه بس
بنا کرد ... آن تن از جند
بیاد ... آن ... بلند
بخجند ... زمین ... اسکندر
شد از نعل اسپان زمین ... دم
خراسنگ ... ازانها ... روم
بیرون ز روز ... آهنگ روم

بصحرا و کهسار بیگاه و گاه / چو باد صبا می نوشتند راه
سه روز تا شب به پیوستگی / نبود اندران جنبش آهستگی
چنین تا هلال علمها ز دور / بصحرای یونان در افکند نور
باسکندریه در آمد سپاه / ز آیندگان تنگ شد کوی و راه
برجی که برداشت بر شهری / روان شد علمهای اسکندری

خبر یافت غیدای پرده نشین / که در پرده شد خسرو روم و چین

ز سوز جگر گوشه جانش بسوخت / همه مغز در استخوانش بسوخت
نگه کرد چون درج آن در پاک / بغلطید چون دانه در بخاک
دگرگونه شد رنگ رخسار او / بجزی بدل گشت گلنار او

ز سر تا قدم خوش آمد بجوش / رمید از تنش تاب و ز مغز هوش

ز آشفتگی گشت لرزان چو بید / ز تار رگ همی کند موی سپید
ز غم بس که با سینه کاوی گریست / بر اندوه او مرغ و ماهی گریست
ز آزار گلبرگ بر گلبنش / بخون غرق می‌شد سر ناخنش
خراشی که مردم برخساره کرد / سمن را چو صد برگ صد پاره کرد
چنان میکشید آه سینه خراش / که میزد بخورشید و مه دور باش

چو هنگام آن شد که از بادپای / کند میهمان عزم خلوتسرای
ز اسباب کارش بپرداختند / برآیین شاهانش برساختند
درفشنده درجی درو شاهوار / نهادند بر تخت گوهرنگار
دران درج گوهر ... نگار
محیطی ز شن غرق در زر ناب
کز نو همی در نیاید ... [illegible]
کجا ... سوی ... روان
بصحرا و دشت هموار افکنان

[illegible]

کسی کآگهی یافت کان راز چیست
تماشای او کرد و بر خود گریست

پیاده همه مهتران سپاه
خرامان چو سیاره در گرد ماه

ز غم همگنان را جگر سوخته
ولیکن بسی بار لب دوخته

کسی را بغم یاد یارا نبود
که غم بود لیک آشکارا نبود

یکی آنکه در رسم و راه سران
نه شیون بود شیوهٔ مهتران

یکی آنکه چون مرده شد زنده نام
در زندگی هست مردن حرام

چو نام آورانند پایندگان
ندارد کسی ماتم زندگان

کسی کز جهان نام جوینده نیست
گرش عمر خضرست هم زنده نیست

بیک چشم زد با جهان عز و ناز
بخاکش سپردند و گشتند باز

دگرگونه فرمود پیر کهن
ز آرامگاه سکندر سخن

مرا گفت او باد را فاد و بس
که از دیده زد نه از شنیده نفس

که اسکندر خفته را جای خواب
درون جزیره است بر شط آب

جزیره که اسکندرون شد بنام
بدریای مغرب سر آهنگ شام

چو کشتی در آن شط دریا رسد
زیارت کند هر که آنجا رسد

من آنجا ز کشتی فرود آمدم
ببوسیدم آن خاک و باز آمدم

[illegible]

چو خفت اندران حجلهٔ در نهان
سکندر بمانت و چاکر بمان

بیا ساقی آن بادهٔ بی خمار
فرو شوی زین جان خاکی غبار

که چون کم شود جان غمناک من
بریزد کسی جرعه بر خاک من

بیا مطرب آواز برکش بلند
برون کن غم از سینهای نژند

ز سر نو کن آیین عشاق را
بغلغل در آر این کهن طاق را

[illegible]

مرا خضر همت خبر داد دوش
زبانی کش از دولت آمد بگوش

که ای گوهر آمای گنج سخن
نو آیین کن کیمیای کهن

از آنجا که اقبال یار تو بود
فلک رونق انگیز کار تو بود

سخن را بجایی زدی بارگاه
که از فرق انجم ربودی کلاه

خضر وار ازان موج آب حیات
بعمر ابد نو نوشتی برات

سپاس خدای کن اندر ضمیر
که بر بهترین پایه دادت سریر

زبان خیز مردم که در تربت پاک
رقم کردهٔ غیب در لوح خاک

زجایی که زانسان بکاری رسید
بپیغمبران نامه و وحی رسید

ازان نامه حرفی بصحرا فتاد
که غلغل بنادان و دانا فتاد

مرا گاه آن روز دولت بگوش / خجالت ز معزم برآورد جوش
بحیرت فرو رفتم اندیشناک / سر از خاکساری فکندم بخاک
دلم هر چه کرد از تقاضای تن / پشیمان شد از کرده خویشتن
دمی چون گذشت آرزومند بود / هوس هم بران رغبت خویش بود
بدین سان که من دیدم آیین خویش / نه بینم ز خود رونق دین خویش
بسی خواستم کین تن ارجمند / بزندان عصمت کنم شهربند
نشینم بجایی که مردم کمست / کشم دامن از هر که در عالمست
همه مستی خود بیکسو کنم / به پیغوله نیستی خو کنم
بدارم ز دریوزه آز دست / کنم بر سریر قناعت نشست
بدوش کسی نفکنم بار خویش / نشیمن کنم خاک دیوار خویش
نه پیچم بآسایش رنج کس / نهم دل بدرویشی خویش و بس
بخرسندی از جو برآرم فطیر / گلیمینه را نام سازم حریر
نیازارم از طمع من کس بود / مرا قال از قول من بس بود
من و ملک تجرید و گنج هنر / فلک زیر پا بوریا زیر سر
رحیق آب از این آنگ گلگون کنم / سفالینه خاک پرخون کنم

[illegible]

باندیشه دل را نیازی کنم / تن از آب دین نمازی کنم
بحوض صفا ریزم این مشت خاک / ز حیض جنابت کنم غسل پاک
نه پیچم چو طاوس در رنگ خویش / نشینم چو سیمرغ با ننگ خویش
به بیدار مغزی فلک بسپرم / مبادا که آید ببالین سرم
وگر حاجت آید شبی تکیه گاه / نهم سر بزانوی خورشید و ماه
قدم بر سر چرخ سیلی زنم / دم از دولت جبرئیلی زنم
خورم چون خضر شربت زندگی / چو عیسی کنم عزم بخشندگی
کشم سرمه در چشم عین الیقین / زنم شانه در زلف حبل المتین
ولی چون ندارم ز توفیق نور / ز من کی شود ظلمت نفس دور
عنانم چنان در گرفتست دیو / که نگذارد از خود برآرم غریو
ضمیرم بتشویش دیوان اسیر / فرشته ز دیوان من در نفیر
تن من که زندان جان کرده اند / شیاطین در و خانمان کرده اند
بسا فتنه کز بهر جان در کمست / ملک عاجز و قلعه پر دشمنست
ز باد هوس خرمنم جو بجو / متاعم ببازار غفلت گرو
دریغا که وقت از میان میرود / حیاتی چنین رایگان میرود

[illegible]

بلغ

سبک چون شوم من که بارم گلست / خر اندر وحل تاختن مشکلست
ازین خاک آلوده چون بر شوم / که هرچند جهدم فروتر شوم
درون نفس دشمن سر افراخته / برون سوی شیطان کمین ساخته
چو خواجه سپهدار دیو خانه را / چه چاره ز تاراج بیگانه را
عسس را چو با دزد یاری بود / بگنجینه چون استواری بود

سگی گنده شد در آغوش گرگ / کزو بیش دیده گوسفند بزرگ

درون سوی شهوت گرای کنم / برون دعوی پارسای کنم
تنم شسته زالایش این دمن / دلم هم بران مستی خویشتن
تن از شاهدان گشته کوتاه دست / نشاط نظر همچنان بت پرست

درین ره قدم پاک چون خیزدم / که دامان بهر قطره میریزدم

ببین کاب اندیشه بی قطره زاد / که این قطره طوفان شود بامداد
چرا من بدان قطره بازی کنم / که تن از سبوی نمازی کنم
خم می بنا شستن آسوده تر / که هرچند تر کرد آلوده تر
جنابت مرا گر درون خود نمود / برون گر بدریا بشویم چه سود
مگر چون برون آیم از آب و خاک / بطوفان آتش کنم غسل پاک

چنین گر نبی دست گیرد [illegible]
که [illegible] برادرم [illegible]
سواکرم [illegible] نه با جهود
بپایان رسید [illegible] ماند و [illegible]
سالی که دور افتد از جای آب
شود تشنه [illegible]
بجوی کرم زور بازوی [illegible]
جوان [illegible] ازین [illegible]
ولی دولت من [illegible] دست
اگر [illegible] پاکان [illegible]
که هر بار کالوده شد دامنم
رسید ابر رحمت [illegible]

ز بی ترسی من زغایت فزون / که آلوده گشتم بدریا درون
اگر سنگ گوهر نگردد زتاب / توقف ز سنگست نز آفتاب
وگر لاله را نیست بوی نگار / خیانت برو نه نه بر نوبهار
هوا گو بطوفان رساند نوید / نبندد دگر میوه بر شاخ بید
بصحرا نه هر خوشه پر شود / بدریا نه هر قطره در شود

چراغ هدایت بدلهای کور / بود کشتن دانه در خاک شور

بسر چشمهٔ زندگی تاختم / رسیدم بدو لیک نشناختم
بتزویر نقشی برآراستم / میسر نگشت آنچه میخواستم
بجای که زر باید اندر شمار / زر اندوده را چه باشد عیار

طمع کردهای نظم دروغ / چنین کرد کار مرا بی فروغ

زبانم که جایش بکامست سخت / قفای مرا تیغ کردن درست
مرا بین که هردم زسودای خام / چنین دشمنی را رسانم بکام
به پنجاه نزدیکم آمد حیات / هنوزم نشد توبه زین ترهات
سخن گرچه سر حلقهٔ دلکش است / چو بینی خموشی ازان خوشتر است
همه وقت کم گفتن از روی کار / گزیدست خاصه درین روزگار

ز قعر [illegible] بیشتر
که [illegible] ابلیس [illegible]
چو [illegible]
پشیمان [illegible] ازان پس [illegible]
پشیمان [illegible] دیدم بسی
رهایی [illegible] از خموشی کسی
[illegible] گفتن [illegible]
پشیمان [illegible] از گفتن [illegible]
که تن [illegible] دم [illegible]
صدف وار [illegible]
که از پای [illegible] گوش

[illegible]

همه تن زبان گشت شمشیر تیز / بخون سخن زان کند رستخیز

گرا از رشته دوز ندراه سخن / بر از در فشاندن بگاه سخن

مرا فوج ضروری قضا این شکار / که بازوی عیشم تهی شد ز کار

جوانیم تا رغبت انگیز بود / بوصف بتان خاطرم تیز بود

غزل را چنان جلوه کردم بکام
که بستم غزالان صحرا بدام

کنون مشکم آغاز کافور کرد / ز مشکین خطان طبع کافور خورد

درستم شد از گرد این بوستان / که کافور خیزد ز هندوستان

دریغا که دور جوانی گذشت / زمان می و کامرانی گذشت

چراغ طرب را فرو مرد نور / نشاط حریفان ز دل گشت دور

فرو ماند آواز ساقی ز جوش
سلام صراحی برون شد ز گوش

دل از رغبت عیش سیراب گشت / مزاج از رعونت عنان تاب گشت

خرد پخته شد ز آتش طبع پیر / هوس پختن خام رفت از ضمیر

بپژمردن آمد گل تازه روی / دماغ شکوفه تهی شد ز بوی

بخیری بدل گشت گلنار من
سپیده دمید از شب تار من

تن از گردش دهر مسکین شود / شکم پر خم و روی پر چین شود

جوانان ز صحبت گرانی کنند / کهن گشتگان هم عنانی کنند

جوانی که در سلک پیران بود / گل تازه در باغ ویران بود

وگر کهنه با نوبران دم زند / سر و سبلت از خنده درهم زند

مباش از سفال کهن آبکش
که از کوزهٔ نو خورند آب خوش

مخوان سهل بر گل خط دلنواز / که منشور عبرت ز عنوان ناز

چو پیری غرور جوانی شکست / ز امیدواری فرو شوی دست

چو گلبن ز سبزی ببرد امید / بهیزم فروشان رساند نوید

چو در شاخ بستان نماند نمی / تبرزن در آید بجولانگری

همه سبزه بود و گل و یاسمین
که خاشاک و خس شد همی اندر زمین

فریب جوانی مخور زینهار / که ده روز باشد نشاط بهار

ببین غنچه را باغ را خنده ناک / که افتد ز آسیب بادی بخاک

ندانی اگر ای جوان حال پیر / نظر کن به پیران و عبرت پذیر

به پیری نکو ناید الا دو چیز / یکی گوشه گیری دوم توبه نیز

پس از توبه ام من که در هیچ ساز / روا نیست تا با الغا ز نماز

[illegible]

بتر زان گلو خوردم من اندر نهفت | که گر آلودگی ترک تسبیح گفت
چو اول زبانم پدید خو گرفت | کنون کی توان خوی نیکو گرفت
دل من که هستی نبودی بباخت | کجا ذوق تسبیح داند شناخت
کسی کو بدیدگان انگوره دوست | چه داند که در رخت عطار چیست
مران مرغ کز خار خورد آبش | چو خرما دهی دل ببرد سرش
کلاغی که در گرد گلخن بود | ز ریحان باغش چه روشن بود
دل خاصگان داند و خرج خاص | که من زین صلابت ندارم خلاص

من اینجا کنم نقد خود را عیار
خود آنجا بیامرزد آمرزگار

چو رحمت شود حرف شوخی پذیر | چه باشد بدی یا دو حرف بیا
جوانی شد و پیری آغاز گشت | دریغا که آن نیز خواهد گذشت
چشیدم زلال خضر زین سواد | که تا چون بمیرم نمیرم ز یاد
خوش آنکس که چون برکند زین رباط | بمیراث بگذاشت عمر دراز
بود مرگ را نام جو هر کسی | ولی نیز کس را نماند بسی
نماند بسی نام بی مایگان | که نتوان زدن سکه رایگان

درمسنج که در نام دارد درم
درم چون گل شدست از کرم

بسی کس که نقش از زبان نابجا
نبشته چو من رفت از آن جایگاه
چو بسیار بوده به است اندک از
نه در زیر نقش و به نام از دلق داد
بسی کس که دور از تن یار بود
برای او نیامد از آن بهر بیش
که او را نماند جهان نامور
ز دو گنج نامی که جان را سزد
ز دو بیکرانی که ماند از جهان
ز بودن به نام از جهان یادگار
مرا نیز شد سر زبان گفت نیک
چو دیدم که نیکی جهان را بسی
از این چون دیگران حصه است

خیالی درین نامه کردم نگار | که ماند ز من در جهان یادگار
نگر گر تماشای این بوستان | درودی فرستد بر من از دوستان
درین دم که پایان این پیکر است | ز تاریخ مقصد یکی کمتر است
چو این نامه را ز آغاز تا صواب | شد آیینهای سکندر خطاب
گر آمد همه پیش از اندر عدد | چهار الف و پنج شد و چار صد
قیامت اگر چند کاین پس بود | قیامت جهان را همین بس بود
سزد گر بزرگان جوهرشناس | سخن را بانصاف دانند پاس

که چون بلبله صاف نوشی کنند
فرومانده را عیب پوشی کنند

ندارد ز وحشت مرا نتوان گذاشت | گل از زحمت خار نتوان گذاشت
خریدار در گر چه باشد بسی | سفالینه را کم شناسد کسی
متاعی که گرمست بازار او | همه جا بیابی خریدار او
بجز رخت کاسد ز بی مایگان | که کالا نه زر دست و دل رایگان
چو در سفره لوزینه باشد بسی | نمکس را بخواندن نیارد کسی
بصر آن بود دیده پیش را | که سرمه کند چشم درویش را

بجز تحفه طبع زای مرا
نکو بر خود بد برای مرا

دگر باره گیری تو توفیق نیک
ز افزون خود بست زور سپیک
ز اقبال گر بوده است زین کار دور
بنام بزرگ ار جهان افسر بود
ز افزون چه آوازه از خود قلم
بود ز آن غرور کنون گفتم بنام
بود باد بخشش ز شه گوهری
که بودن بخشنده شه کی داد بر
چو او بر شتاب ده این گوهری
بکار آن احسان کن کز ز فرق
جهان داشت نه ز بصر جاود
درود بر او اول شود گوی داد

رخی را که چون ماه تابان فتاد
بخال سیه عیب نتوان نهاد

همچین میوه بد ز شاخ بهی
که نبود رطب ز استخوانی تهی

بر پخته چون بر درختان نبات
تو گر خام جویی خیانت کراست

چو پیوسته کس دل و باشد نغم
مرا با دوام سان تخم غم درد و هم

بهی جوی و در عیب جویی مکوش
ترا نیز عیبست بر خود مپوش

هزار آفرین بر وفا پروری
که بگشاد از بیوفایی دری

بغیبت چنان باشد از فتنه دور
که شرمندگی نارد پس از حضور

مرا گر بجا آیدم عذر آوری
بدین بیکسی باشد این داوری

ز بس مهربانی بود در اسیر
که خوبش ببینی و شوی بشیر

درین پرده صد گنبد ما تویی
سخن هرچه گویی همان بشنوی

چو بد گفتی آزاد منشین بسی
که روزی ترا نیز گوید کسی

[illegible]

دلی در دلم هست ازین بیت پاک
که فردا که من رفته باشم بخاک

خیال مرا نقش پی می‌کنند
بسنگ گهر مهره چینی کنند

مروت نباشد ز آزادگان
لگدکوب کردن بر افتادگان

کسی را که از نیست و سوی جهان
نباید دو نظر را به بد بودمان

زبان نیک نبود بر ایشان کشید
که بر مرده شمشیر نتوان کشید

نه جان این مثل بلکه جان پرورست
که یک زنده صد مرده را لشکرست

کسی کز دعایی توان شاد کرد
بدشنام چون بایدش یاد کرد

درآ از قوافی نظم غرای من
درودی رسانی بآبای من

تو زانجا رسانی درین دخمه نور
من اینجا دعای تو گویم ز دور

چو از شربت من شوی زنده نام
من از ذوق آن زنده گردم تمام

چو زان می‌شود ساغرت گرم خیز
یکی جرعه بر خاک خسرو بریز

بیا ساقی آن می که کام منست
بمن ده که در خورد جام منست

مرا با حریفان همی نوش کن
حریفان بد را فراموش کن

بیا مطربا ساز کن پرده را
بسوز از این دل غم پرورده را

رهانم از جهان جان خود بکام
بکن تو این کار را در اتمام

تمت الکتاب بعون الله و حسن توفیقه
وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه اجمعین

کتاب هشت بهشت

ای کشاینده خزاین جود
نقش پیوند کارگاه وجود

کوکب آرای آسمان بلند
هم زمین ساز و هم زمان پیوند

بودنی را همیشه بود از تو
بود و نابود را وجود از تو

آفرینش رقم کشیده تست
هرچه جز تست آفریده تست

در بیابان فکر عالمیان
در نگنجی بوهم آدمیان

آدمی کیست خاک بی سر و پای
که بداند خدای را چو خدای

سخن آنجا که از خدا دانست
لاف دانش دلیل نادانست

آنکه خود را شناخت نتوانست
آفریننده را کجا داند

آنکه در کار خویش گم باشد
دم غیب از دلی اشتلم باشد

مور کافتد میان دریا بار
کی رسد ز آشنا وری بکنار

عقل کو صد هزار رنگ آمیخت
از کمالت بپای پس بگریخت

هرچه اندر جهان بداند کس
همه دانندگان تو دانی و بس

بی نقشی از قضا جبین راز
ابتدای کاف و نون نقش طراز
لای توحید از دوات بیای
سر خدایان نخورد تیغ خدای
اندران لای صورت یکتا
لام الف کشته پای اندر پای
هم مستی نازکت ملکوت
سید تحیر آن جبین جبروت

هست بی نیست آشکار و نهفت
توئی و جز تو آن نشاید گفت

تو بدی و نبود این همه چیز
هم تو باشی و کس نباشد نیز

هرچه بتوان ز پادشاهی کرد
کردی و میکنی و خواهی کرد

کردنی هرچه در جهان شاید
آنچنانش کنی که می باید

حرف انگشت چون نبشت انگشت
کس بحرف تو چون نهد انگشت

کارسازی و کارسازت نی
هیچ کس کاردان راز تو نی

تو توانی که بخشی از شاهی
هرچه خواهی و هر کرا خواهی

گر بجان زندگیست حیوان را
زندگانی تو میدهی جان را

جان که او را بها ندانند کس
رایگانش دهی بمور و مگس

تو نگاری بخاک صورت پاک
تو توانیش باز کردن خاک

خاک را آدمی توانی کرد
آدمی نیز خاک دانی کرد

گل برآری ز گل بجلوه گری
هم برآری و هم فرو ببری

گوهر اندر صدف تو بند کنی
پس برآریش و ارجمند کنی

شب فرستی و شب فزونی هم
روز داری فراخ و روزی هم

دهی از لطف هر کجا خواهی
چشمه را آب و آب را ماهی

پشه را بنهایت جود
طعمه بخشی ز کاسه نمرود

عاجزی را چو دل بزور کنی
شرزه شیری اسیر مور کنی

از تو خاکی خوش آتشی نا چیز
بولهب خوار و بوتراب عزیز
هر کرا آشکار کنی خوش کنی
نقش را آشکار کنی
دانگی را آشکار کنی
کوه را نیست بود کنی
ای بصد لطف کارساز همه
بنده را از کرم نواز همه
بندگان را ز خواجگی برهان
خواجگی بخش و بندگی بستان
ادهم بر در تو ...
با قدوم داره و ...

بکرم رخت خواجگیم بسوز / بنده ام خوان و بندگی آموز
بی نیازم کن از در همه کس / جز در درگاه بی نیازی و بس
آنچنان محو خویشتن کن بازم / کز تو با دیگری نپردازم
همه جا ترس خویشتن دارم / بر در خویش ترس کارم دار
اندران تلخیم که در انجام / زانده نزع تلخ گردد کام
اولم کن بشربتی سیراب / کاخرم تلخئی نیارد خواب
در قیامت که حشر کار بود / عاصی از کرده شرمسار بود
چون بصحرا نهی نهان همه / شرمسارم مکن میان همه
از کنه آنچه در جهان کردم / رحمتم داد دل گران کردم
چون ز رحمت شد این عمل بارم / هم برحمت حواله کن کارم
چون رسد خواجه نکوکاران / در شفاعتگه گنه کاران
زان شفاعت رواج کارم بخش / بشفیع بزرگوارم بخش

در نعت پیغمبر علیه الصلوة والسلام

سخن آن به که بعد حمد خدای / بود از نعت خواجه دوسرای
احمد مرسل آن خلاصه کون / پرده پوش امم به پرده عون
میم احمد که در احد غرقست / کمر خدمت ازلی فرقست

نور او کز سپهر صد چندست / مه شکاف و سپهر پیوندست
انبیا پیش آن خجسته چراغ / طفل گهواره در مقام بلاغ
کارپرداز کارخانه غیب / خازن گنج خانه لاریب
کاف و نون یک قلم زنامه او / لوح محفوظ زیر خامه او
بهترین نقطه رسل نشمار / آسمان دایرست و او پرگار
در سرشت خود از دقیقه عون / ذات پاکش خمیرمایه کون
نه سپهر از وجود او شده چیز / بل که هژده هزار عالم نیز
زنخ زو هرچه بود و هرچه بود / دولتی زین بزرگتر چه بود
ذرق اتاج کن فکان نسبش / قرة العین انس و جان لقبش
مستی از وی علم برآورده / او تفاخر به نیستی کرده
ذات او خلق را کلید نجات / هم حیات جهان هم آب حیات
وصف او عیسی ز کتاب احد / خوانده من بعد اسمه احمد
خاتم چرخ زاده ز انگشتش / پدر او چکیده از پشتش
اوست جانی که قالبش بیقین / جان روح القدس روح امین
ختم پیغمبران با رخدای / کمرها زانصدق راهنمای
سکهٔ شرع را زاصل و زفرع / سزد ار هم بنا زیانه شرع
بهدایت دلیل پی دینان / بشفاعت پناه مسکینان

اوج پر بلبلان ما ز اغش / غلغل مرغ سدره در باغش
آنکه او سنگ زد بدندانش / یافت گوهر ز لعل خندانش
عذرخواه امم پرده راز / عذر داد جرم سوز و مجرم ساز
وصفش از حد عقل و جان برتر / پایگاهش ز لامکان برتر
آفرین باد بر چنان خاکی / که ازو زاده شد چنین پاکی
نور او را ز مین برون داده / وآسمان و زمین ازو زاده
خاک راهش بکارخانهٔ راز / گشته نه بام را عمارت ساز
از بزرگان که همنشین وی‌اند / روشن از پرتو یقین وی‌اند
چار یارش بچار سوی یقین / چار رکن چهار صفهٔ دین
اول از اولین خلیفهٔ کار / ثانی اثنین اذ هما فی الغار
دوم آن کز شکوه پایهٔ او / دیو بگریخت ز سایهٔ او
سیوم آن جامع جریدهٔ پاک / چاشنی گیر خوان ارسلناک
چارم آن قصر دین را دهلیز / در علم و کلید خیبر نیز
دوستان دگر که آن جمعند / همه را نور و شام را شمعند
آنکه پاکند و پاک دیناند / رضی الله عنهم ایشانند
راه شان زانکه نه فلک رتبست / توشهٔ خشنودی خدایست
هر یکی سر سرمدی دارند / زانکه نور محمدی دارند

همه را داده دولتش تعمیم
کافرین بر روح پاک ایشان نیز
ابد الدهر باد رضای تمام
از خدا باد شان درود و سلام
گردان انجم سپهر فروز
پیشتر نور مصطفی بر روز
که از مصطفی زاده نور
سایهٔ ایشان دور باد از ما دور
نور پاکش که پرده آن
زنده باد از یاد داد و جام
بنده خود که در پناهش باد
مرده و زنده خاک راهش باد

در معراج حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام

گوش شو در دم آسمان از تاج / جز محمد که راست این معراج
فرخ آن شب که آن چراغ دو کون / زد بقندیل عرش پایهٔ عون
مه چو بر سر نهاد چتر سیاه / چتر اسری کشید بر سر راه
دولتش زین سرای تنگ سریر / جلوه گر شد بلا چو دور سریر
شب او گشته زیور عرشش / نور او گشته مشعل فرشش
در دل شب ز پرتو آن نور / حرف باریک غیب خوانده ز دور
جبرئیل آوریدش از درگاه / راهواری که وهم را زد راه
بر نشست و عنان شوداد فراز / ناشتابان شود بره دراز
اول آن دم که گوی اسری زد / خیمه در بارگاه اقصی زد
رفت از آنجا به نوا بخشید / خستهٔ خویش را دوا بخشید
پس به پیشش عطارد نامی / برد شعری بیانی و شامی
چون از آنجا جنبید اندر پیش / زهره در رقص شد به قهر خویش
در پیش آفتاب روشن پاک / پیش از آن روی نهاده بود بخاک
چون به بهرام سپهر گرد خرام / طوق زد چو چاوشان بهرام
چون به ششم پایه شد و از کیش / مشتری از عمامه رفت به پیش

زحل از سهمناکی گرش شد پیش
گشت غلطان چو هندوان خویش
چون ز افق بنشانید گرد
زین توک براق بادیان بگشت
هم ثوابت بخجلت ذات شدند
هم بدو برو ثابت شدند
چون از عالم گرش رسید بکار
ماند بر جا از آن مرکب رهوار
عرش بر دوش و از جنیبه سوار
پای گر شد جنیبه دارش را
رو بتکیه گه کرسی افتاد

[illegible] علیه [illegible]

چون [illegible] نعت تو [illegible]

[illegible]

[illegible]

چون رخ عرش را منور کرد — زان مکان سر بلامکان برکرد

جلوه کرد از ورای کونینش — سر بدرگاه قاب قوسینش

برگرفت از میان حجاب خیال — تا درآمد بجلوه گاه جمال

شد بجایی که جان نمی گنجید — خود سم اندر میان نمی گنجید

دیده را نور لایزالی داد — سینه را سر ذوالجلالی داد

چون ز عالم برون نهاد قدم — پیش او شد به پیشگاه قدم

هستی دیدگش زوال نبود — نیستی را درو مجال نبود

یافت در خود عطای افزون را — دید بی چون خدای بیچون را

نکته برخواند بی کلات هوش — قصه بشنید بی میانجی گوش

گوش کی سر غیب را سنجد — بحری اندر صدف کجا گنجد

با هزاران هزار نقد مراد — در شبستان دولت آمد شاد

بهره داد از ره جوانمردی — ره روان را ازان ره آوردی

کرد چون بخش خاصگان هم چیز — داد بخشی بکاره کاران نیز

هر یکی را نوید احسان داد — یادگاری زیاد یزدان داد

تا شدیم از چنان متاع امید — ما گدایان توانگر جاوید

پس که چون گنج خانه داریم — که چو ایمان خزانه داریم

چه غم از دست نقب زن به قفا — حسبنا الله وحده و کفی

کرم اکنون ازان نعیم جلال — خواجه روح شیخ مالامال

غوث عالم نظام ملت و دین — قطب هفت آسمان و هفت زمین

رهبر پس بین محمد نام — زده پی بر پی محمد گام

صوفی در شعار صوف سلیم — چرخ اطلس سفینه زر گلیم

در قدم راسش از ملایک پیش — پایش از بوسهٔ خلایق ریش

قدمش را که آسمان محلت — پایه خطوتین قدر و صلت

از کرامات بر آسمانش جای — وز ریاضت سواش در ته پای

مردم دیدهٔ ستاره و ماه — گفته چرخش علیک عین الله

پاک روح اللهی بدین قوی — زنده دار شریعت نبوی

شهپر همتش بیازوی دین — نسختی از جناح روح امین

شرف آدم از نکو خلفی — نایب مصطفی بوحی خفی

وسعت مکرمات حاصل او — گشت کنز خزانهٔ دل او

کاروان ممالک ملکوت — شرف کارخانهٔ جبروت

پادشاهی بهند کی بر فرش — خواجگان زمانه در کنفش

بر زمین جبرئیل نورانی — زاده از بیضهٔ مسلمانی

آفتابی ز آدمی زاده — و آسمانیست از زمین زاده

نی ز ابرار دیده کس عملش — نی ز ابدال یافته بدلش

سوی [illegible]

روزه از [illegible] اللهی [illegible]

[illegible] روح عالم اسرار

[illegible] دولت [illegible]

[illegible]

[illegible] زاده [illegible]

[illegible] فلک [illegible]

[illegible]

در مدح سلطان علاء الدین محمد شاه

[illegible]

در رواقش بوشش و دیوا | خانه کرده فرشتگان سیا
دیوار از سیلیش بدست صفا | هم سپید روی و هم کبود قفا
سروران سلوک در کوشش | مسح کرده ز آب پاپوشش
وان سواکش که عهدهٔ دین داشت | درج در را کلید چوبین داشت
در دل عاشقان پردهٔ راز | بانگ نعلینش ارغنون نیاز
چون ز وجد آمده دلش در شور | شمع را کرده گر ضیا را کور
چشم مردش ز پرتو جاوید | سنگ را کرده لعل چون خورشید
کیمیا سنج کورهٔ مقصود | کرده حل جمله نقدهای وجود
دلش از عشق خون و دیده پر آب | اینش کبریت احمر آن سیماب
درد و درمانش از تو فرمان | گنج درد و خزینهٔ درمان
پیش استاد دل بکوشش جست | گشته سبق شکستگیش درست
وان مریدانش ره روان یقین | هر یکی والی ولایت دین
همه شیطان کش و فرشته خدم | وز روش بر هوا نهاده قدم
زنده دارد شبانه دم تسبیح | غلغل افکنده در رواق مسیح
بر سر از شین شرع ساخته تاج | دلش عرش و سجده شان معراج
ملک وحدت بنام ایشانست | بندهٔ خسرو غلام ایشانست
نام من زان ستوده کیشان باد | حشر من در میان ایشان باد

گوهری داده که چرخ تاب بود | در خور گوش آفتاب بود
کان که کر تا که آسمان تابست | کمترین خرده و زر دو پاست
گفتمش کان گهر که کرد بهای | دهمت گر بها توانی داد
گفت اگر نبودم بها دادی | ست دیدار را بجان بادی
من چو گیرم ایش نظر کردم | حقه را مهر بسته برکردم
وانگهی برنجم برون ز نهان | گوهر مدح پادشاه جهان
جم ثانی علاء دنیی و دین | آسمان خاتم آفتاب نگین

پادشاه جهان محمد شاه
سایه بان جهان ز چتر سیاه

شاه دیهیم بخش تاج ستان | از عرب تا عجم خراج ستان
مه سپهر منورش خوانده | دین علا منصورش خوانده
عکس او سر بر آسمان برده | سایه بر آفتاب گسترده
دور باش ویای نصف منصور | شمع خورشید ما زبانه نور
او چو گردون مظفر از شمشیر | ابلق روزگار اندر زیر
آفتابی طلوع کرده ز شرق | غرب دابسته ز تیغ چو برق
ذیل چترش پناه اهل جهان | بانگ کوسش غذای جان جهان
تیغش ابری که تسلیم شده | کوه چون آسیا دو نیم شده

[illegible]

ای جهان در پناه دولت تو
آسمان بارگاه دولت تو

هفت اختر که خاک راه تواند
سایه‌پرورد بارگاه تواند

بر درت خسروان ز غرب و ز شرق
همه اصلع شده ز سودن فرق

آستانت گرفت از نور چشم
بست نور از سیاهی چشم

برکه قصرت شده بگردون تنگ
آمده پای آسمان در سنگ

آفتاب از جبینت شد مسعود
گرچه او کرده گرد چندین نور

ابر باران همه ز بردستی
کرده در پیش دست تو پستی

داده دریا ز کف کفت بوس
کف دریا چه داد مشتی خس

اسپ بارت ز تیزه زان کف چو سحاب
ابر بارد ولی سوار آب

سایه مهر تو شکسته پناه
ذیل عفو تو پرده‌پوش گناه

مهد گردون که ذو الامانت خواند
مهدی آخر الزمانت خواند

عدل سرمایه تاج و تخت ترا
چرخ بازیچه طفل بخت ترا

نحته عدلت از رعایت خویش
آشتی داده گرگ را با میش

رزم و بزم تو برکه در کار است
دولت مست و بخت بیدار است

چون خدایت سر شهانی داد
ملک از ماه تا بماهی داد

گوش کاسوده داری از شاهی
عالمی از ماه تا ماهی

بر ستم‌کش ز عدل کم نکنی
بر ستمکار جز ستم نکنی

کار بین با [illegible] کسی نیکی نکرد
کار کس را [illegible] سال [illegible]
چون [illegible] پیلان طلب [illegible] مال
[illegible] مکن [illegible]
از غم [illegible] دل [illegible] نیست جود
عالم [illegible] عدل [illegible] شود
تا تو خوش باشی [illegible]
چون [illegible] نیست [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] گدای [illegible]
[illegible] زان [illegible]
[illegible] کرد [illegible]
[illegible] دشمنان [illegible]
اول از [illegible]

بی غمی

بی غمی بایدت بعالم ملک
غم عالم خورد نخورد غم ملک

تا چو عزمی رسد لوای ترا
عالمی غم خورد برای ترا

شه جهانگیری از سواران کند
سرپی دست و پا چه کار کند

مردم از بهر آن شود سران
که کند کارسازی دگران

خدمت از بهر بخشش و کرمست
ورنه یک تن ز دیگری چه کمست

تا توانی بدین دو داد گرای
که بود ملک ازین دو پا بر جای

بنده در خون کند چو دامن چست
دیت از پادشاه باید جست

پیل چون مور را نه پا سود
پرسش از پیلبانش خواهد بود

اگرچه در رسد آسیبی معصوم
مشو ایمن ز ناوک مظلوم

گرچه چینی بگرد خود صد دوست
زان یکی دشمنت بود در پوست

در چه کس نیست دشمن تن تو
غفلت تو بلاست دشمن تو

آنچنان دار پاس جان عزیز
گر تو خوش خسپی و ولایت نیز

ور چه صد پاسبان بود در پس
پاس تو به ز تو ندارد کس

بر چنین پایه کاستواری است
پاسبان تو هوشیاری است

پاسبانی که بهر فرد بود
پاسبان نی که سیم دزد بود

چون در آید صف تیغ زنان
از تزلزل کشیده دار عنان

لشکری کز عدو فرار کند
چون بسلطان رسد قرار کند

زانکه داری [illegible] وجود
تو کریمی کرم کن [illegible]
باش تا همت [illegible]
در جهان [illegible] دو جهان داری
وارد [illegible] صد [illegible] در گوشت
وارد [illegible] همه در آغوشت
دولت [illegible] کار [illegible]
گر [illegible] کامی از جناب تو بود
بخت نیکوت [illegible] یار تو باد
[illegible] نگاه دار تو باد

شبی از روز پی غمی خوشتر / وقتی از نوبهار دلکش تر
سفت و نکرده ماه چارده روز / ماهتابی شده جهان افروز
برگشاده هوای نورانی / آسمان را گره ز پیشانی
زحمت از باغ برده باد خزان / باد نوروز نرم نرم وزان
گل ز شبنم پر از نسیم شده / پرده دار در یتیم شده
جنبش بادهای مشک سرشت / باز کرده در دریچهای بهشت
من در احرام کعبهٔ دل خویش / تحفه پرست و چاه زمزم پیش
نخل من چون مسیح در گفتار / حامل باد گشته مریم وار
گشته کلکم کلید سینهٔ من / داده بیرون همه خزینهٔ من
در گریبان فرو دو رفته سرم / پر گهر گشته دامن هنرم
فکرتم در گرفته پنهانی / گنج پاشی و گوهر افشانی
خاطر من بگوهر افشاندن / وآفرینش در آفرین خواندن
اوج پر گشته بلبلان ضمیر / کرده مستم ز ارغنون صفیر
سر نوردی که می‌گشادم باز / می‌کشیدم هزار نکتهٔ ناز
گشته زان نکتهای مشک آگین / روی کاغذ نگارخانهٔ چین
نفس روح پرور نغزم / باد نخوت دمیده در مغزم
خامه میگفت کز سواد هنر / بعطارد فرو نیارم سر

در تتابع سخن برین ورق اند
مشتری را ازان جهان بنوازند
سخن پیش ازان و طبع گوهرزای
سخن عقل بند و نکته گشای
که چه دانند عیب جای سخن
ناقدان سخن بهای سخن
همه علامه و همه هنری
همه استاد کار و دانایی
چون علاوه در هنرمندی
جمله اندر خرد بهرهمندی
طرفه نوری که ... بر
حشر اندیشه چون علاوه ... در

آدمی صورت و فرشته خوی / صورت مرد بیش و یار وی
چون مرا باز یافت پنهانی / در گهر سنجی و دُر افشانی
گفت کای جادوی طلسم انگیز / موشکاف از زبان خامه تیز
چون شود خامهٔ تو در تحریر / جان برقص آید از نوای صریر
گاه فکرت چو خوی کند رویت / صد عطارد چکد ز هر مویت
از هنرهای پیش از اندازه / که فکندی بعالم آوازه
بردی اندیشه را علم جایی / که نگنجد بوهم دانایی
زان معانی که راه در جان یافت / پیش ازان یافتی که بتوان یافت
سر یکی رقعه را که کردی نشر / دوختی دامنش بدامن حشر
هر چه بینم که ساز کردهٔ تست / دری از لطف باز کردهٔ تست
سکهٔ معنی از جهان سواد / کردی آراسته چو صبح شداد
چون بعنوان پنجم آمد حرف / تا چه گنجینه کرد خواهی صرف
دادی اول بگنبد دوار / روشنایی ز مطلع انوار
کردی آنگاه با نشاط تمام / شهد شیرین و خسرو اندر جام
باز در عالم خردمندی / شور مجنون و لیلی افکندی
پس زبان پر ز دُر دری کردی / شرح راز سکندری کردی
کوشش کین خط چنان نویسی تخت / که فزون آید از چهار تخت

دون زنان که چو ابر انجم
ای نهانی صحیفهٔ پنجم
که ازین نامه کرده جمع بود
آخرین نسخه از نخست بود
در هم پیش را که پی شکند
آن نکو تر بود که پی شکند
ذوق طفلان بزیرکی افتاده
غنچه آید ازو شکفته
کسی کین کهنه و کهنه سازد
پیچ پیچ سر لطیفه سازد
من که زو کرده‌ام این نامه
آمد اندر رقم درو بنوی

دل نهادم بهمت والا — کاردم از سینه لولوی لالا
برگشادم خزینهٔ خانهٔ راز — گشتم از نوک خامه گنج انداز
پاسبانی ز شب ز خاطر چو چراغ — کردم اندر دل عطارد داغ
از سخنهای چون دُر ناسفت — آن قدر گفته شد که نتوان گفت
پس ازین با دل هنرپیشه — من و مشغولهٔ و اندیشه
این ورق را چنان کنم تحریر — که نیابیش در زمانه نظیر
گنم اول بصرفهای غریب — نکتهای کتاب را ترتیب
در طریق سخن سرای کهن — هرچه دیدم دقیقهای سخن
دل پاکم ضمیرش مستوری — ساخت دستور من بدستوری
حقه بگشادم و شکر چیدم — چاشنی را نمونه برچیدم
جرعه را که عقل چید ازوی — همه ریزم درین قرابهٔ می
وان نمودار هفت پیکر او — وان بر آیین هفت زیور او
وان بهر گنبدی مجلس و جام — عیش خوبان و عشرت بهرام
یک بیک را نمونه ساز کنم — نزد تو بر بساط باز کنم
خط رنگهای گنبد نیز — ساز دیگر بر آرم از تمییز
رنگی آرم که بوی هم باشد — وآنچنان رنگ و بوی کم باشد
هر شالی بعنبر افشانی — صندلی و بنفشه و ریحانی

وانکه زردوست زعفران ازوی — [illegible] زعفرانی نام
وانکه باشد سپید [illegible] — [illegible]
خوانش عنبرین و [illegible] — [illegible]
وانکه سرخ و سپید [illegible] — زانت گلگونه‌ای طبع افزای
سوی ازرق [illegible] — ازلب لعبت [illegible]
[illegible] — [illegible]
ور دو [illegible] نام سمن — [illegible] بهشت نام سمن
[illegible]

گز

هفت باشد بهشت و گور هفت — هشتم آن کاندرو بود هر هفت
پس نویسم بکلک مشک سرشت — نام این هشت خانه هشت بهشت
تا کسی کاندرو کند ره یابد — لی قیامت بهشت دریابد
خود بر آن دل که خازن بهشت — هر بهشتی قیامتی دگرست
گر بود ناقد خزینهٔ راز — داند اندیشهٔ مرا پرواز
ور ز دانش نیاز شرح نهند — هم بافسانهٔ شود خرسند
چون من از خاطر سخن پرداز — کردم آغاز این صحیفهٔ راز
زیور شکر من آنچنان پرداخت — سازش آنچنان که باید ساخت
وان دگر زیوری که نتوان داد — آن خدائی بود خدائی باد

در نصیحت فرزند [illegible]

ای ز غفلت فکنده برقع نور — هم عفیفه بنام و هم مستور
کاش مادر تو هم بچه بودی — در رحم طفل هشت مه بودی
ماهت از هفت بر زده هنوز — روشنی چون مه چهارده روز
لیک چون داده خدائی راست — با خدا داد کان ستیزه خطاست
من پذیرفتم آنچه یزدان داد — کانچه او داد باز نتوان داد
شکر گویم بهرچه از در اوست — کان دهد بنده را که در خور اوست

هم چو او [illegible] — [illegible]
هم چو او اول صلاح آن [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
کو بزو [illegible] صدف تا نی — قطرهٔ آب باران نیستی
وانچه بگذشت کی بیار آید — آسمان [illegible] زمین چه کار آید
[illegible] عصمت شد معلوم — [illegible] معصوم
[illegible] — والسلام [illegible] کس بوجود

ای تنت را بجان من پیوند / که همم باد در پی هم فرزند
تو بدین مایه گر قضا داری / گر نهی پا بدین جا داری
سر بار از مبارک اختر خویش / که ببار آوری ز خواهر خویش
آنچه نفس تو با صلاح تفت / چون تو خون منی صلاح نفت
گرچه خردی کنون و بی تمییز / روزی آخر بزرگ گردی نیز
تا بود در بزرگیت دستور / نکته‌ای چند گویمت مستور
از عروسی شوی چو در خور بخت / عصمت خواهم اول آنگه بخت
از تو آنچه اولین پندست / جهد بر طاعت خداوندست
تا توانی خداپرستی کن / وز نیاز خدای مستی کن
بایدت همچو دیده عزت و تاب / باش چون چشم خویش در محراب
نیکنامی طلب کنی در تو / پارسا باش و پارسای دوست
گیرمت سلک گوهری نبود / به ز تسبیح زیوری نبود
پاک تن باش همچو آب سپهر / بلکه پاکیزه‌تر ز چشمهٔ مهر
تا شوی همچو مهر در سوی / از پس چار پرده روشن روی
گوش کن گر کشتن حیای خویش / مرده باشی ز زندگانی خویش
تا من از زندگانی تو بر آن / از پس مرگ زنده گردم بان
زن چنان به که مرد روی نبود / تا زنا نا برده شوی بود

زن که در دوک و در تدبیرست / دوک و سوزن ز نیزه و تیرست
سوزن و دوک زن فراخ و تنگ / گرچه از ابریشم است دامن تنگ
تا نداری ز دوک داشتن ننگ / دوک و سوزن نگاه دار به بیت
تکلات پرده پوشی بیت / که ابدان عارفت و دین
روی بپوشان ز روی بیگانه / راه را کم کن اندرون سرای
گر شکل خضر از زندگی ای / تا مرت از ... باده شود
تنفع از ... کلاه شود

آنچنان ضبط شد ممالک خاک / که ز ستم گشت روی گیتی پاک
گشت از آن گونه کار عدل بزرگ / کایمنی یافت گوسفند از گرگ
سر بسوی کسی نزد سرتافت / چون سری کو بشاه گردن تافت
چون بدین گونه ضبط گشت جهان / رفت در خاک با دگر کلهان
شه طلب کرد استوارترا / نیک رایان و راست کاران را
هر کرا دید با خرد پیشه / داد با شغل دولتش خویشی
کارداران کس نشد بر دین / جز خردمند راستکار امین
عهدهٔ ملک را بدیشان هشت / خود بفارغ دلی بباده نشست
عیش میکرد و کام دل میراند / باده میخورد و گنج میافشاند
چون بباده صلای عام زدی / خلق بر زر پخته کام زدی
مجلس آراستی ز نامداران / صف زدندی بهر کرانه سران
گه بقول ندیم دادی هوش / گه به پند حکیم کردی گوش
جستی از مطربان چابک دست / آنچه بی می توان شد از وی مست
چون دل اندر ترانه دادی / بسرودی خزانه دادی
روز تا شب درین خجسته شمار / جز زر افشانیش نبودی کار
او بخلوت نشاط فرمودی / فرخ آنکس که محرمش بودی
حاضر خدمتش غلامی چند / گشته همباشش در کمان و کمند

در فنون دلبری و مصاف همه / ناوک انداز و موشکاف همه
کس نیارست در گه و بیگاه / دور بودن دمی ز حضرت شاه

خاصه ترک زاده‌ای همه گبری بود / آفتی در ... بود
اصلش از چین و چین زلف و خطش / گیسویش چون سواد زلف ختن

بس که کردی ز هر دو سو آرام / بدل آرایش برآمده نام
دیدنش کز صلاح دوربی داد / سینه را داغ ناصبوری داد
رنگ و بویش بکار چابکی / این بدلداری آن بغمازی
قامتی در خوشی چو عمر دراز / هوس انگیزتر ز عشق مجاز
روی گلرنگ داده گل را رنگ / دهنش تنگ و با شکر هم تنگ
سر در آورده ابروانش بکار / چون مقارن به کعبتین قمار
چون بدنبال چشم کرده نگاه / برده صد ره رونده را از راه
طره را سر زده ز خون خوابی / چشمهای دژم ز بیتابی
نرگسش دورباش غمزه بجنگ / لعل را آشتی و غمزه به جنگ
نیم دزدیده خنده زیر لبش / کرده تعلیم دزدی عجبش
سخن تلخ در لب چو نبات / مرگ را داده چاشنی حیات
لعل او کرده در شکرگیری / شاه را داده چاشنی گیری
خال او گر هزار پرده درید / عالمی را بگنجه‌ای بخرید
گیسوی پیچ پیچش از سر ناز / داده در دست قند رشته دراز
تنی از نازکی درون قریب / پای تا سر همه لطافت و زیب
رگ نموده برون ز لطف بدن / همچو رشته درون در عدن
خونش در پوست از تنک سلبی / همچو می در زجاجه حلبی

در تماشاش [illegible] بهرام
هیچ چشمی [illegible] نظاره او جان
رهروی صید [illegible] شیرافکنش
[illegible]
داشت میلی تمام [illegible]
گور صد [illegible]
بود [illegible]
که نبود [illegible]
[illegible]
خط گوران ز [illegible]
ور [illegible]
[illegible]

درستی

ور شدی در شتاب تخت انداز / رخنه در ناف کوه کردی باز
زانش یاران تیر محکم بود / که کمانش کمان رستم بود
بیشتر در شکار خوردی می / خانهٔ زین نشاط خانهٔ وی
رغبتش جز بصید گور نبود / باده گر جز کبابش گور نبود
باده جز با کباب گور نخورد / هیچ خوردی جز آن گور نخورد
گور چندان فکندی از سر شور / که شدی شست‌ها چو کندهٔ گور
گرچه بودش یراق کوه گرای / صد طویله بر طویله سرای
لیک بود اشقری گزیدهٔ شاه / جره‌تر ز ابلق سپید و سیاه
بادپایی که چون بکام شدی / یک زدن بر صبا حرام شدی
ور برآهنگ تک بجستی چست / دم را دست و پای بر بستی
مرغ بودار چه پر نبود درو / ماند کی را که در نبود درو
شاه خوش کرده در تک آتش / داده مستاجی چپا بانش
چون بصحراش گرم گردی پشت / گوش گوران گرفتی اندر مشت
بس که بود اعتماد بر خویش / گر نشد هیچ وحشی از پیش
گور اگر چند بود نیرومند / یابدستش گرفت یا بکمند
چون ز رگشتن ستوه شد از نیش / دل چنان گشت کار فرما نیش
که ازان پس بپشه و هامون / زان دهان پیکان نزد خون

گله گور گله پیش بر نظر
غمزه از ناوکی [illegible]
زنخ سیم [illegible]
[illegible]
بخشد آنگاه زیور رعنائی
زان او را ز داغ [illegible]
چون برو تیغ [illegible] قاضی
[illegible]
دل زار زار بی زبانان پست
وین [illegible] کرده در ره دست
بعد ازان چون برون [illegible]
کرده سیمی [illegible]

[illegible]

از قضا تا که آن کران اندوخت / [illegible]

آهوی چند پیش شاه بتاخت / [illegible]

[illegible]

پیشه گور خرد سال جوان / گور را نیز بی زبان و روان

در کمندش بحکم پیوستی / تازه گشتی و شاد بنشستی

گرم بر رانش داغ فرمودی / خط آزادیش همان بودی

گور بر جستی و براه شدی / بنده داغ دار شاه شدی

چرخ ازان گورگیری بهرام / گورخان زمانه کردش نام

وز بسی گورکان نشانی یافت / عالمی داغ گورخانی یافت

تا درین کهنه گورخانه نشست / گورخان هم ز داغ گور نرست

[illegible]

بامدادان که این غزاله نور / مشک شب را نهفت در کافور

شاه بهرام هم بعادت خویش / توسنان را شکار جست به پیش

اشقر خاص زیر ران آورد / لرزه در باد مهرگان آورد

نازنین را بهم رکابی خویش / کرده همراه ناشکیبی خویش

شاه بهرام و ترک بهرامی / کرده صیدش بصد دلارامی

مرد و پویه زنان براه شدند / صید جویان بصیدگاه شدند

تک زنان میشدند گشت بگشت / آهوان میزدند دشت بدشت

شاه بر زه نهاد تیر بوزن / میکشانید گور را ز گوزن

لیک چون پیش من آمد تیر / مرد را کی بود ز پیش گزیر

بازگو تا ز نر جدا نمایی / هر یکی را چنانکه فرمایی

سیمبر هم برخصت شاهی / گفت کین خواهش از من ار خواهی

ناوکی زن بر آهوی ماده / [illegible]

شاه دریافت خرده دانی او / تافت مرکب ز هم عنانی او

بخدنگی دو شاخ از آهوی نر / برد زان گونه کو نداشت خبر

ضربه بر فرق وار ازانسان راند / که از و تا بماده فرق نماند

کار نر چون بماده کی انداخت / سوی ماده که نر کند در تاخت

دو یک انداز را بهم پیوست / پس بر آهو روانه کرد از شست

مرد و در سر چنان نشاند بفرق / که دو شاخش پدید گرد ز فرق

زان دو شرطی که شاه درخور کرد / کرد نر ماده ماده را نر کرد

کرد چون خواهش صنم همراست / از ره انصاف آن هنر درخواست

پاسخش داد ماه نوش لبان / کای کمان تو عقده بند زبان

این هنر قدرت خداوندی / جادوئی بود نی هنرمندی

کلک تیرت براستی آن کرد / که باندیشه راست نتوان کرد

لیک ازانجا که راست اندیشست / دستها را ز دستها پیشست

هر که را نیکیی به بینش بیش / بینش خویش را به بینش خویش

کاین چنین کرد با تو [illegible] / [illegible]

[illegible]

این چو کی [illegible]

من که کارم همه نمونه بود
دیگری بهتر ز من چگونه بود
ور نه باورت از منست کسی
نزد او رو که چون منست بسی
این سخن گفت و پای کین بفشرد
او فکندش ز زین و مرکب برد
شه شد و ماند زین دریغ بجا
اژدها برگذشت و گنج بماند
باشهان هر چه بر خلاف هواست
نتوان گفت اگر چه باشد راست
بس که منزل بدشت غولان داشت
سایه خویش دیو می‌پنداشت
بس که ره بر سنان تیزش بود
موزه غربال خاک بیزش بود
از کف پای خارهای چو تیر
میکشیدش چو سوزنی ز حریر
پا که از برگ گل نگار شود
چون شود چون بنیش خار شود
کس نه همراه و رهنماش نگر
سایه در زیر و آفتاب زبر
می‌نمود اندران پریشانی
گفته و کرده را پشیمانی
زان بساط دد آن سو خاکی
کرده همدد انس آهو پای
هم بود دش که پا شود بطواف
چون سم آهو از میانه شکاف
قدسی چون برین نمط بشتافت
راه اندر سواد دیهی یافت
خانهٔ چند و کشت زاری دید
تازه شد کانچنان بهائی
آن دهی بود بر کرانهٔ دشت
کآدمی هیچ از آن طرف نگذشت
مردمانی چو وحش صحرائی
خو گرفته در ده به تنهائی

هیچ از زن نشانهای کس
یکسان از زنان نه مرد و نه
آمدند آن مردان از آن بشتاب
همچو بیگانه‌ای فقیر و خراب
در شد اندر کسی هیچ دهقانی
در نشانست بیکسی جائی
در شغال آن جوان آزاده
بود دهقان جوان آزاده
همنشین شد و هم یکی زاده
کرده علمی ... از اقلیم
ماه بیگانه شود ... بنهفت
سخن گفت ... گرده
سیر ... چند زاد و ...

فیلسوفی بد آگه از تمییز
در طبیعی و در ریاضی نیز
طرفه بربط زنی گزیده سرود
دست چون ابر و برق بر سر رود
واقفات زمانه دیده بسی
گرم و سرد جهان چشیده بسی
گوشه‌گیر از جهان فتنه سرشت
مرغ فارغ شده بدانه کشت
بسیاحت بسی زمین دیده
دانه از کار دهر برچیده
یک بیک زیر دست خود کرده
چار ساز و دوازده پرده
بربطش چون نوا برآوردی
جان ز تن بردی و در آوردی
چون نگه کرد سرو سیمین را
روی گلرنگ و زلف مشکین را
ماند حیران که این چه جانورست
واندرین دشتش از کجا گذرست
این پری از کجا پرید اینجا
ور پری نیست چون پرید اینجا
خاست از جای همچو باد روان
رفت در پیش او بسر دوان
گفت کای چشم بد ز روی تو دور
گیتی از تو بدین لطافت و نور
ملکی یا پری و یا مردم
خبری ده که با خبر گردم
صنم تنگدل ز تنگدلی
داد بیرون دمی بصد خجلی
گفت یک یک ز جان پی آرام
قصهٔ خویش و غصهٔ بهرام
چون خردمند یافت آگاهی
کان درست از خزانهٔ شاهی
گفت از آنجا که کار زنهارست
شرف ره بیار زنهارست

چون تو شایستهٔ خداوندی
من نه در خورد همچو پیوندی
گر قناعت کنی بخدمت و تنی
حاضر خدمتم بجان خوشی
ور دلت راست جای پیوندی
دل دل است من ندارم باز
صنمش گفت چند گاهی
قوام آنکه بود در شاهی
چون بنوزیت شدم ...
پرورش یابست ...
گرچه مهمان تو گردم بخانت
نتوان راز ...

فیلسوفی

همچو پیکان نشسته در رفتن / چون او از بلا رسیدی افزون بود
زان دو پیکان که بر نشانه نشست / دل ربودی زبان بیکان بی‌کام
دانه آنرا که از کمین در دام / بنوازش ... ناوک انداز
بس که بدری بنقش تیر قرار / تا ربودی ز دور جسم جوان
همه در پای او بنی ... / آمدندی ز دور دیده بپرس
از بر صف رونده تن خاص اندر / عجایب از قوس ...

من هم از حق‌شناسی گهرت / عذر خدمتهای تو توانم خواست
چون بسی دُر ز درج نوش گشاد / شب چراغی دگر ز گوش گشاد
داد بر دست مرد گوهر سنج / گوهری قیمتش فراوان گنج
خواجه زان اختر فلک پایه / بر زمین بوسه داد چون سایه
گرچه بود از شکوه محتشمی / گشت شرمنده چنان کرمی
غرفه‌ای داشت ساخت منزل وی / کرد ترتیب نقل و میوه و می
از هنرها که بود حاصل او / از دل خویش ریخت در دل او
کردش استادکار در همه کار / خاصه در پرده و بریشم و تار
چندگه جادوئی شد اندر ساز / که بکشتی و زنده کردی باز
چون نمود آزمون کرده خویش / خواست بردن قصد ز پرده خویش
حجت از سوی شاه سست کند / حجت خویش را درست کند
چون شدی با دو صبح نازکی / برنشستی برخش آهوپای
برگل تر نقاب بربستی / سایه بر آفتاب بربستی
لاله را در قبا کشیدی تنگ / سرو را خانه ساختی ز خدنگ
تیر ترکی ز کیش تاتاری / راست کردی ز بهر خونخواری
در همه جای گاه و بیگاهش / بربط عاشقانه همراهش
کشتی آهوی دشت را بستیز / گه به پیکان و گه بزخمهٔ تیز

لیکن او کرد همچو طراران / برگرفت طرهٔ خریداران
گر چنینها بسیست اندر دهر / هر کسی دارد از طلسمی بهر
کاردانی که بگشائی نبود / گر ازو کاردان تهی نبود
در شکر خنده شد بت شیرین / گفت آری ازان ما هم نیز
زیرکان در هنر بوند تمام / لیک بهتر زما نه از جهانم
شاه گر زاده نتواند کرد / به ازان هیچ کس نداند کرد
وانکه از مرده زنده گرداند / آنچنان سر که هست بتواند
عدل زانصاف گر ره رفت / هم خود انصاف ده که عدل اینست
جوهری گوهر فراوان سفت / راست گفت آنکه راست نتوان گفت
شاه آواز آشنا بشناخت / ناوکش را نشانه از جان ساخت
دست زد برقع از رخش بربود / رفت گرد از مه غبارآلود
داد منزل بجان شناسیش / در برآورد چون بغلطاقیش
زد ز عذر گناه خود نفسی / عذرهای گذشته خواست بسی
پس بصد شادی دل‌آرامی / باز بردش بتخت بهرامی
دل که زان پیش مهربان بودش / بیش ازان بد که بیش ازان بودش
زان هنر کز دو سوی پیدا گشت / مهر در گوش کرد شیدا گشت
زان عجایب که داستانی بود / داستانی به هر زبانی بود

شاه زن بود کان چو صورت حال / آید اندر نمونهٔ تمثال
نقش‌بندان بجای تصویرش / در خورنق نگاشتند که بود

نقش بر داد ازین کسی برگار / نقشها را چنین کند پرکار
گرچه بهرام گور در پی گور / پی بپی داد گور پا را زور

آن سوی شاه را بسر نبود | روز تا روز بیشتری می بود
تا بران گونه شد که خسرو عصر | منظری هفت تا هی سوی قصر
مهربانان که در گه و بیگاه | خاص بودی ز بهر خدمت شاه
زان دو دیدن بهشت و چشمهٔ نور | مانده گشتند و آمدند به پیش
هیچ کس را نبود زهرهٔ شیر | کردمی برکشد ز سینه دلیر
کاردانان شهر و لشکر نیز | انگشان بود عهد مرتجز
از برای حضور منعم خویش | مانده بودند سر فکنده به پیش
هر یکی را تأسفی بضمیر | کز طریق کفایت و تدبیر
کی بود چاره کز نشیب و فراز | اژدها سوی گنج گردد باز
زین نمط گفت و گوی میکردند | چاره را جست و جوی میکردند
پور منذر که بود نعمان نام | در سبق هم حریف بهرام
پیش منذر ز بور غیب نمای | خوانده بود مرد وار یکتائی
رای نعمان که روشن شب و روز | گشته بود اختر سپهر افروز
دید از پیش او لوا الابصار | در همه کارها نهایت کار
حل کن مشکلات دانایان | گشته همچون عطاش بی پایان
صنعت و حرفت هنرمندان | زانچه بتوان شمرد صد چندان
شه ز بس دانش و معانی او | وز بزرگی و کاردانی او

در همه کار اشارتش داده | دستگاه وزارتش داده
زان اشارت بکار ایشان بس | هفت کشور مطیع فرمانش
پادشاهان ز شرق و غرب جهان | بنده کاهش [illegible]
[illegible]
در پیش از درش بیامدند [illegible]
چون ز صحرا نمودی بهرام | حاصلش از سپهر و مه تمام

با خود اندیشه نمود شگرف | خواند لوح صواب حرف بحرف
وانگهی گفت با سران سریر | کز شما بگذرد بیا زین تدبیر
چندگاهی درین کفایت و فن | مصلحت را رها کنید بمن
تا بهر دانشی که من دانم | عزم شه را عنان بگردانم
همه گفتند گفته گفته تست | قیمتی گوهری که سفته تست
چون پذیرفت مرد کار ز پیش | سر اندیشه را فکند به پیش
تا چه سازد که آورد از راه | ماه گردون را سوی خرگاه
کرد اندیشه یک شبی تمام | هفته بر هفته عشرت بهرام
بامدادان که شد جهان پیروز | کامران گشت همت دستور
جست دانای کاردانی چند | تجربه یافته ز چرخ بلند
بوده در پیش خسروان بسیار | هم سخن گوی و هم جهان گزار
داد شان یاد کارهای گزین | در خور پیشگاه تاجوران
چون متاعی که بود شد تسلیم | گرد شان تا فزود بهفت اقلیم
کاوردند از برای جلوهٔ تخت | هفت دختر ز هفت صاحب تخت
شان بدون آمدند با همه ساز | هر یکی بر شهی شدند فراز
پیش بودند تحفه نامی | باز جستند کام بهرامی
پادشاهان بجان رضا دادند | دختران را بپادشا دادند

ره دوان بر هفت بام قوام | آوریده بهفت بام تمام
با نوا ز ابریشم و ... | بو لیکان برده ...
چون قوی شد بنای پرده راز | کرد نعمان بنای دیگر ساز
بر لب جوی خوش ... چمن | ... بنیاد کی ...
خاکی از خوشی نشاط افزای | ...
... | ...

پیر فرتوت را جوانی داد / مرده را آب زندگانی داد
چون بدان گونه روضه‌ای دریافت / تازه کرد آن نیت که در سر یافت
هرچه سرمایهٔ عمارت بود / همه ترتیب کرد زود از زود
پس طلب کرد روزنی در کار / فارغ از دور اختران شمار
خواند معمار کاردان از پیش / باز گفتش خیال خاطر خویش
آنچنان بایدم که استادی / کار سنجی نسخت بنیادی
زین اساسی نهی فراخ و تنگ / زر زنی در عمارت گل و سنگ
از زمین تا فراز گنبد مهر / هفت گنبد بر آوری چو سپهر
آن عمارت کنی که در همه ساز / چرخ از و خویشتن اندازد باز
بود بنای کاردان مردی / کز زمین تا آسمان بنا کردی
شیده نامی که هرچه پیدا کرد / خلق را زان نمونه شیدا کرد
منظر خاک با قمر بستی / فرش سنگین بر آب بربستی
شد بفرمان فتر نعمانی / مرد دانش در عمل رانی
برد بنیاد هر نمونه بر آب / تا نگردد دگر ز آب خراب
وانگه از هفت گونه رنگ لطیف / کرد ترتیب هفت اساس شریف
تا برآراست از بس عالی / بر زمین از سپهر تمثالی
داد نعمان آسمان فرهنگ / زیور هر یکی بدیگر رنگ

آنکه [illegible] شد ز [illegible] رنگ [illegible]
چون زحل داشت رنگ مشکینش [illegible]
وانکه بگشاد [illegible] باش [illegible]
زعفرانی [illegible]
وانکه کرد اندر و [illegible] ماه
تا نقش آنچنان [illegible]
وانکه گشتش [illegible] بهرام
سرخ [illegible]
وانکه نسبت بجان [illegible]
نقش [illegible]
وانکه از [illegible] صندلی بود
سرو چون [illegible]

وانکه ز آدینه داشت معموری / رنگ او داشت چون زهره کافوری
هفت گنبد چو رنگ بوی گرفت / جا در و هفت ماه روی گرفت
هر یکی هم برنگ مسکن خویش / جامه را رنگ داد بر تن خویش
چون شد اسباب هفت خانه تمام / باز گفتند قصه با بهرام
کانچه نعمان کاردان آراست / زآدمی زادگان نیاید راست
آفرین در دو چه کار کند / گر کند آفریدگار کند
از صدا هفت گنبد ساده / هفت گنبد فتاد آوازه
هفت هر یک چو چرخ بود درست / نسخت روشن از سواد بهشت
گشته از هفت گنبد جمشید / مطلع ماه و منزل خورشید
هر یکی در نگارخانهٔ ناز / که غزل گوی و که سرود نواز
دم که در آتش خراب کند / بفسانه فسون خواب کند
بسخن در دو دیده خواب آرند / خواب نیزه و دو دیده بردارند
ساقیانی بصد دل آرامی / در خور بزمگاه بهرامی
خانه پر آهوان شیر شکار / شاه را با شکار دشت چه کار
گر یکی زان شکار یابد شاه / بشکار دگر نجوید راه
شاه کین مژده از نشاط شنود / میل طبعش عنان ز دست ربود
تنگ پوییدن شکار گرفت / بر سکونت دلش قرار گرفت

تا فرستاد [illegible] سوی خاقان
در صف خانه زرفشان [illegible]
چون فرستاده [illegible]
گشت [illegible]
[illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible]
چون ز [illegible] دید
[illegible] بوستان فراخ
بود در [illegible]
چون در آمد بکار خانهٔ نو
[illegible] سوی نگارخانهٔ نو

نیکوان آمدند با صد ناز / خاک روبان به گیسوان دراز
هر یک آشوب عالمی ز جمال / صد جگر داغ کرده از یک خال
پست کردند بر زمین رخ خوب / چون مه و آفتاب گاه غروب
جبهه را چون ز خاک برکردند / جبهه شاه را نظر کردند
در فشاندند در زمین چندان / که زمین شد چو آسمان خندان
ملک آمد ز بادپای بزیر / شد بمهمانی گوزنان شیر
هر یکی را نوازشی تازه / پرسشی کرد بیش از اندازه
رفت و بنشست بر سریر بلند / هم نشینش بتان عروسی چند
مجلسی یافت پر ز نعمت کام / با حریفان نو نشست بجام
آنچنان شد ز بوی خوبان شاد / کش ز عیش گذشته نامد یاد
خواند نعمان کارداران پیش / بخششی کرد از نهایت بیش
آفرین کرد بر چنان رایی / که برآراست آنچنین جایی
وانگه از احتیاط طالع روز / شد بهر گنبدی نشاط افروز

[illegible]

روز شنبه که باد مشک انگیز / شد بدامان صبح غالیه بیز

[illegible] سرای کیمین بد / [illegible]
خدمت خاص [illegible]
گر بهندی که بجان در بت [illegible]
گر ز دو چون ساقیان پری ای [illegible]
نقل زرین و [illegible] آرای [illegible]
تازنین گشت [illegible]
تازه کرده [illegible] زهره و ماه

ز اول بامداد تا گه شام / عشرت و عیش بود و باده و جام
شب چو بر رسم شه بعالم نور / گرد عنبر فشاند بر کافور
شه ز مستی نمود رغبت خواب / هم ز گل مست بود و هم ز شراب
جانش از ذوق بود مفتون بود / مستی نقلش از می افزون بود
زان پری پیکر بهشتی وش / خواست کافسانه‌ای سراید خوش
خاک بوسید ماه سیمین ساق / گفت کای پادشاه روم و عراق
تا جهانست شهریاری کن / تخت گیری و تاجداری کن
آسمان مفرش سرای تو باد / هر که جز تست خاک پای تو باد
من کیم سندی شکسته زبان / کین دلیری کنم چو پیل دمان
لیک فرمان شه چو بر جانست / گویم از جان سر آنچه فرمانست
این سخن گفت و لب ز در بند / وانگبین ریخت از قطره قند

حکایت

گفت وقتی بروزگار نخست / بود شاهی بشهریاری چست
در سراندیب پایه تختش / قدم آدم افسر بختش
عبره با عبره اش مهیا بود / عبره دیگرش ز دریا بود
موسی بودش از ازل [illegible] / در جهد در کار دانش آموزی

داشت بودیه چون نکو [illegible]
میل بد بزرگان [illegible] روان [illegible]
در دل هم که بود [illegible]
خاص کرده [illegible]
سر بسر بود [illegible]
هم تو [illegible]
نقل [illegible]
کاردیده [illegible]
هم [illegible] کاندر [illegible]
کرده بود او [illegible]
[illegible] فیلسوف و حکیم

بافسون کز زبان بافسون راند
[illegible] روان داد
با جوانی که گشت [illegible]
پیر زیرک ز خردمندی
پیر زیرک ز [illegible] از زبان نیری
گرد پیراسن [illegible] وبنای
گفت ما را بجان [illegible] بپای
گر دلش [illegible] تاج
لیک پشت [illegible] عیب
عیب باشد ز [illegible] جای
دیدبان تو گر [illegible]
دیگری کی [illegible] ان
وان ز دانان [illegible] کردان
با تو [illegible] کنند [illegible]

عقده زیشان جهان گشاد بر آن
که ملک را بکس نماند نیاز

خواند روزی نهانی از اغیار
هر یکی را جدا پی پرسش کار

کاز موش کند بکار سریر
کین تصور کرا کند بضمیر

گفت اول باولین فرزند
که مرا شد بنفشه سبز و بلند

بعد ازین نیست کار من جز خاک
جز نیایش کنی بحضرت پاک

قرعه بر تست پادشاهی را
رونق ماه تا بماهی را

آن بنا نو کنی بداد و بجود
که جهان خوش بود خدا خشنود

ناتوان را برفق پیش آیی
با توانا کنی توانایی

چو شبانی ره نگه داری
گوسفندان بگرگ نگذاری

پور دانا بخاک سود کلاه
گفت جاوید باد دولت شاه

کی روا باشد از هواخواهی
که زنم پیش تو دم از شاهی

تا توی ملک بر کسی نه رواست
بی تو خود زیستن ز بهر چراست

تخت ما وای چون منی نبود
جای تو جای چون منی نبود

مرد با آنکه بر سریر شود
کی سلیمان تخت گیر شود

شه در آن آزمایش کارش
چون پسندیده دید گفتارش

در دلش صد هزار تحسین خواند
و آشکارش بخشم بیرون راند

خواند فرزند دومین را پیش
خاص کردش بآزمایش خویش

گر بود در سرت که افسر خویش
خود فرزین کنی بگوهر خویش

مهتری هست آخر این خرد
بار سر جز بدوش نتوان برد

بر بزرگان رواست این معراج
لولوی خرد نیست در خور تاج

شاه از وهم گره در ابرو کرد
وز حضور خودش بیکسو کرد

رمی در خرد کاردان آورد
خرده را باز در میان آورد

داد پاسخ جوان کارشناس
که ز طفلان نکو نیاید پاس

شاه چون دید کان پسر گوهر پاک
می شناسد گهر ز خاشاک

بهر ده روزه ملک بی بن
ایمنند از فریب چرخ کهن

شادمان شد ز بخت فرخ خویش
سود بر خاک بندگی رخ

لیکن از پیش بینی دل کور
با جگر گوشگان شد اندر شور

داد فرمان که هر سه بی تمکین
پیش گیرند ره ز پیش سریر

تا حد ملک شهریار بود
هر که ماند گناهکار بود

زین سخن هر سه تن ز جای شدند
توشه بستند و ره گرای شدند

که در آباد بوم و که بخراب
شهر بر شهر می شدند شتاب

ره نوشتند بی شکیب و سکون
تا شدند از دیار شاه برون

در بیابان ره و منزل و جای
می نهادند پی تجارت پای

روزی از گردش ستاره و ماه
می نوشتند سوی شهری راه

ناگه از پیش زنگی چون قیر
[illegible]
گفت کای ره روان [illegible]
گشتی دیو کی روان زین سوی
زان سپه رهنمای [illegible]
نقش نادیده دارد از بیابان بیخ
گفت کان [illegible]
یک طرف [illegible]
دو پسین باز گرد [illegible]
گفت کو را که [illegible]
پیر بین هوشمند با تدبیر
گفت یک پای لنگ دارد [illegible]

زان نشانها که بود بی کم و کاست | شبهت از پیش ساربان برخاست

گفت چون راست شد نشانی او | بایدم ره بهم عنانی او

باز گفتند مرکبش جواب | که همین راه گیر و رو بشتاب

مرد چون این راه پیش گرفت | رفت دنبال کار خویش گرفت

آن جوانان براه کام بکام | می‌نمودند نرم نرم خرام

تا زمانی که گرم گشت سپهر | برج آتش نشاند چشمهٔ مهر

زیر عالی درخت آینه شاخ | کش ز دو پرتاب سایه بود فراخ

در رسیدند هیچ دیده زرا | میل کردند سوی آب و گیا

چشم دیدند دست و پا بستند | بر گل و سبزه خوابگه جستند

چون ز باد خوش درود نوا | نرگس مستشان شد از ناز

ساربان باز در رسید چو باد | باز بانی چو خنجر پولاد

گفت ازین سو مایکی فرسنگ | پایم از تاختن نداشت درنگ

درنوشتم بسی گریوه و کوه | وز تگ و پویه آمدم بستوه

دیدم گردی از آن رمیده پدید | گرد چه بود که آفرینش ندید

گفت از ایشان یکی بآواز گفت | آنچه دیدیم چون توانش نهفت

هست بارش دو سوی رو دو یا روی | روغن این سوی و انگبین آن سو

دو مین کرد روی کار درو | هست گفتار زینب سوار آنجا

گفت سیوم که بود گردن گران بار
وز گرانیش کار دشوار است
ساربان را ز خویشان در راست
کرد نیک از پیش خلع طرات
چشم چون نداشت از فغان
دست دزد و ... بر امتحان
دست بر داشت سیمین سوار آمد
نعره بر داشت خلق در کار زد
کرد با راج خلق در کار زد
از زمان سوی بود زمین بزین
سر نهند سیمین
بیگاه باشد راست شتر گردی
باشاعی ز نقره و زردی

بفریب و فسون و چاره‌گری | ببرند از مقیم و از گذری

زان نفیر و فغان که زو برخاست | گرد گشتند خلق از چپ و راست

گردشان شد ز مردم انجمنی | هر کسی گفت پیش و کم سخنی

تا نهایت بر آن قرار افتاد | که بباید شدن چو کار افتاد

ملک عهد را خبر کردن | ره انصاف را نظر کردن

کارکنان بسر گشت و بجای همه | کار فرما تمام فرماید

همه بر آن اتفاق جمله بهم | حکم جو با آن شدند سوی حکم

ساربان ماجرای حال که بود | وان همه پاسخ و سوال که بود

گفت با شه یکان یکان بدرست | شاه از آن هر سه نیز پاسخ جست

آنکه زیشان کیاست افزون داشت | در سر افسانهٔ صد افسون داشت

گفت اول دعای دولت شاه | که جهان تا بود سپید و سیاه

چشم ما را ز خاک پای تو نور | دیدهٔ بد ز آستان تو دور

ما سه برنا مسافریم و غریب | در تگ و پویه زانچه بود نصیب

سالها شد که گرد عالم خاک | می نوردیم کوه و دشت و مغاک

نیست زین تاختن بهر جایی | بهرهٔ ما بجز تماشایی

در دیاری که راه بنوشتیم | چون بدیدیم جمله بگذشتیم

زین دو دیدن بزیر چرخ کبود | رو نمی این سوی نیز را نمود

او شتر جست و بال و داغ
تازه کردم نشانش از در و داغ
بی که کار این قدر
که در دروغی بروی او
بی دروغی که گویمش بجواب
اتفاق مقابل افتد راست
شد ملک گفت ازین چنانکه گفت
کاین همه پیداست چون توانش نهفت
چون فرو داد دل بدون عاقلی
ترک گفت شد بنا بیو باز
ز اتفاق از دروغ نام جام
راست اندکی بود کام

برده را بازده بهانه مکن / خویشتن را بدنشانه مکن
این سخن گفت چون ستمکاران / بندشان کرد چون گنه‌کاران
چون بشام آفتاب نورانی / گشت در زیر خاک زندانی
آن جوانان بقهر با فرهنگ / سوی زندان شدند با دل تنگ
شب همه رفتشان بمحزونی / در صف دزد و رهزن و خونی
شب چو بر ناقه بست محمل خویش / مه بخورشید داد منزل خویش
شتر یاوه گشته با همه ساز / بر در ساربان رسید فراز
مردی آمد که در فلان کهسار / بر درختیش مانده بود مهار
من بران سو شدم بکارگشی / دیدمش وگردنش مهارکشی
زن که بالاش بود گفت زنان / تا من آوردمش بر تو کشان
ساربان دادش آنچه واجب بود / پس بسوی ملک روان شد زود
گفت باشه که من ز دولت شاه / یافتم هرچه یاوه گشت براه
شتر و هرچه بود بار برو / وان عروسی که بد سوار برو
شه نظر سوی عدل فرمائید / بندیان را ز بند بگشائید
شه زآزار بی‌گناهی چند / از جگر برکشید آهی چند
خواندشان با هزار خجلت نرم / نرم دل کردشان بپرسش گرم
وانگهی دادشان زبند خلاص / خلعتی داد هر یکی را خاص

[illegible]

من که کوریش را نشان گفتم / بچشم ره نمود زان گفتم
هم بیکسوی دیدم اندر راه / خوردنش از درخت و خار و گیاه
نقش بستم که یک طرف کورست / کش بیکسوی در چرا زورست
دومین گفت کز ره فرهنگ / من بیک پای از آنش گفتم لنگ
کانچنان دیدمش براه نشان / که زیک پای رفته بود کشان
گفت سیوم که چون خرد دندان / من که کم گفتمش یکی دندان
برگ و شاخی که خرد کرده او / دیدم افتاده نیم خورده او
هرچه ناخورده می‌نمود درو / برگ یک یک درست بود درو
روشنم شد ز عقل چندانی / کز دهانش گسست دندانی
شاه گفتا که از سه چیز نخست / هرچه گفتید راست بود و درست
سه دیگر بدانش و تمییز / روشن و راست گفت باید نیز
باز یک تن زبان را بگشاد / وانچه در پرده بود باز گشاد
گفت اول دمی که ازین رفت / ماجرا ز انگبین و روغن رفت
وانچنان بد که در خس و خاشاک / دیدم آلایشی چکیده بخاک
مگس افکنده بود دیگرسو شور / سوی دیگر قطار لشکر مور
هرچه در روی دیده مور بجهد / حکم کردم که روغنست نه شهد
وانچه سویش مگس نمود هجوم / بفراست شد انگبین معلوم

تحفه دوم زبان کی دار من / آنکه بر وی سوار گفتم زن
آنچنان دیده شد که گرد زمین / اثر زانوی [illegible]
[illegible]

گفت سیوم که رای من بنهفت / زان سبب حامل گرانش گفت
کاندران جای کان جمازه نشین / بر جمازه سوار شد ز زمین
دیدم آنجا که نقش پاش نشست / گشت پیدا بجای نقش دو دست
گفتم این حامله گران بارست / کز زمین خاستنش دشوارست
آنکه در خاک دست سای شدست / از پی خاست چارپای شدست
شاه کز هر سه تن شنید جواب / بنج شد زان فراستی بصواب
هر یکی را بصد نوازه نواخت / ساخت برگی چنانکه باید ساخت
زان نمودار دورمنیشان / کرد رغبت بهم نشینیشان
منزلی دادشان درون سرای / تا بود نزدشان بخلوت جای
دل چو گشتیش فارغ از همه کار / تازه کردی نشاط را بازار
با حریفان نو بتنهائی / باده خوردی بمجلس آرائی
گوش کردی دم نهانیشان / بهره جستی ز کاردانیشان
شه فرستاد نزدشان یکروز / بره و می درون فیروز
همه باهم نشاط پیوستند / شاد و خندان بباده بنشستند
چون می چند کرد هر یک نوش / وآمد از می درون نهاد بجوش
باز می گفت هر یکی کم و بیش / داستانی بقدر دانش خویش
آنکه مه بود و چابک اندیشه / باز گفت از دل خرد پیشه

سخنی [illegible] کامل است درو
[illegible] درست درو
[illegible] کار از رس
[illegible]
[illegible] بایست
[illegible]
[illegible] اندرین [illegible]
[illegible]
باز گفت [illegible]
[illegible] زاده
دانم [illegible] دیواری
کهن [illegible] سبیل
[illegible]

تا مران خرده کایدازت حکیم / کشد اندر جریده تعلیم
زان سه نکته که گوش کرد شنید / دل نازک گمان پذیر شنید
بس که چون شد درونش اثر کرد / سر بخلوت سرایشان در کرد
هر سه تن تیره وار بر جستند / با ملک چون نشست بنشستند
شاه فرمود کین زمان بنهفت / هر چه گفتند باز باید گفت
گشت تحقیق در بطانه‌شان / که شنیدست شه فسانه‌شان
گرچه آن گفته دلپذیر نبود / باز گفتند چون گزیر نبود
شاه یک یک شنید ماند خموش / باده میخورد با دل پرجوش
کرده بود آزمون کزایشان کس / نزند سر که از گزاف نفس
صبح چون راز چرخ روشن کرد / صحن گردون چو سبز گلشن کرد
شاه در ماجرای باده دوش / باز جست آنکه زان باده فروش
ورد خمار گفت کین انگور / برده‌ام از فلان زرد دستور
اول آن باغ بود گورستان / گو برافکند و ساختش بستان
چون یکی باز خواند و شد ورد است / از دو دیگر تفاولش برخاست
از شبان باز جست و از بره / زد نشان قلیه چون نبود سره
گفت کان بره بود پهلوی میش / شیر پرورد هرما در خویش
بانگ بر زد بر و بتندی شاه / کین زمانت سر افکنم چو کلاه

زین بیابان که شد نشانشان [illegible]
[illegible] نتوان رست
[illegible] شبان بره و دود
[illegible]
دل [illegible] جان و تن بر دست
[illegible]
[illegible] بره بود [illegible]
[illegible] باد و نیش ببرد
باده [illegible]
[illegible] بود [illegible]
[illegible] کردم چنان [illegible]
[illegible]

چون چنان شد ز شیر مستی نغز / استخوانش ز پوست شد همه مغز
آوریدم بسوی مطبخ خاص / زین کنم خواه تیغ خواه خلاص
شه چو بشنود و خرده دید درشت / گشت باش از خیال سیم درشت
چاره‌ها چار سوی او در راند / راز دل را نهفته بر خود خواند
در گریبانش چنگ در زد سخت / گفت خواهم ز تو جهان پردخت
ور نه بر گو براستی جرم / تا که بود است در جهان پدرم
از که آورده‌ای چو من پسری / پدرم شاه بود یا دگری
مادر از خشم در خروش آمد / خونش اندر جگر بجوش آمد
گفت اندیشه‌ئیست زو و بال / گر نهی تهمتم به پیران سال
که تواند جز آفتاب بلند / کافکند بر سریر ما پیوند
جز که دارا کرا بود یارا / که در آید بپرده دارا
باز بر فرق شاه برزد دود / ردیا در نهاد خشم آلود
گفت اگر صد بهانه پیش آری / نرسی جز براست گفتاری
بزه را که کرده‌ای بشمار / تا نگردم بکشتنت بزه کار
مادرش کرد ورنه دود نداشت / عذرها گفت و هیچ سود نداشت
آگهی داشت کان غبار انگیز / هست گاه قصاص حق پرهیز
از سر راستی بلرزه و بیم / کرد خود را بدست خون تسلیم

سفت الماس کی که در دل شنفت
بشنو از من اگر چه نتوان گفت
روزی از جانب دمنا بفصل بهار
شه برون رفته بود بعزم شکار
مست جوان بود و ... دمان
خفته تنها ... سراران آورد
خواب چون ... ز جهان آورد
مطبخی ... رسید ... میل زبان
مست از آنجا که ... دمان
از زر و سیم ز دست ... دست
در ... عصمتش ... شکست
خود بدل ...

هر چه بر سر نوشته بود مرا / نفس بی عاقبت نمود مرا
تخم چون در شاخ نو بکار آمد / میوه چون تو ام ببار آمد
شه چو بشنید راز مادر خویش / سر فکنده از خجالت اندر پیش
رفت در خود فرو و حیران گشت / وز چنان پرسشی پشیمان گشت
جست بیرون ز کاخ شرمنده / وز تحیر نه مرده نی زنده
شد بخلوت سرای مهمانان / بی زبان گشته زان بلا دامان
چون گذشت از شراب دوشینه چند / راز دل بر گرفت مستی بند
گفت آنچه از شما شنیدم راز / همچنان یافتم چو دیدم باز
روشن و راست بود این همه چیز / روشن و راست گفت باید نیز
کین همه کارها که پنهان بود / بچه دانسته شد کزینسان بود
گفت یک تن که من چو خوردم می / دیدم افزایش غم اندر وی
از می افزایش طرب باشد / چون غم افزون کند عجب باشد
روشنم گشت کان شراب چو نوش / دارد از خون خاکیان سرجوش
گفت دوم که من به بره نشست / چون بر آهنگ خورد بردم دست
دل ز یک لقمه شد بشور و بتاب / وز دهانم روان گشت لعاب
بوی خون بست در رگ داشت / پهلوی همچو پهلوی سگ داشت
گفتم این نی بره سگست چو گرگ / یا خود از شیر سگ شدست بزرگ

سومین گفت از حقیقت کار
گویم ار باشدم بجان زنهار
بر زبان راند شه پی سوگند
که نیابد ز هیچ حال گزند
پس جوان قصه باز گفت چنین
نان سپیدم ... شاه زمین
چو ... نان تو ...
... ز ... بهای ...
... می کردم
... بیچ کردم
... های تخت ... چو رخ
... دوان ... ز...

باز جستم کمی از آنت نبود | جز دم از شور باوفانت نبود
تا مدت هیچ ره سخن بزبان | که نبودت دران حکایت نان
این نشانها که عکس شاهی بود | بر نمودار بد گواهی بود
کرد روشن فراستم بضمیر | که غریبست نسبت پسر پیر
شه فرو شد بحیرت اندر خویش | سخن از وهم برون نیامد پیش
گفت کز داد دیدت شاها نیز | ریختن خون سپه گناها ناز
غضبم تا عنان نبرد ز دست | رخت مهمان بناقه باید بست
وانگهی گفت جمله را خندان | کافرین بر شما خردمندان
از شما دوستان با تمیز | یافتم بهره‌مندی همه چیز
با شما عیش موجب منت است | هرچه بیش است سود بیشتر است
لیک گردندهٔ جهان بپای | نتوان بند کرد بر یک جای
زین نمط خواست عذرها بسیار | پس بهر یک سپرد صد دینار
هر سه از بخت شادمانهٔ خویش | ره گرفتند سوی خانهٔ خویش
سوی ملک پدر فراز شدند | چون پدر باز سرفراز شدند
پدر پیر شادمانی یافت | بار دیگر ز سر جوانی یافت
بس که با خوشدلی بهم گشت | موی کافورگونش مشکین گشت
کرد روشن بمهتری پسران | بالش مشک‌فام تاجوران

[illegible]

خفت در خوابگاه حور العین | گل در آغوش و مشک بر بالین

نشستن بهرام روز یکشنبه در گنبد زرد [illegible] و افسانه گفتن [illegible]

چون زرافشان شد آفتاب بدشت | دامن کوهسار پر زر گشت
روز یکشنبه آن ستاره‌فروز | شد در ایوان زر و بزم افروز
رغبت برج زعفرانی کرد | خانه را خلد جاودانی کرد
جامه را نیز کرد خندا خند | زعفرانی چو آفتاب بلند
گفت خورشید نیمروز ولی | رخ گشادن جهان فروز ولی
هر کرشمه که او نمود بهست | ناوکی بود در درونه دوست
شه بنظاره چنان منظور | ماند حیران چو هندوان در نور
باده بر روی سرخ گل میخورد | تا فرو رفت ز آسمان گل زرد
شب چو بر کرد پرده داغی خویش | گوهر آورده بر عماری خویش
سر ببالین خوابگاه نهاد | بازو اندر سر ان ماه نهاد
داد فرمان که ماه تنگ قبای | گوید افسانهٔ نشاط افزای
نازنین بر زمین نهاد جبین | گفت کای شهریار روی زمین
بخت همواره هم عنان تو باد | سر بدخواه بر سنان تو باد

[illegible]

حکایت

[illegible]
۱۶۵

سر ز پیش کرد و چار من زر داد
وز دو دستش چنانکه دیگر داد
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible] و دانای
[illegible] آرای
نقش بندی [illegible] هنرمندی
چون [illegible] خداوندی
[illegible] بکار آمد
[illegible]
دل [illegible] کار
کار [illegible]
[illegible]

حسنش نام و بر هنرمندان
گشته چون نام خویشتن خندان

هرچه بتوان ز سیم و زر پرداخت
ساختی آنچنان که بتوان ساخت

وقتی از دستکاری دلجوی
ساخت پیلی گران ز صندل روی

نادره‌ای بود بهر جا پیش
چار کرده بن نهاده در پایش

چون بپرداختش نقش و نگار
اینکوی چو صورت دیوار

پیش فرمان‌روای شهر ببرد
بوکیلان درگهش بسپرد

پیش بردند و کرد شاه نظر
ماند حیران در آن کمال هنر

پیل اشارت نمود هم بشتاب
تا دهندش هزار دینار ناب

گفت خواهم ز چون تو استادی
که نهی زین نمونه بنیادی

پیل گزی که کرده پرداخت
سازی از زر چنانکه باید ساخت

نه برون بود مرد چابک دست
رفت و در کارگاه خویش نشست

نقد را سکه در عیان آورد
دید و کوده در میان آورد

روز و شب کوشش هنر میکرد
وز هنر کار خود چو زر میکرد

تا برآراست از پس پای
زنده پیلی فراخور کاری

چون شد آن پیکر شگرف تمام
در زمان کرد پیش شاه خرام

کار خود گر هنر نداشت قیاس
برد در پیش شاه کارشناس

شه چو دید آن نمونه کارش
متحیر شد از نمود ارش

کرد دوشش گمان خیال شگرف
زانچه شه داد کرد تصرف

شد بر آن تا چه بازد از رشک
که در آید به پیل شه شکست

گفت اگر پیش شه کنم آواز
پیل را کی شه افکند بگداز

در شوم شکه را بوزن دلیل
در ترازو چگونه گنجد پیل

ور زبان از سخن کنم کوتاه
قلب کاری برد خزینهٔ شاه

چاره آن شد که بر در خانهٔ او
آگهی جویم از فسانهٔ او

پس بیندیشه گشت چاره سگال
تا برون آورد ز پرده خیال

جست رای بکوشش و فن خویش
آشنا کرد با زنش زن خویش

مردم از تحفه‌های طبع انگیز
کرد بازار دوستی را تیز

آنچنان گرم شد میان دو جفت
که بتقریر بازنتوان گفت

شرط اخلاص را بهانه نماند
راز را پرده در میانه نماند

مرد شیرین زبان خوش آشام
زهر در جیب و انگبین در کام

دید چون پخته کار سازی خویش
ریخت بیرون ز پرده بازی خویش

گفت با زن که چون به پنهانی
سوی کدبانوی حسن رانی

فرصتی جوی از مزاجی نغز
کرم در پوست در رو چو مغز

آیی از هر دری بگفتارش
گویی آنگاه کای غرض دارش

کانچه جفت تو نقش پیل کشید
تا قد آنرا بهیچ سیل کشید

[illegible]
[illegible]
این نکته [illegible]
[illegible]
هر که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
این و زن [illegible]
بازگوی [illegible]
زن [illegible]
[illegible]

کردنی

[illegible]

تخته بر گرفت و ره برداشت | رفت جایی که کار در سر داشت
کرد با فسانه دلکشی افسون | از دلش خرده‌ای کشید برون
نامی از کاردان خود بدلیل | پرسد آیین برکشیدن پیل
هر نمط وصف کرد کالا را | پیل وان گنج پیل بالا را
زیر و بالا نمود چندانش | که سخن موم کرد سندانش
گردش این سکه در خراج درست | کز حسن وزن سکه داند جست
شب چو شد پیل بند جوزا راست | چرخ دایم بساط سبز آراست
حسن از کار که بخانه رسید | مرغ زیرک در آشیانه رسید
چون دل از کار خوردنی پرداخت | از پی خواب سوی بستر تاخت
صنم خانه شد بخدمت شوی | در کنارش کشید رو با روی
خواجه را دل در اهتزاز آمد | نازنین در نشاط و ناز آمد
مرد و بر نسبت زناشویی | تازه کردند رسم دلجویی
خواجه می‌گفت در نهان با جفت | آنچه با وی به پرده باید گفت
سیم‌بر نیز پیش محرم خویش | باز می‌گفت شادی و غم خویش
چون زن از گفت و گوی پرداخت | سخن از پیل و وزن پیل انداخت
گفت کای در هنر بعالم طاق | فیلسوفی بزیر سبز رواق
از هنرهای بی‌کرانهٔ تو | رفت گرد جهان فسانهٔ تو

زن بدو گفت کان خیال شگرف | که درو زد هزار من شد صرف
صنعتش گرچه از حد افزونست | صنعت وزن کردنش چونست
گر ترا باشد این تصور جست | که توان برکشیدنش بدرست
آگهی ده که با خبر گردم | شادیم هست شادتر گردم
مرد گفتا که هست در مشتم | صد هنر بل که در یک انگشتم
لیک در خود نهفته دارم راز | گر کسی انصاف خود نیابم باز
گر نمایم هنر به هشیاران | نرهم جان ز دست همکاران
نغز گفت آن حکیم دوراندیش | کز هنر هرچه پیش دشمن بیش
زن بدو گفت کانچه از دل خویش | باز پوشی ز خلق حاصل خویش
جای آن باشدت که اندر پوست | نیست خالی جهان ز دشمن و دوست
لیک احوال خود بگاه خوشی | با که گویی اگر ز من پوشی
خواجه گفتا که راستست و درست | گر مرا محرمی دگر نه چو تست
لیک آخر زنی و هیچ زنی | نتواند داشت محرم سخنی
زن که در عقل بی کمال بود | راز پوشیدنش محال بود
زن بدو گفت کای ز دانش دور | زن بود شوی خویش را دستور
هرچه باشد ز مردمان بنهفت | جز بجفت عزیز نتوان گفت
من که بودم همیشه محرم تو | با که گویم ز شادی و غم تو

[illegible]

گفت اگر بایدت که بی کم و کاست / هرچه پرسی ز من بگویم راست

عهد و سوگند در میان باید / کین خزینه ز بند بگشاید

زان وثیقت نمود پیمان بست / که نیارد بعهد از آن شکست

آنگهی برگشاد خواجه زبان / گفت با آفتاب نوش لبان

کانچه پرسیده شد ز من بدلیل / شکل و هنجار برکشیدن پیل

آنچنان باشدش طریق صواب / که در آرند کشتی اندر آب

در میانش نهند پیل شگرف / در مقامی که رود باشد ژرف

پس ببینند از میانهٔ رود / چه قدر میرود سفینه فرود

چون خط آب را کنند نشان / پیل بیرون کشند پیل‌کشان

از گل و سنگ هم بر آن مقدار / تخته تخته کنند کشتی بار

تا خط آب بر قرار رسید / وان تهی بر نشان کار رسید

وان قدر سنگ بر نشان باشد / وزن و مقدار او همان باشد

وانکه در سنگ گشت دانا مفهوم / بیش و کم هم در آن شود معلوم

زن از آن گونه حکمتی که شنید / در عجب ماند و پشت دست گزید

آفرین گفت بر هنرمندیش / شد بجان بندهٔ خداوندیش

مرد و با هم بعیش جان افروز / خواب کردند شاد و خوش تا روز

زرگر صبح چون ز کورهٔ خاک / موج آتش دمید بر افلاک

گفت آمد گرد تیز تیزی کمان ساخت / بانوی خانه بزرگی مهمان ساخت

آمد و خواهر ناز بابت ... باز / بانوی ... ساز و دراز

نازک ... ز جنس ... بیارد / چاپلوسی ز صد فسون بیارد

در بر او فتاد از صد فسون ... خورد / کز درش ... ز لذت ... بخورد

تا چنان کرد کز درش ... بود / کز دلش ... بیکران بود

گفت در پیش ... دوستی ساخت / کانه را اعتماد و دوستی ... ساخت

وز عزیزان ... صحبتش ... ساخت / آرزو هر که ... بکار

مرد و با هم در ... / خویشان ساده و مهمان طراز

همه پنهان خود گشاد بر او / مهر خویشان خود نهاد بر او

پیش او ریخت هر چه در دل داشت / جز همان نکته را که مشکل داشت

مردم آن میهمان رنگ آمیز / شکل دیگر شدی طلسم انگیز

تا پس از مدتی بزرق و فسون / این سخن نیز از دلش شد برون

چون کلید خزینه کرد بچنگ / قفل برداشت از در نیرنگ

رفت در پیش جفت فتنه سگال / واگهی دادش از مجاری حال

مرد پر غیرت مخالف رای / یافت انگیزش بلا را جای

پیش شه رفت حال روشن کرد / دوستی را بکام دشمن کرد

گفت کان پیل زر که دانا ساخت / زانچه دادی کمست در پرداخت

من چنان سنجمش درست که شاه / از کم و بیش او شود آگاه

شاه گفتا که آن هنرپیوند / نی به تنها اساس کار افکند

هیچ دانی که گاه وزن و عیار / مشرفان چند بوده‌اند بکار

تا تو زینسان بغیرتی که فتاد / کنی او را بقلب کاری یاد

مرد گفتا که وقت سنجیدن / هم تو خواهی فزون و کم دیدن

گر کم آید ز دزد دستان مال / ورنه بادات خون بنده حلال

گفت شه کین چنین نکاوش نغز / چون دهیم از شکستنش با لغز

ور درستش برین نمط داریم / وزن او ناشکسته چون دانیم

او بحلت ستوده گفت کای تن / بحثش شاه ... هم بر من

پیل زر بی‌نیاز و زن و کیلی خوی / گر ز زن کار دوان ... بی یکسو

همه یک یک ... باز نمود / با وی ... داشت ... کمی ...

آنچه در کوکب ... / سهل هم در ... کار ...

داد فرمان که باز جست کنند / صدق این ماجرا درست کنند

کاردانان روان شدند ... / پیل بردند بر کناره آب

داشت چشم انتظار سببی
وزن آن [illegible] صدمنی کم زرش [illegible]
[illegible]
تا تکالیف [illegible] در بازار
[illegible]
چون بیش [illegible]
در خزانه [illegible] خزانه او

پیل سازان را طلب کرد او / روز در چشم او چو شب کرد او
بر طریقی که گفت چاره سگال / یافت منزل بکشتی آن تمثال
تخته کشتی از چنان باری / رفت در زیر آب مقداری
تا بجای که شد نشان تری / نقش بستند در دل اثری
وانگهی پیل از برون بردند / سنگ بر جای او درون بردند
سنگ سنجیده در ترازوی کار / میفکندند من بمن بشمار
چون بهنصد منش شمار رسید / تری آب بر قرار رسید
زان ترازوی که سکه داشت ایاس / صد منی بود کم بوزن قیاس
مرد صواغ را ز قلابی / دست بستند بهر بی آبی
همچنان بسته پیش بردندش / با میانان شه سپردندش
شاه ازو باز جست قصه حال / او نیامد کم از جواب سؤال
گفت کاین زر از ره دزدی / لیک از تنگ یاب کم خردی
صد منی بردم از نهارت / گر ببخشی زکات جان و تنت
ور نه انگه نهاده ام بر جای / بهر این روز را درون سرای
تا ببینم که آن نگار چه جست / کس تواند که برکشد بدرست
هر که داند بوزن او سنجد / هم بپا کردیش کنم اقرار
وانکه نتواندش کسی برنجد / ساز آن درد دلش کی گنجد

کار دانان شتافتند چو باد / باز کردند خانه را بنیاد
آن زر و دیگر از کم و بیش / همه بردند شاه را در پیش
شه فرستاد در خزانه خاص / پس طلب کرد مرد را بقصاص
بود میلی ز شهر یک فرسنگ / از فرودش فراخ و بالا تنگ
صد گز از خاک بر کشیده بلند / سرش ایمن ز تند باد و گزند
شه بران گشت کز خشمناک شهی / بردی آنجاش تا هلاک شدی
زر سیدیش چون خور و آشام / چند روزی شدیش کار تمام
با حسن چون بخشم شد رایش / هم بران میل ساخت ماوایش
داد فرمان که هم بران زبرش / برکشیدند قفل زد بدرش
بسته شد روزنی که بر جا بود / جز همان روزنی که بالا بود
او بر روزن نشسته با دل ریش / چشم حیرت گشاده در پس و پیش
زیر و بالا نظاره میکرد / با خود اندوه و حسرتی میخورد
دید شخصی که میرسید ز دور / همچو پروانه در زیارت نور
آمد آهسته پی رفیق و دلیل / گام برگام تا بپایه میل
چون نگه کرد خواجه یارش بود / زن نادان خام کارش بود
آمد و ناله بر کشید بلند / گریه میکرد و روی و موی کند
خواجه گفتا که رفت چون تقدیر / سود کی دارد این فغان و نفیر

چاره ما داشت بهر روز غم
تا که روز بهر بهین سوزنم
چون بکار آید بکارم خاص
گو تم اکنون بکار برای خلاص
[illegible] این نظاره
[illegible] امید دیدنم
[illegible] سعی [illegible] کاری
[illegible]
زن [illegible] داشت [illegible]
[illegible] وجوی [illegible]
رفت و آن هم [illegible]
شد و باز رفت [illegible]

چون نگه کرد خواجه از بالا / کز زنش در رسید با کالا
دادش آواز و گفت بر سر تار / پارهٔ قند کن بزودی بار
ده بهوری که میرود بر میل / تا ببالاش می‌برد تعجیل
رشته را زود زود می‌کن باز / کز نشیبش کشد بسوی فراز
همچنان کرد زن که او فرمود / داد رشته بهور و بهور ربود
راند بالای میل بار کشان / رسن فتنه بر حصار کشان
چون بنزدیک رخنه بود بزور / ریسمان را ربود خواجه بزور
گفت هان زود گر بیار شتاب / قد صد گز طناب محکم تاب
زن کار او فتاده باز بتفت / زان خرابه بخانهٔ خود رفت
رشتهٔ زان نمط که وا با بود / خود بخانه درش مهیا بود
بستد از کنج خانه پنهانی / راه برداشت سوی ویرانی
چون شتابان بمیل باز رسید / ساز چاره بچاره ساز رسید
خواجه تار بریشم از بالا / رشت چون سنگ لولوی لالا
گفت پیوسته کن بسر طناب / خم و پیچش گشاده تا ز تاب
زن سر رشته زد گره بر تار / او کشیدش بحیله و هنجار
چون سر رشته برد بر سر میل / گشت ستون را بچاره دلیل
گفت بر بند خویش را برسن / تا بر آیی سبک ببام حسن

گفت زن چون تو نامی اندازد
گفت زن چون ترا بسر بسر
گشتی از جان و زنده کان
منکر این دم بجز ازین کاریست
بند بر بود و بند بر جان
گر دل ما عجوز وعده بود
هرچه گفتی همه درین خرابی
زن بدان گفته استواری کرد
از ره فعل و زن داری رسن
در کمرگاه چست کرد رسن
با کمند خویش را بر بست
او ز بالا طلسم دیده داشت
با عروس انتقام مرد دواخت

حلقهٔ بود آهنین در سنگ / محکم و سخت نی فراخ و نه تنگ
آن سر رشته در کشید نخست / واندران رشته کرد خود را چست
لنگری نیز کرد با خود یار / وانگهی شد معلق از دیوار
بار چون سوی او گرانی یافت / رسن از سوی زن روانی یافت
میهمان شد بصحن میل بلند / رفت در زیر میزبان بکمند
زان طلسمی که کرد مرد دلیر / مه زبر شد عطارد اندر زیر
زن بر آورد آسمان فریاد / گفت کز چه جهت برمن این بیداد
در زندان قند بشکستی / خود ز زندان شدی و برستی
گر بدانم که من گنه کارم / زین بتر گر کنی سزاوارم
این چه پیچ مهر و ستمکاریست / جود یاران نه از ره یاریست
چه خلاف از مزاج من دیدی / کین ستم بر سرم پسندیدی
باز گو تا چه آمد از من کاهی / تا شکایت ز خود کنم گاهی
خواجه گفتا که هر چه پیش آید / آدمی را ز فعل خویش آید
گر ندانی تو رنج پنهانم / من که خون خوردم از تو میدانم
گر تو بیگانه را ببخشی میل / رسم خوبی نکردی بدلیل
وانچه من زان بلی زدم نفسی / آشکارا نکردی بکسی
من چرا در چنین خرابه شوم / گرد می‌نالهای زار چو بوم

زن که گرد آن فتنه زار درکش
کرد از خویش پیچ و گشت خموش
وان رسن هم گرد دکار
ماند چون دزد تا ده گوی راه
وان رسن باز بود آویزه
باز رست از ره طلب برخیز
رفت و بنهفت هیچ نگو
تا چه پیدا شود ز کردهٔ جمع
وان بلی بر در ان شکیب
هیچ دیوانه نیست بخود بود
روز دیگر که صبح دم ناگاه
مرد را زان فتاد و زان سو راه

گرد ناگاه زاهی و فریاد / هر کسی سوی او دوید چو باد
زهره دیدند برج کیر شده / اختری در وبال اسیر شده
مانده یوسف رخی ز زندانی / نازنینی بمحنت بی‌نی
باز جستند ازو حکایت حال / او شد از راز خود فسانه بکال
قصهٔ حال خویش و حیلهٔ شوی / وآنچه آمد ز روزگار بروی
وان بدشمن گشادن در راز / در فکندن رفیق را بگداز
وان رسن بازی گره در فن / حبس او و خلاص خود بنظر
کرد نایست گر زوان بلند / بندی شاه را کشید ببند
هر که بشنید دست بر سر ماند / در طریق خلاص او درماند
هر کسی چون بشهر رفت زراه / زان حکایت خبر رسید بشاه
کان منور بهترین رای / کرد زان گونه زیر و بالای
شاه از آن چارهٔ خردمندان / ماند لب را گرفته در دندان
کرد اشارت به پرسش کار / کاوریدند ماه را ز حصار
چون بدرگاه شه رسید عروس / از درون بر کشید ناله چو کوس
وانچه در پرده راز داشت نهان / گفت در پیش شهریار جهان
شه غلامان خاص را فرمود / تا بجویند جفت او را زود
نقش بندان بجست و جوی شدند / در که و دشت و شهر و کوی شدند

از کسی [illegible] خواجه پنهان
گر بجان آمد آفت جایی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

تا جهانست در پناه تو باد / چرخ در سایهٔ کلاه تو باد
من که اندیشه را بشمار / یک هنر نی صدست بل که هزار
هر فنی کان بهست در همه چیز / دارم از کسبی و عطای نیز
لیکن از بیم زرق بی هنران / ساختم خویش را ز بی‌خبران
این نمودار زر که بنمودم / کیمیایی بزر برانودم
تا چو چندی ز زر کرم داند / کیمیا کاریم نهان ماند
وان خیانت که کردم اندر مال / نه مرادم ذخیره بود و منال
بود مقصود من بعقل و دلیل / آزمون کسان بسختن پیل
چند گاهی نگاه می‌کردم / چشم فکرت براه می‌کردم
که کسی دارد این قدر فرهنگ / که شود سر گشای این نیرنگ
چارهٔ آن ز کس نگشت پدید / تا هم از من بدو فتاد کلید
شه از آنجا که رسم داد نمود / بهلاکم سپرد و بر حق بود
هر کجا قلب کار دزد بود / گر سیاست کند خرد بود
وانکه من از طریق زندان / زن خود را کشیدم از زندان
وان زن بد که قفل را بشکست / خویشتن را گشادم او را بست
غرض آن بد که این طلسم شگرف / چون رسد پیش شاه حرف بحرف
باز پرسد ز من نهانی من / گردد آگه ز کاردانی من

گر شهم بر کشد قصاص کند
ملکت را بعدل خاص کند
ور کند عفو بخشد و جان نیز
کرم و عفو بهتر از همه چیز
داشت شه [illegible] مهربان او
از چنان [illegible] کاردانی او
گفت [illegible] این بار
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شد باندیشهٔ چنین خرسند | بعد از آنش خلاص داد از بند
در صف خدمت اختصاصش داد | شغلی از شغلهای خاصش داد
چندگاه از کفایت و تدبیر | پایهٔ والاش گشت پیش سریر
از خرد کار او روانی یافت | از ملک شغل کدخدایی یافت
تا بدانی که هر که را خردست | آرزوهاش در کف خودست
آنکه زرنیخی از پی دگران | از زر خود نهاد گنج گران
چون بزر داشت نسبت از عامه | رنگ زر تازه کرد در جامه
روز و شب با خود آن نشانی داشت | جامهٔ زرد زعفرانی داشت
زعفرانی عجب‌ترین رنگست | گونهٔ عاشقان بی‌سنگست
زر گرا کیسه کانی یافت | عزت از رنگ زعفرانی یافت
بنگر آن زر که زعفرانی نیست | در عیار آنچنانکه رایج نیست
آفتابی که آسمان دارد | زینت از رنگ زعفران دارد
زعفران در فزایش طربست | خندهٔ زعفران بدین سببست
شاه را چون نگار شکرخای | زعفران‌وار شد نشاط‌افزای
در بیاورد شاه زرد قباش | زعفران سای گشت و حلواکش

ور دو شنبه که چرخ [illegible]
داد گلگون را بساط [illegible]
[illegible]
سرو [illegible]
[illegible]
دانه با همسرش [illegible]
سوی گنبد سرای ایجابی

بازبرگ

باز برگ نشاط ساخته شد | بربط خوشدلی نواخته شد
غمزه زن گشت ماه سقلابی | فتنه را داد شغل بی‌خوابی
مجلس عیش و کامرانی بود | تا بشب دور دوستکانی بود
چون شب تیره گشت گوهر سنج | در زمین در شد آفتاب چو گنج
شاه مست و حریف هم سرمست | رفته بیرون عنان صبر ز دست
گفت فرمان ده سریر بلند | کز شکر لب ز پسته ریزد قند
گوید افسانه‌ای گزان گفتن | در شب تیره خوش توان خفتن
لعبت سیم با هزار نشاط | سود رخ را بپایه گاه بساط
گفت شاها جهان بکام تو باد | در جهان هر چه هست رام تو باد
هر که بد بیندت چو بد بینان | دوزخی باد همچو بی‌دینان
تحفهٔ من که خاک راه بود | کی سزاوار بزم شاه بود
لیک از آنسان که خسروان دانند | بندگان را بزرگ گردانند
من هم آنچه از فزون و کم دانم | چون ملک کرمست بر خوانم
چون بپوزش تمام کرد سخن | گفت وقتی بروزگار کهن

حکایت

بود فرمان دهی بهندستان | شهر و کشور ز عدل او بستان

هم چو [illegible] بجای بود
کز جوانان ملک را قرار بود
داشت از مردمی و جهانداری
[illegible] بهمان داری
ساختی بهمان [illegible]
[illegible] ساز و [illegible]
هر غریبی که آمدی از راه
در خور [illegible] مال بخشیدی
باز جستی از و [illegible]
[illegible]
تا [illegible] از قضا [illegible]
زین جهان دیده [illegible]

جادویی کز دم فسون پرداختی | مرده را جان بخش گشتی ساختی
شاه مهمان نواز خواندش پیش | دلنوازی نمودش از حد بیش
چون بپرداخت از جزئی او | جست بهره ز بهره‌مندی او
مرد دانا ز هشیاری خود | داد بیرون سر آنچه در دل بود
ز آنچه میکرد شاه را آگاه | پیش از آن گشته بود جاهش شاه
تا دم از نکتهای جان در رفت | سخن از مرگ و زندگانی رفت
شاه گفت آنچه در جهان هنرست | کادمیزاده را بدان گذرست
از هنرپروران بخشش برگ | کسب کردم مگر که چاره مرگ
چون نبود این کلید بر در دم | بسته این در بکارها کردم
زین سخن مرد رو بپایانی | زیر لب خنده کرد پنهانی
شاه گفت ای خرد بجان تو جفت | سبب خنده باز باید گفت
شد مسافر ز حیله دوراندیش | که شود پرده پوش خنده خویش
غنچه گر باز بست و گر بنهفت | وانچه بشکفته بود باز نهفت
چون دم عذر دلپذیر نبود | گفت چیزی گزان گزیر نبود
که مرا چون بجست و جوی هنر | شوق تا غرب گشته شد یکسر
هرکجا در زمانه نیکیست | که پژوهنده را در او زیست
اندک اندک ببرده و شیری | برگرفتم ز هر یکی بهری

تا رسیدم بکاردانی دست | که دم از نفخ روح زد دربست
بفسون جان خود بدیدن بی | در دگر کالبد دویدن بی
عمری از خلق رو نهان کردم | خویشتن را بجان دمان کردم
تا چنان شد که هر زمان خواهم | جان ازین تن برآرم و کاهم
سر زین فسون داد یاد حکیم | سر بزرگی شد از همه تعلیم
سر نتوانم تو را گفت این سخن | زانکه با دل گفت شیخ کهن
سر نقشش که با تو از دل گفت | از نهفتن بیایدم گفت

مگسی را بکشت خواجه بتفت | ز خود آمد برون و در وی رفت
قالب مرد بر زمین افتاد | در زمان آن پریده وان افتاد
قدری کرد سو بسو پرواز | باز در قالب خود آمد باز
خفته برخاست از زمین خندان | ماند پیچنده دست در دندان
گفت اگر اکرم کنی زین حرف | باید کاریم باشد از تو شگرف
وانچه من دارم از جواهر و گنج | نیمه‌اش پیشت آورم بی رنج
گفت دانا که زر کدام خس است | هنر من مرا خزینه بس است
آنکه او کیمیای جان دارد | زر چه باشد که دل بدان دارد
عهد کردم که بی توقع و خواست | با تو آموزم این هنر که مراست
کار فرما چو عهد محکم کرد | کاردانش بکار محرم کرد
در وی آموخت این فسون بنهی | تاش بازی نمود جان با بهی
پس ز دانش بآزمون آمد | جیفه را جست و در فسون آمد
بفسون جان خویش در وی بست | این ز پا اوفتاد و آن برجست
سخنی گفت و جابجا برگشت | کازمونش بصدق باور گشت
پس در خود بدرج باز نهاد | دیو در پای سحرساز نهاد
راه رو رفت و شاه دولتمند | داشت پوشیده راز خود بکمند
پس باندیشه گفت با دل خویش | که چه حاصل مرا ز حاصل خویش

چو زنی بود با کسی به نبرد | یعنی سعی عشق...
یعنی باشد هر آنکه چون او مرد | ز آن یکی صد چراغ بتوان برد
چنین باشد که اینچنین هنرم | کس بیاموزد و بکار برم
چه کاه این چنان که میخند | دین من در دلش نمی‌گنجد
تا بوقتی که دل نماند ز صبر | راز بیرون فکنده بی‌صبر
در سی آموخت و ز جان و تن | فاش گردد بر جهان فن

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

روزی از قلبگاه در نخجیر / دور ماندند پادشاه و وزیر
شاه صیدی بتیر کرد هلاک / خواست بندد بگوشهٔ فتراک
گفت دستور خارج اندیشه / کای خرد پرور شریعت پیشه
صید مرده است و صید را حالی / سیمیائی بتن نما خالی
شه ندانسته بود کان عهد / در نشان بر خلاف دارد جهد
او شد از قالب گرانی دور / گرم در شد بقالبش دستور
بو فرصت جست و راه پیش گرفت / دامن اختیار خویش گرفت
لشکر از هر طرف فراز آمد / شاه و خندان بخانه باز آمد
در حرم رفت و کامرانی کرد / با بتی چند هر چه دانی کرد
هر صنم کاندران شبستان بود / خدمتش را چو زیر دستان
جز یکی نازنین کارآگاه / گاهگاهی داشت از حکایت شاه
ساز کردی چو شه عزیمت خویش / آن پری حاضر آمدی در پیش
رفت چون سوی آن حرم دستور / تا خورد آب کوثر از لب حور
بنشاط تمام با بانو / بر سر تخت گشت هم زانو
بی ادب وار برد سوی شه دست / صنم از جای خویشتن برجست
هم بهنجار کار او دریافت / کان خزانه متاع دیگر یافت
خواجه چندانکه پیش زاری کرد / دل بانو کم استواری کرد

چون نگه کرد خواجه گان روی / هست صادق بحق گرانی سوی
آفرین صد هزار بروی خواند / هم بچشمی زدور قانع ماند
وان طرف آهوی بیابان گرد / راند با آهوان دشت نورد
جسته میزد بهر چرا خواری / در جگر سوز و در دل آزاری
گرد هر کوه و دشت و ویرانی / هیچ خوردش نه غیر پشیمانی
روزی اندر سواد صحرائی / پویه میزد چو بی سر و پایی
دید افتاده طوطئی بگذر / سبزتر در میانهٔ سبزه تر
گرم زآهو نهاد بیرون پای / ساخت اندر نهاد طوطی جای
جان شیرین بدان شکرخا داد / خضر را خود دم مسیحا داد
در هوا رفت و گشت در پرواز / تا شود سوی شهر خویش فراز
فوجی از طوطیان دشت گرای / گرد گشتند بر ولی ز هر جای
چون بدانش بزرگ دیدندش / بر سر خویش برگزیدندش
صید سازی بروضهٔ چو بهشت / دامی افکنده بود بر سر کشت
فوج طوطی بسبزه شد ز هوا / سبزه در سبزه برکشیده نوا
آگهیشان نبود تا صیاد / رشتهٔ دام را شکنجه داد
بود صیاد تشنه در تف و تاب / آب جویان بجوی رفت چو آب
داد مرغ مهین بیاران پند / که نبیدا نمی ایمنی زین بند

زین گرفتنی که راه دو جان با رفت
چه برون از خلاص نتوان رفت
جهد کردیم تا بچون صید نرفت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه گفتند [illegible]
[illegible]
گفت تو [illegible]
[illegible]
همه [illegible]
ماند بر جای کار خود بیداد

مرد صیاد تا رسید فراز / تا سر دام را کشاید باز
دید گر صد خضر که پنهان داشت / یک خضر بود کآب حیوان داشت
ماند حیران که این چه شاید بود / کمر از خود هراسشان بر بود
دام را باز کرد و ریخت برون / طوطیان زانکه طوطی گون
بر پریدند مرد کان بهوا / زنخ از کام بر کشید نوا
گفت صیاد را که دل خوش دار / زین زیان سینه ناخوش دار
هر چه حاصل شدی از ایشانت / من تنها دهم دو چندانت
طوطیی زان مرا بگو بایی / که کنم در سخن شکرخایی
طوطیان گر شکر خورند نبات / خضرم من که ریزم آب حیات
مرد چون گوش کرد گفتارش / خیره ماند از شکر زنی کارش
دام بر دوش کرد و راند بشهر / تا ز بخت خودش چه باشد بهر
شد خرامان میان بازاری / تا کند تحفه را خریداری
دید کاه میانه بازار / شاهدی همچو صد هزار نگار
زلف مرغول عنبرآلوده / هندوآسا بگل براندوده
نرگسش از کرشمه شورانگیز / کشته عشاق را بغمزه تیز
ناگهان در رسید تیز آهنگ / پسر صراف زاده زد چنگ
گفت کوئی مرا شب اندر خواب / با تو خوش بود دام نقل و شراب

[illegible] کام افروز / [illegible] روز
[illegible] دارم / [illegible] دارم
[illegible] دارم / [illegible]
ور نه از تو [illegible] آورد / [illegible] آورد
[illegible] صراف [illegible] / ور نه ده [illegible]
[illegible] از شکر [illegible] / [illegible]

حجت کس چنان نبود درست / که کند دعوی محال نخست
ماند از آن گونه در عجب صیاد / که ز صید خودش نیامد یاد
خیره شد طوطی سخن پرداز / داد صیاد خویش را آواز
گفت کان مرد را بسوی من آر / تا بآسانی آیدش دشوار
مرد صیاد کان حدیث شنود / مرد را خواند پیش طوطی زود
هر دو دیدند مرد و مشغله ساز / باز گفتند پیش طوطی راز
گفت اگر هر دو سوی باشد عهد / که ز انصاف نگذرید بجهد
ماجرا را چنان شوم دستور / که غبار از میانه گردد دور
شرط پیمان درست شد ز دو سوی / که کس از گفت او نتابد روی
طوطی آورد روی در صراف / گفت هان بدره درم بشکاف
برشمار آن قدر که میگوید / تا چنانش دهم که می جوید
چار و ناچار بهر سیم گدا / بدره را سر گشاد بهر شمار
او درم ریخت از پی تسلیم / سیم بر خاست تا رباید سیم
گفت طوطی که آن سخن کم راست / باید آینه که گوید راست
کانچه من دارم اندرین سینه / نیست استاد من جز آیینه
داشت آن رشک قبله جمشید / با خود آیینه به از خورشید
در زمان پیش آن معاینه را / پیش طوطی نهاد آیینه را

[illegible] طوطی [illegible] / [illegible] درست
چون درم جمله در شمار آمد / [illegible] آینه بکار آمد
[illegible] / [illegible]
در تماشای [illegible] / [illegible]
کو ز خریدار تنگ شد بازار / [illegible]
[illegible] / [illegible]

تا خبر شد بشهر کوی بکوی / زان شکرخواره مرغ شیرین گوی
خرم شه که بود با دل ریش / در وفاداری مسافر خویش
بیکه کشتش بکنج تنهایی / روزگاری بنا شکیبایی
غم همی خورد و غمگساری نداشت / مونسی جز خیال یار نداشت
چون خبر یافت از نوادر دهر / کین چنین مرغی آمدست بشهر
کرد اشارت که خادمان حضور / زود نزدیکش آورند ز دور
تا دران بیدلی و بی سنگی / مونسی باشدش بدلتنگی
پیشوایان شتافتند چو باد / تا ستانند طوطی از صیاد
نقد قیمت بکف نهادندش / زانچه می جست بیش دادندش
آوریدند بهر سلطانی / طوطی را بشکرستانی
بانوش پرسشی نمود و بگفت / او در افشاند بلکه گوهر سفت
با شکر لب بصد دل انگیزی / کرد شیرینی و شکرریزی
قفصش ساخت با نوا زر ناب / پس بر آویختش بحجرهٔ خواب
چون شدی زاندرون فراق ملول / خویش را داشتی بدو مشغول
او بصد لابه در شدیش بجست / رفتی از وی غبار دوری دوست
با دلی بکار رسانی بخت / بود تنها عروس بر سر تخت
همچو خورشید تافته رویش / سایهٔ هم نبود پهلویش

هیچ زیرک چو دید چندان حال / گرد بیدار نشان خود و حال
رفت و بیدار ساختش در دم / قصه بشنو ز عقد و دستور
قصه ای گوش کن ز آهو جای / آن ستمکش تن جهان پیمای
بنده بر سر ز پیش بیگانه / وان پری چهره چون پریان
وصف طوطیان چون پیکران / وان سخن چون بدادی پیکران
بنده خویش ... بنمون بکار / وان ورا بنده و نمون کار
بیگاری ز دل بجهان ...

تا بدان

تا بدانجا که بختش آنجا برد / که دلش در شدن توان نبرد
نازنین چون شنید گفتارش / خون چکید از مژه بر رخسارش
خاست از پیشگاه تخت چو باد / بوسه بر دست و پای طوطی داد
گفت کای همنشین دیرینه / مرهم درد و راحت سینه
هیچ دانی که چند دیدم رنج / تا شدم از رخ تو شادی سنج
وین زمانت که با منت نشست / نیز گویی که نیستی بردست
جفت هر کس ز جنس وی باشد / آدمی جنس مرغ کی باشد
مرغ گفت آن درم که دشمن تست / غم مخور کان کلید بزم منست
چاره آن شد که از دم تزویر / خویشتن را دمی برآیی زیر
گویی اورا که هرچه دانی کام / یکی شرط از آن تست تمام
آنک جان عزیز سرزمنی / چون همی ریزیی از تنی بتنی
زین فسون دم همی بلافانش / که بیاری بکالبد جانش
قالب مرده پیش اندازی / تا شوم همدمش بدمسازی
او چو بیرون رود ز خانهٔ خویش / من درآیم در آشیانهٔ خویش
نازنین کین نوید جانی یافت / مرده گویی که زندگانی یافت
چون درآمد بوقت خود دستور / تا کند ماه را نظاره ز دور
خاست سرو روان ز گوشهٔ تخت / جای دادش بنزد خویش چو بخت

گفت دستور ز همت که بود / پاسخ او از درون گرفت و بیت
که بخدمت چنین بلند شدم / گر بدولت ز بخت ارجمند شدم
گر در آن بارگاه چون رفتی / بتکلف دگر سوار رفتی
گفت بود و قرار کار بدی / کار دولت که از تو شد بدی
باز دیدم بهر آنکه گاهی / دو شنیدم که تو عالم ...
بیک لحظه از نمود دگر دارم / تا ز دل شیفته تو بردارم

آزمون را که آن مسافر جفت / کردم از فعل روح زد بدرت
بفسونی ز خود برون رفتی / در دگر کالبد درون رفتی
آنچه بایستی اندرو بودی / باز ده سوی خانه بنمودی
گر ز تو بینم آنچنان هنری / تو شهی خاک بر سر دگری
من همان بنده ام بجان عزیز / خواهیم جفت ساز خواه کنیز
خواجه کش در دل آن تمنا بود / کارزومند یک تماشا بود
چون کلید خزینه یافت بچنگ / از پی گنج سیم شد بی‌تنگ
پاسخش داد کای نکو فرمانت / راضیم گرچه حکم بر جانت
چه متاع است جان که خاک دهم / گر دل و دین به پیش تو بنهم
آنکه باشش هوای دستان زیست / بازی جانش کمترین بازیست
گو بیارید زود جانوری / تا نمایم نظاره هنری
گلرخی در زمان دوید چو باد / مرغکی آورد پیش خواجه نهاد
خواجه کشتش ولی به نیم بهی / گو نیامد بقالب آزاری
وانگه آهسته در فسون آمد / بفسون از جسد برون آمد
رفت در مرغ و مرغ جست از جای / تن بی جان هرا وفتاد ز پای
چون تهی دید شاه قالب خویش / سبک آمد فرو ز مرکب خویش
رفت در صفت منظر جانی / پنج نوبت زمان بسلطانی

در زبان مرغ را عجب [illegible]
[illegible] جفت خود را در آن وفاداری
[illegible]
بعد از آن [illegible]
[illegible] طوطیان [illegible] تعلیم
[illegible]

چند طوطی همیشه با خود داشت / خویشتن باز جنس شان پنداشت
کرد چون طوطیان نباتانی / پا تا سر لباس ریحانی
سبز ریحانیت رنگی نغز / داد پیغام را طراوت مغز
سبز در سبز رنگ ریحان یافت / دیده از سبز روشنی زان یافت
شاخ ریحان طراز نسرین بست / باغ را زیور از ریاحین بست
گلعذاری که خار خار دلست / خط ریحانیش بهار دلست
چون صنم مست کرد پنهانی / شاه را زین شراب ریحانی
شه فرو رفت و یار زیبا هم / همچو ریحان و یاسمین با هم

نشستن بهرام روز سه شنبه در گنبد [illegible]
و افسانه [illegible]

در سه شنبه که صبح لعل سعید / رنگ گلنار بست بر خورشید
شاه بهرام گور چون بهرام / گشت گلنارگون بگلگون جام
عزم گنبد سرای گلگون کرد / وز دل اندوه دمبدم بیرون کرد
لعبت تنگ چشم تاتاری / آمد از غمزه در جگر خواری
بر میان چست کرد گیسوی تر / موی را هم ز موی ساخت کمر
خدمت شه بآرزو میکرد / شاه میدید و آرزو میخورد

هر روز زان طرب مهیا بود / کشتی باده همچو دریا بود
داد فرمان خدایگان [illegible] / [illegible]
[illegible]
[illegible] افسون و فن [illegible]
[illegible] گرد طوطی [illegible]
گفت جادو [illegible]

هر که گردد ز دوستی تو پاک / باد در پای دوستانت خاک
چه بضاعت بود مرا در بار / که کشم پیش شاه گیتی دار
لیک چون شاه داده دستوری / تا کشایم دمی بعذر دری
کرد چون عذرخواهی از حد بیش / گفت وقتی بود قضا زین پیش

حکایت

پنج یار هنرشناس جوان / از حد مولتان شدند روان
زان یکی بود پادشاه‌زاده / از بزرگی بخردی افتاده
پور بازارگان بد آن دگری / مایه‌ور چون قماش ششتری
سیومین بود نقب‌گری چیره‌دست / کاهنش پنج کوه کردی پست
شخص چارم درودگر استاد / موشکافی بتیشهٔ فولاد
پنجمین شخص باغبان شگرف / که بگل بافتی حکایت و حرف
پور بازارگان بلطف و نواخت / گاه و بیگاه برگشان می‌ساخت
همه باهم موافق و دمساز / در حد کام می‌شدند فراز
کاروان زان زمین سبک بگذشت / سوی شهری که گشت همچو بهشت
در سوادی بتازگی چو بهار / خیمه برکرد کاروان‌سالار
وان جوانان نغز کام بکام / می‌نمودند گرد شهر خرام

بتماشای باغ و سبزه و جوی / قدمی چند زد سوی بسوی
تا تماشاکنان دران پرواز / [illegible]
سوی بتخانه‌ای رسید بلند / [illegible]
منظری بود در ... صورت بند / چشم‌بند هزار صورت بند
نقش‌بندان ز هر طرف ... / [illegible]
نقش‌هاشان ... / [illegible]
در تماشای او فسرده بماند

زانچه

زان همه نقشهای جان‌آویز / گشت در پیکری نظرها تیز
کو بحسن از قیاس بیرون بود / وز دگرها بصنعت افزون بود
از نگارش نمونه پیکر او / کامرانی نوشته بر سر او
بت گزان ماه روشنائی داشت / ماه ز او نام کامرانی داشت
در زبانهای هندوان بسخن / کام عشق آمدست و رانی زن
در تماشای او ز زیبائی / خیره می‌گشت نام پیمائی
چشم بینندگان دران درکار / ماند حیران چو صورت دیوار
بیخودی در دماغشان ره یافت / عاشقی دست صبر کوته یافت
هیچ دل گرچه بی‌غبار نبود / لیک شهزاده را قرار نبود
زلف شب تا حجاب نور نگشت / چشم او زان نظاره دور نگشت
شب چو بتخانهٔ سپهر کبود / صدهزاران بت از سواد نمود
خواستند آن مسافران ملول / که خرامان شوند سوی نزول
همه را دل بسوی منزل بود / جز ملک‌زاده را که بیدل بود
گفت ما را شد اختیار از دست / وای دستی که رفت کار از دست
نقش این سنگ دل ز دستم برد / شد برین سنگ شیشهٔ من خرد
تا نیفتاد جان من بزوال / جان من بعد ازین و این تمثال
یا درین نقش گم شود نفسم / یا بپرگار اصل بازرسم

همه یاران ز حیرت آن بیجای / ... غم بجای
... جای پند نبود / همه گفتند سودمند نبود
عاشقی چون ز دل برآرد دود / در نگیرد نصیحت اندر گوش
همه زان وادی زبون ماندند / وانگه از بیم شب درون ماندند
وان گرفتار سنگ با دل تنگ / صبح ... بیرنگ
صبح چون پرده بر جهان بدرید / جامه بر خود چو عاشقان بدرید

ماند عاشق ز خرمی بی بهر / همنشینان روان شدند بشهر
تا بجویند کاردانی چست / کین گره را کلید داند جست
کوی بر کوی می شدند شتاب / سینه پر آتش و دو دیده پر آب
آنچنان شهر پر بهارستان / پیششان می نمود خارستان
از کسان باز جست میکردند / راز صورت درست میکردند
تا دران جست و جو کسی خبری / دادشان زان کلید بند پری
گفت کان صورت چو گلشن تر / که چو لاله ز سنگ بر زده سر
تحفهٔ نازنین این شهرست / کز رخش چشم خلق بی بهرست
غرفه کرده هم از سنگ و ز چوب / هم ز آسیب دور و هم ز آشوب
او دران مهد آسمان پیوند / چون ستاره بر آسمان بلند
کس نه پهلوی آن بهشتی روی / جز کنیزی دو نارسیده بشوی
چون ملک فارغ آید از همه کار / عیش را نردبان نهد بحصار
قلعه گیرد بت حصاری را / گل چند باغ نوبهاری را
باده نوشند نشاط فرمایند / خسپد و خیزد و فرود آید
گل فروشیست زیر منظر شاه / که رود سوی آن چمن که گاه
گل بردهش سر دو هفته / گل دیگر ز باغ بر چیند
راز این پرده آشکار و نهفت / داند اما برون نیارد گفت

گر بود ده بار آشنای او / او بود ده بار ناشناسای
آن جوانان [illegible] / باز دیدند [illegible]
پس [illegible] / چاره جویان چاره سازی [illegible]
در نهان [illegible] / [illegible]
[illegible] / بود یاران [illegible] چنانکه توان
[illegible] / گل فروش از عطای [illegible]
[illegible]

چون بعشق گشتشان که نهانی / بنده شد زال ازان زرافشانی
باغبان زادهٔ هنرپیوند / پنبه در بار گل فروش افکند
او همه روز گل بگل بستی / وین ز بهر نظاره بنشستی
گل فروش آن بنازنین بردی / گلشنی پیش یاسمین بردی
آن هنر گرچه بود بیش از حد / راز بیرون نداد از دل خود
تا یکی روز فرصتی دریافت / از بسی گل نمونهٔ در بافت
هر نظر زان نمونهٔ زیبا / نقش بر نقش بست چون دیبا
داد کین تحفهٔ جان افروز / بر آنجا که می بری هر روز
گل فروش آن بسرو بستان برد / گلستان سوی آن گلستان برد
چونکه آن نوبهار باغ جهان / صنعت گل ندیده بود چنان
در تماشای آن ز بر تا زیر / ماند انگشت در دهان دلیر
پس بپرسید و گفت کین نگارش چست / نیست زانها که کرده ای بنخست
بلکه زین گونه دستکار عزیز / از تو ناید ز هیچ مردم نیز
کیست کین گل نگار کرده اوست / چیست رازی که این بپرده اوست
پیرزن گفت کار کار هنرست / وین گلستان هم از بهار هنرست
از گلی گلشنی کنم درخورد / بجز از من چنین که یارد کرد
نازنین گفت اگر تست این ساز / تو بکن پیش آنچه کردی باز

گاه را چون بآزمودن آمد / کارپرداز را زبون آمد
گفت گر راستی [illegible] / راستی را بدر دم ز قلم
[illegible] مهمان منست [illegible] / [illegible]
هنرش [illegible] / وین که [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفت چون ره [illegible] / این دمی [illegible]

سیم و زر [illegible] از خان و مان [illegible] بیش
[illegible] ماند چون [illegible] بیش
گفت من سر [illegible] [illegible]
[illegible] سر کوی [illegible]
نقدهای [illegible] داد و [illegible]
گر بعد [illegible] فزون آید
چون نواز [illegible] صد برون آید
[illegible] آن هنرور [illegible] عطاش [illegible]
بهر این کار [illegible]
جان فشانم [illegible] پیکار
[illegible] یکی از شما [illegible]

پیرزن بازگشت خرم و شاد　دست فرسود هنر جوانرا داد
پیشهٔ باغبان چو گل بشکفت　رفت و این ماجرا بیار بگفت
وان وفا پروران با فرهنگ　چون هنر رشته یافتند بچنگ
خلوتی ساختند و شب کردند　ماه در مهر را طلب کردند
اول از ذره ها نقش بستند　بعد از آن مهر را [illegible] شکستند
پیش کم هرچه بود در دل ریش　باز گفتند یک یک از کم و بیش
قصهٔ دردمندی دل تنگ　بت سنگین و عاشق بی سنگ
پیرزن کین حدیث کرد بگوش　گشت از بیم خویش اندر جوش
گفت لب زین سخن بباید دوخت　دل ز سودای خام نتوان سوخت
گنبدی کاندرو بت سنگست　غلغلش تا هزار فرسنگست
کس در آن سنگ یکدمی نگذشت　که نیامد بزیر سنگش دست
وان بت سنگدل بدیده کسی　تنگدلتر از آن نشست بسی
ریخت صد خون بیدلان بفسوس　که فسوسی نیامدش بر کس
هر که گیرد درون شهرش نام　در زمانش نشان کشند بکام
سخنی کز خطاست پیوندش　نیک نبود گشادن از بندش
آن جوانان دگر ز صد زاری　تازه کردند رسم دلداری
ریختندش خزینه یکبار　پیشتر زانچه بودش اول بار

یاد آدم سرشتن بخمیر خویش　باز چیزی جدا کنم سر خویش
باغبان گفت اگر پذیری راست　از توام نیست پیش ازین درخواست
کانچه گل میرسد بسرو بلند　صنعت دست من بدو پیوند
تحفهٔ من بدو فراز رسان　هرچه گوید بیا و باز رسان
پیرزن گفت این چه حیلت بود　تو چه فرمایی که او فرمود
بامدادان که گل بباغ شکفت　غنچه بیدار گشت و نرگس خفت
گل طلب کرد مرد گل پیرای　شد ز گل دسته بند نادره کاری
کرد از گل نمونهٔ پرکار　نقش آن بت که دید بر دیوار
نام او نیز بر سرش بربافت　نقش عنوان بنامه در خور یافت
پس فسونی بر آن دمید چنان　که نسیمش ز دست برد عنان
تحفه چون شد بماه تحفه شناس　حیرتش باز شد برون ز قیاس
نقش خود دید و نام خود بر خواند　در خود و نام خویش حیران ماند
در دماغش که راه یافت نسیم　گشت جانش ز عاشقی بدو نیم
سوزشی در دلش درون افتاد　دلش از خویشتن برون افتاد
گفت با گل فروش مهرآمیز　کای همه صنعت تو مهرانگیز
چه گلست این که دل ز دستم برد　تیر اندیشه یار شستم برد
انکه بت این نمونه گل نو　کرد جانم بدست فتنه گرو

بیکی ره نظاره سان [illegible]
تا تماشا کنیم دیوار کسی
پیرزن گرم دید چون بازار
دمی تازه یافت [illegible]
با همی شد زبان بافسون [illegible]
وان سخن از سخن دگرگون کرد
گفت کای آفتاب [illegible]
آرزومند روی [illegible]
کی [illegible] چون تو دلربایی
[illegible] هم مرکه [illegible]
نازنین [illegible] و دل افزا
این سخن را همی بکار [illegible]

پیرزن هرچه می‌نمود گریز / دود غمی هیزم دلش آتش تیز
تا بدان شعله‌های دم پرورد / پخته گردش چنانکه باید کرد
پس بپیمان و وعده محکم و چست / گفت راز نهفته را بدرست
حال یا سنگی دوده سمت / ماجرای غریب سنگ پرست
کاتشی جست سوی سوزان سنگ / کز دو دودش بسوخت صد فرسنگ
شعله زو در دو جوان افتاد / که شرارش در این و آن افتاد
تو توانی که پاسخ چو نبات / کاتشم را کشی بآب حیات
پاسخش داد ماه سیم اندام / کای چو من آهوی گرفته بدام
پیش از آن کز دماغ سودایی / پرده بالا کنم برسوایی
پرده‌ی ساز کن درین مستی / بو که استی زنم بهمدستی
پیرزن زین نوای سینه نواز / پای کوبان بخانه آمد باز
مژده‌ی خوشدلی بیاران برد / بر سر کشت خشک باران برد
هریکی شادمانی نو یافت / پیرزن خود جوانی نو یافت
باز با هم بچاره پردازی / ساز کردند رسم دمسازی
همه گفتند پیش ما در پیر / آنچه از گفتنش نبود گزیر
گر متاع و خزینه و اسباب / در هنر هرچه باید از همه باب
همه داریم تا بدان مقدار / کز وی آسان شود همه دشوار

لیکن ار دولت ار رضا باشد / [illegible]
واندرین پیشکار یار باشد / [illegible]
که نه قصدی به حیله سری / پرده پوشی کنند بر پرده دری
پیرزن ز اندیشه بیخود زود / [illegible]
[illegible]
چون بنا [illegible] / وز دل آشوب وقت [illegible]
[illegible] / سخن ساز [illegible]
مهربانان [illegible] / [illegible]

شب فراهم شدند روی بروی / مشورت ساختند معنی جوی
باز گفتند هریکی کم و بیش / سر خود بقدر دانش خویش
باغبان گفت کز دل و سامان / هرچه من داشتم نمودم بان
وانچه دیگر دهید فرمانم / کنم آن همچنانکه بتوانم
نقب زن گفت خاک ما بنهفت / زیر دیوار آن جوان نهفت
کان ستونی که سر کشیده بماه / در بن آن ستون گشایم راه
تیشه زن رو بنقب گیر آورد / شرح داد آنچه در ضمیر آورد
گفت اگر نقب تو رسد بستون / در ستون من روم بحیله درون
گفت بازارگان دریا دل / گرچه ما را یکیست دل با دل
از شما رنج بردن اندر کار / از من افشاندن زر و دینار
گر از بهر کار چست کنیم / سکه‌ی دوستی درست کنیم
یا همه مال و جان و سیم بها / یار رسانیم دوست را بمراد
هم برین اتفاق رای صواب / سر نهادند شب ببالش خواب
چون ز نقب زمین بر آمد مهر / کرد بیرون مه از دواج سپهر
خاست بازارگان بعزم درست / وز پی کار کرد دامن چست
مدتی کار آب و گل پرداخت / واندران کوی خانه‌ی نو ساخت
خاکش از بوی گل عبیر سرشت / صحنش از خرمی چو باغ بهشت

کرده چون صفه [illegible] رواق / تا فلک برکشیده طاق رواق
حجره در حجره چست آمد جفت / [illegible]
چون عمارت بلند گشت تمام / کام جویان شدند در پی کام
در یکی حجره کان درونی بود / راه او سوی آن صنوبر بود
نقب زن باز روی هم بگشاد / [illegible]
خاک را داد بست و در جای / [illegible]
کرده تا جای [illegible] / زیر در زیر زمین بجاه [illegible]

بر

با چنین دل شکسته [illegible]
زود دست [illegible]
[illegible]

کلک پولادی شکافت چنان / کز اندیشه می‌بود دهقان
تا رسانید نقب را بدرست / در ستونی که دستگاهی جست
داد نوبت بدرود چوب‌تراش / تا کند چوب را درونه خراش
رفت در رخنه تیشه‌زن حالی / که بصنعت ستون کند خالی
آهن تیشه را بکار آورد / چوب را دل بخار خار آورد
نقش در مغز چوب از انسان بست / که بران کوه نقش نتوان بست
اول اندر ستون گشاد دهی / پس بهر تخته کرد نو سری
نردبانی درون درش تا بام / پایه بر پایه راست کرد تمام
چون بدان پایه شد هنرپرداز / که گشاید ز سقف روزن راز
بازگشت و ز حفره پیرزن راند / ماجرا پیش پیرزن برخواند
گفت زوش ای سیمبران / چون که عهدی که کرد هست بران
گر بران گفته هست ثابت رای / گو ز نامحرمان تهی کن جای
تا گشاییم روزن مقصود / در ز لب را ببند و باز آر زود
چون بناهای عهد محکم بود / وانکه در خانه بود محرم بود
لکدی زد فراز روزن سخت / که گشاد از درون دریچه بخت
نازنین چون نگاه کرد ز بام / آمد از زیر تیشه‌زن بسلام
پاسخش داد کای ز دانش تیز / در خور صد هزار تحسین پیش

چون دو عاشق شوید با هم جفت / من دعایی ز دور خواهم گفت
این سخن گفت و بازگشت ز پیش / وآمد از رخنه سوی منزل خویش
نازنین کرد رخنه را سر سخت / بر فرازش نهاد جامه و رخت
پس ز میل درونه کرد دوان / پیرزن را بسوی سرو جوان
دادش انگشترین خاص بدست / کین سلامی رسان بعاشق مست
کو من امشب در انتظار توام / دوست نادیده دوستدار توام
گر گرایی چو خواجگان بخیز / بنده‌ام پیش میهمان عزیز
گل فروش از خوشی چو گل بشکفت / رفت وین قصه را بیاران گفت
سوی عاشق دوید پایی زود / بردش از دوست مژده مقصود
چون بگوش وی این سخن آمد / بیخبر بود بیخبرتر شد
ماند حیران درین حکایت نغز / جوششش از دل اوفتاد بمغز
خاست چون بیدلان جان داده / دل دیوانه را عنان داده
پای کوبان بوجد و حال آمد / در نهان خانه وصال آمد
خانه‌ای دید چون بهشت ارم / در و دهلیز بارگاه حرم
اول از سعی حجره بردندش / در نوا سازشی افشردندش
غسل دادندش از گلاب و عبیر / تازه کردند کسوتی ز حریر
وانگهی هرچه باید از خور و آب / پیش بردند خوان و نقل و شراب

زان طرف دختر پیرزن [illegible]
گفت بابا نوای تو باید گفت
پیش ازان خود و [illegible]
خواب خرگوش داده بود [illegible]
که همی خواهم از طریق نیاز
[illegible]

نازنین بازکرد روزن خواب / تا بروزن درآیدش مهتاب
نردبان دور کرد و در بربست / در پوشیده راکش دو دست
پاسی از شب چو برگذشت نه دیر / در چراگاه آهو آمد شیر
دو مه از پرده روشنائی داد / دو دل از دوستی گواهی داد
جان عاشق که روی جانان دید / تشنه گوئی که آب حیوان دید
در کنار آنچنان کشیدش تنگ / که طبرخون شدش نهان در چنگ
چاشنی خواست اول از می و شیر / پس جدا کرد حله را ز حریر
پسته را بر شکر خراج نهاد / میل در سرمه دان عاج نهاد

همه شب تا بگاه بانگ خروس / گردن شاه بود و زلف عروس

ماند ماه چارده در کاخ / وا شده باز رفت در سوراخ
روز دیگر که خانه شد خالی / عیش دوشینه تازه شد حالی
هم بدینسان بگاه وصلت کار / گرم بود آن دو فتنه را بازار
گاه شه برشدی ز روزن ماه / گه مه از روزن آمدی سوی شاه
چون برین گونه رفت روزی چند / گشت محکم دو دوست را پیوند
پادشازاده گفت با یاران / کافرین بر چنین وفاداران
کز ره لطف سرکشی آن کرد / که بهمه عمر شرح نتوان کرد

[illegible] دیگری [illegible]
[illegible] دو غلام
[illegible] پرده بدریم
[illegible] بر بریم
[illegible]
گفت بازارگان که پیشش دار
[illegible]
[illegible]
پرده بر ماه [illegible]
[illegible] لالا را
[illegible] نام
[illegible]

آشکارا

آشکارا نشاط گاه کنیم / ماه را میهمان شاه کنیم
گنج را چون بمار بنمائیم / مار را بیم و گنج بربائیم
شب برین اتفاق خوش خفتند / روز را قصه با صنم گفتند
نازنین گفت هرچه فرمانست / کنم ار خود حدیث در جانست
ماجرا چون درست شد با ماه / رفت بازارگان بخدمت شاه
برد هر جنس خدمتی چندان / که شه انگشت ماند در دندان
گفت چندین متاع گوهر و گنج / که نیاید بوهم قیمت سنج
پیشکش کردن از برای چرا / خواست باید هر آنچه باید چرا
گفت بازارگان که بخت بلند / باد از لطف شاه دولتمند
من که بازارگان شهر خودم / واندرین ده روانه بهر خودم
هر کجا رفتم از پی سود / سود من صحبت بزرگان بود
کشوری را که زیر پا کردم / میر آن کشور آشنا کردم
دید چون میهمان پرستی من / گشت مهمان ز زیردستی من
چون بدان بندگیست مسلم باز / گر شود رنجه شاه بنده نواز
شاه چون دید گرم خوئی او / شرمش آمد ز مهرجوئی او
گفت رو کن هر آنچه دانی ساز / کر من آیم کهی چو خوانی باز
میزبان باز شد بخانه خویش / کرد ترتیب آشیانه خویش

داشت در خانه‌اش [illegible]
[illegible] نظربان [illegible]
دیگی زنان [illegible] بزمی با [illegible]
گر دل ز مه ز آسمان برداد
چون شب آمد بمجلس آرا
جام برداشت [illegible]
رفت در [illegible]
داد شه را صلای مهمانی
نقل و می بیکریک مهیا کرد
خانه از شمع [illegible] کرد
شاه با یکدو خاصگان حضور
حاضر بزم گشت با دستور

[illegible]

شب فرو هشته پردهٔ ظلمات / باده در جوی روان چو آب حیات
بانگ طنبور خرگهی در گوش / می ربود از دماغ مستان هوش
چون شد از جوش باده سرها خوش / گشت هر دل کشان به هر دلکش
ماه بالانشین فرو خواندند / قصه در گوش او فرو راندند
راست کردند تا به بزم شبان / پیکرش چون خیال بوالعجبان
شاه بد دلفروز دیع نواز / شد خرامان به صد کرشمه و ناز
سیم بدان سان که در شب آید ماه / فرق تا پای در حریر سیاه
غمزه غارتگر خردمندان / تشنهٔ خون آرزومندان

روی خوبش که بی نقاب بود / در شب تیره آفتاب بود

شاه را کامد آن صنم در پیش / گم شد اول درونش اندر خویش
گفت یارب که این تمام بهست / یا دلم کور و عقل گمراهست
اگر این اوست کی به زیر آید / ماه کی ز آسمان به زیر آید
ور گر اوئیست خود چنین ماهی / زیبد اندر بر چو من شاهی
عاقبت چون دلش قرار نگرد / خاطرش ترک خارخار نکرد
محرمی پیش جست و کرد روان / تا کند جست و جوی سرو جوان
او از آن سو دوید همچون باد / این ازین سو قدم بجستن نهاد

شاه را دل بدان قرار گرفت / خاطرش ترک خارخار گرفت
نوش میکرد باده بر لب پی / ساقیش مست کرده بود به می
در تمنای آنکه چون سازد / کان گل از بوستان پرده زند
زان تمنا که کرد جان میگشت / مردمش آب در دهان میگشت
تا برانداخت باد شبگیری / از رخ صبح پردهٔ قیری
شاه رغبت هنوز باقی داشت / مست بود و خمار ساقی داشت
خاست از جای خویش مستانه / دل رها کرده و رفت در خانه
این طرف مه به برج خویش آمد / شاه چون پیش رفت پیش آمد

ساقیی کش بناز در برجست / پیش او بود جای دیگر جست

آب حیوان بجام او در روز / بود در انتظار شب همه روز
شب چو مه برگرفت جام شراب / هر کسی برگزید بالش خواب
میزبان شبانه باز آمد / شاه را دل در اهتزاز آمد
بهانهٔ شکر لب چینی / ساخت خود را ترش به شیرینی
کرده شه چاپلوسی نفاق / پس ز خلوت به بزم شد مشتاق
باز عیش شبانه گشت بکار / تازه تر شد نشاط را بازار
ساقی شب نمونه دیگر کرد / فرق تا پای زیب و زیور کرد

[illegible]

روز چون کرد سوی خانه شتاب / دید خورشید خویش را در خواب

دید کاندر نظر خطاش نبود / ماه پشمینه اژدهاش نبود

خفت لختی و خاست بیدل وار / تا ازین هم ز خواب شد بیدار

ابروی ناز را پر از چین کرد / شاه را از کرشمه مسکین کرد

هر طرف کز عتاب ماهش بود / شه بصد لابه عذرخواهش بود

برد ازین گونه شاه را از راه / دزد بی باک و پاسبان ابله

شب چو خورشید روی پنهان کرد / آسمان سبزه را گلستان کرد

میهمان باز شد بمهمانی / میزبان برگشاده پیشانی

ساقی شب رسید خندا خند / سبزپوشیده همچو سرو بلند

باز شاه از نظاره بیخود گشت / آرزوی دلش یکی صد گشت

گفت با این طرب فزای خویش / شرم بادم ز پادشاهی خویش

خواجه‌ای را نه چندین خورد / من که شاهم به بیکری مغرور

گر ستانم بزور بیداد است / ورنه صبرم گسسته بنیاد است

همه شب تا بگاه بانگ خروس / باده میخورد با هزار افسوس

بامدادان که سوی خانه شتافت / ماه شب گرد را بمنزل یافت

هفت شب آن صنم به زیور و زیب / گونه بر گونه بود شاه فریب

با دل مشغول عشق آن دلفریب / [illegible]

وان دو دانای جان حکایت ساز / [illegible]

بود دانا و جابک و تیز / [illegible]

[illegible]

گفت [illegible]

کاو دو دان [illegible]

عذر خواه [illegible]

تا درین

تا درین منزل رضا بودیم / غرق احسان پادشا بودیم

وین زمانی که رو به ره داریم / توشه نیز از عطای شه داریم

نقد بازارگان خطا بینند / سود در پا کنیم ما چه چند

چونکه ما را ز لطف منعم دهر / ناگزیرست بودن این شهر

هرچه داریم مال و نعمت و چیز / وانکه شه دید ساقیان عزیز

میگذاریم امانت اینجا باز / تا کی آرد خدای ما را باز

ملک آن نام ساقیان که شنید / گشت از آنسان که خواب جامه درید

گنجها داد و عذرها درخواست / کردشان توشه که باید آراست

پس نظر داشت کان جوانمردان / بسفر کی روند سرگردان

کو کند گنج خانه را تاراج / شهر نو را درآورد بخراج

در گرفتش هوای دل بشتاب / خود بدریا روانه گشت چو آب

پیش ازان برده بود صاحب راز / کرده پنهان [illegible]

چون مسافر بسوی کشتی رفت / [illegible] رضوان بیک بهشتی رفت

کشتی آن سو برون پرید چو باد / شاه ازین سو عنان بمرکب داد

با دل تشنه و دهان پر آب / شد ز دریا روان بسوی سراب

آمد اندر هوای مهمانان / در هوای پری فسون خوانان

چون درون رفت خانه خالی دید / عشق را تیغ لاابالی دید

حجره بر حجره جست و جوی کرد / [illegible]

از سوی حجره تا در شه راه / [illegible]

در یکی حجره نقب دیگر دید / [illegible]

رفت در پیچ پیچ پی دیده / [illegible]

[illegible]

کام میزد در درون گستاخ / تا بر آمد ز نردبان بر کاخ
گشت کاخ و رواق و حجره و بام / زان تذروان یکی ندید بدام
شان چو رفتند سوی خانهٔ خویش / خرم از بخت شاد ماند و خوش
ماه با شاه نو چنان شد شاد / کش نیامد ز شاه پیشین یاد
در دل آنچه از گذشته خوش بود / خار خاری ز گل فروشش بود
بود وی اندر نشاط باده و جام / در غم زال گل فروش مدام
کرده بود از وفای یاری او / جامه گلگون بیادگاری او
بود چون ترک آسمان بجهان / زیر گلنار گون پرند نهان
رنگ گلنار دلگشای بود / چون می لعل جانفزای بود
زیب باغست رنگ گلناری / چون شفق بر سپهر زنگاری
هر که شد بخت و دولتی یارش / رخ بسرخی بود چو گلنارش
هست گلنار همچو نار کلیم / گل نارست باغ ابراهیم
بت گلنار چهره چون تمام / گفت افسانه خفت با بهرام

نشستن بهرام روز چهارشنبه در گنبد پیروزه رنگ و افسانه گفتن دختر ملک [illegible]

چارشنبه که بر کشید نوا / مرغ صبح از بنفشه زار هوا

خواست کرد و دو ماه سر افزون / بلباس عطاردی بیرون
[illegible] آسمان کبود چرخ کبود / [illegible] بود
[illegible] بود لباس [illegible] / [illegible]
تا جهانی [illegible] / رفت در گنبد بنفش درون
ماه رومی [illegible] / [illegible]
رفت در [illegible] شاه [illegible] / [illegible]
زمین بوس [illegible] / شرط تعظیم را بجای آورد
جام بر کرد ماه جان افزای / ماند بر بسیم ساقیان برپای

در زمان کرد شاه عشرت گوی / آب حیوان ز آب حیوان گوی
آن طرب تا بشام باقی بود / مه غلام و ستاره ساقی بود
روز چون ساخت کسوت زاغ / میل خفتن نمود نرگس باغ
شاه بهر فسانه چو شکر / کرد روی اندران شکوفهٔ تر
سرو آزاد بنده وار به پیش / کرد خم چون بنفشه قامت خویش
پس دعا را گزارش نو داد / گفت باشی ز بخت و دولت شاد
هر چه خواهی ز ماه تا ماهی / پیش بادت از آنچه میخواهی
در حضورت که خسرو زمنی / بنده را چه حد هم سخنی
لیک بر اعتماد حضرت شاه / گویم آنچه به سینه یابد راه
چون تهی شد ز معذرت سینه / گفت در روزگار پیشینه

حکایت

بود بازارگانی اندر روم / درش از شمار نا معلوم
پسری داشت هوشمند و عزیز / زیرک و کاردان و با تمییز
در عجبهای عالمش هوسی / واز فنون زمانه دیده بسی
خانهٔ داشت چون بهشت برین / هر طرف ده نگار خانه چنین
هر مسافر که آمد از جایی / کرد خالی بمنظرش جایی

سوی مهمان سرای خود بردی / میوه و نقل و باده آوردی
چندگاهی داشتی بمهمانی / میزبانی [illegible]
باز جستی ازو [illegible] / [illegible]
گر عجیبی چو دیده بود جهان / آن جهان دیده [illegible]
گفت یک [illegible] / [illegible]
سالها در چنین تمنا [illegible] / بخت با مرد [illegible]
تا یکی روز بامداد پگاه / ناگه آمد مسافری ز راه

در زمانش بخانه مهمان برد
ارجمندیش سوی ایوان برد

خوانی از رنگ و بوی پیش آورد
نعمتی از قیاس بیش آورد

گشت چون رغبت خورش باقی
مهر بگشاد شیشه را ساقی

باده لعل ارغوانی رنگ
جلوه‌گر گشت بر ترنم چنگ

چون گذشت از شراب دوری چند
درج لبها گشاد و گشت ز بند

هرکرا بود قصه‌ای بنهفت
پیش پرسنده یک بیک بگفت

چون بمهمان نو رسید سخن
گفت بسیار زیر چرخ کهن

گشته‌ام بس که داشتم هوسی
وز شگفت زمانه دیده بسی

زان عجبها که در جهان دیدم
چه کسی دید پیش از آن دیدم

لیک از هرچه دیده‌ام بجهت
زان عجبتر ندیده‌ام بدرست

کز دیار فرنگ شش مه راه
هست شهری ز مردمان چو ماه

نیمه گویا و نیمه خاموش
خلقشان کسوت بنفش بدوش

من ز گوینده باز جستم راز
کز خموشان خبر چه گوید باز

کین همه خلق را خموشی چیست
چون نشسته بنفش پوشی چیست

پاسخم داد مرد کارشناس
کاندرین کارگاه پر وسواس

هست گرمابه‌ای ز وضع حکیم
سیمیا خانه‌ای عجب تقسیم

[illegible] آن شهان را نا پیدا
[illegible] آنکه [illegible]
آدمی کاندر [illegible] درون آید
از پس چند [illegible]
با پدر [illegible] در حال
[illegible] باده [illegible]
[illegible] بیهوش
اندران خانه [illegible] بیهوش
[illegible] بیمار
[illegible] سخن [illegible]
[illegible] طرف [illegible]
[illegible]

وانکه در شد در آن تماشاگاه
بار دیگر در او نیابد راه

گرچه سالی بود در او کوشش
در نیابد نشان رخنه خویش

من که در دل درآمد این نفسم
خاست از بهر دیدنش هوسم

خواستم کان طرف کنم پرواز
برگشایم گره ز پرده راز

لیکنم دل نکرد دمسازی
کردمش جان در آن هوس بازی

راه رو کان فسانه بر وی خواند
باز پرسنده را قرار نماند

تا شب از روز عیش سازی کرد
طرب و میهمان نوازی کرد

شب چو در پای چرخ بر زد زنگ
چشمه مهر شد بکام نهنگ

مرد سودای هوس پیشه
چشم برهم نزد ز اندیشه

بامدادان که صبح جامه سپید
پرده برداشت از رخ خورشید

ناشکیبا ز خوابگه برخاست
هفته‌ای کرد برگ رفتن راست

از متاع و زر و غلام و کنیز
کرد با خود روان فراوان چیز

پدر مهربان شنید خبر
پی سر و پا دوید سوی پسر

دم همی داد و هیچ دود نداشت
کرد زاری بسی و سود نداشت

عاقبت دست بر جهان افشاند
وز ولایت جمازه بیرون راند

وان مسافر که داشت آگاهی
هم عنان ساختش بهمراهی

مرد با هم ز عیش فرد شدند
شهر بر شهر ره نورد شدند

در تموز و بهار [illegible]
[illegible] راه [illegible]
تا در آن کارگاه [illegible]
[illegible] خیال
[illegible] پی [illegible]
در سرای [illegible]
[illegible] فرق و شاد
[illegible]
[illegible] ناموس
[illegible]
[illegible] بود
[illegible]

سقف سر گنبدی ز کرده نگار
سر کشیده ز سبز و دیبه نگار
گنبدی شسته لطف طعام و شراب
گشته بیرون شدن نه پیچ و تاب
راه بیرون شدن ز کار سی رنگ
همه بیان ز خاص کار بی رنج
خوانده چندان ... و دل ... بی
چون ... بودنا ... جای
باغ بیشه ... ز ... بی
دید ... دری ... نو
آفتاب ... بردن ...
زرین ... و دیبا ... دیگر
روضه دید ... و ...

چار و ناچار مرد شعبده جوی — سوی کج باز راند پویاپوی
همرهش باز داشت بیباکی — که حذر بهتر از چنین کاکی
او همان حیل فتنه در سر داشت — عاقبت دل ز میل سر برداشت
با غلامان خاص گفت که گر — راه از آن برگرفته‌ام ز وطن
کانچه در خاطر آزمون دارم — دیدم آن آزمون درون دارم
تا به چشم تمام و گردم باز — با دم جان درون پرده راز
از شما هر که استوارتر است — راست اندیش و راستکارتر است
هر که چون من امین مال بود — تا نمک در تنش حلال بود
من که بر خون کشم حجاب خیال — انتظارم کشید تا به دو سال
گر بپایم دفینه بر شمرید — ورنه رفتم بخانه باز برید
شور برخاست از غلامانش — دست بردند سوی دامانش
کین چه دیوانگی و خودراییست — در دیوانگی زدن نه داناییست
کام دل داری و جوانی هست — همه اسباب زندگانی هست
روزگار نشاط را دریاب — زانچه دادت خدای روی متاب
زین غلط ما چرا کشی بیسی — بر نیاید ز هیچ ما نفسی
عاقبت بر مراد خاطر خویش — سوی گرمابه ره گرفت به پیش
رفت و در شد در آن ظلم آباد — عالمی دید مردمی گشاد

لاله برکف گرفته جام شراب — نرگس از مستی اوفتاده بخواب
گشته باد از بنفشه عنبربوی — سبزه‌ها نودمیده بر لب جوی

سو بسو از درخت میوه قطار
شاخ سر بر زمین نهاده ز بار

ماند حیران جوان پوینده — شکرها گفت از آفریننده
تشنگی داشت از خورش خالی — خورد هر گونه میوه حالی

بر لب جوی رفت و آبی خورد
سایه خوب دید و خوابی کرد

خاست از خواب و رفت لختی چند — دید قصری برآوریده بلند
شد شتابنده تا رسید آنجا — منظری چون بهشت دید آنجا

باز کرده دری بلند و فراخ
رفت یکسر درون در گستاخ

هرکجا کام زد جهانی دید — پیش هر صفه بوستانی دید
هر نمونه عمارتی بر کار — گلشنی بود و صد هزار بهار

کرده زان گونه سو بسو تمثال
کادمی را نگنجد آن به خیال

بوستانی تهی ز مردم بود — چشم نظارگی در آن گم بود

فواره‌ها نشسته زنده گانی وثاق
تابش گشته کرده طاق رواق
چون جهان رخ نهفته در زاغ
سقف فلک بود صد هزار چراغ
دل ز تنها نشینی و پنهان گشت
رفته بد منظری و مهمان گشت
تا ز بس رفت نیم با عالم
ای دو صبح با فتنه آرام
دید کاهی برون ز کوی فراغ
آفتابی بکف گرفته چراغ
صد هزاران ستاره کرده پس پشت
قدر چو قرص پیدا ...

زان فروزش که قصر گلشن گشت
شب تاریک روز روشن گشت

تابدان منظر آمدند فراز
که درو بود خواجه خلوت ساز

تخت کردندش صفه بر پای
شد بدیبا نهفته صحن سرای

بزم وزیره شد نشاط همه
چون شد آراسته بساط

میر خوبان نشست بر سر تخت
وز دو سو هم نشینش دولت و بخت

نازنینان دو سوی صف بستند
پیش مسند بناز بنشستند

خاست ساقی و گشت باده دوان
خوردنی در رسید خوان بر خوان

چون کشیدند پیش کس خورده
از رقاق سفید و کرده زرد

گفت خندان نگار تخت نشین
که برین کاخ آسمان تمکین

آدمی زاده ایست بی خور و خواب
کشته از کوب روزگار خراب

دور گردونش کرده سودایی
مانده بی خویشتن ز تنهایی

هست بر ما غریب و مهمان نیز
چاره نبود ز میهمان عزیز

خواند باید بلطفش اندر پیش
مهربانی نمودن از حد بیش

شمع برداشت لعبتی چو چراغ
رفت بر نظر بلند زباغ

دید تنها نشسته سیمین بری
[illegible]

دادش آواز [illegible]
لرزه بر [illegible] دل دادش

سر سیمین [illegible] خاطر از دو
[illegible] جوان زیبا

گفت [illegible] دولت [illegible]
[illegible] لطف [illegible] دولت

آدمی [illegible] و مهمان [illegible]

بر خوری زان صنم که در بر ماست
تو غریبی و او غریب نواز

خواجه کان سخن بگوش آمد
لختی از بیهشی بهوش آمد

گفت بخت ار بسر [illegible]
گر نه بنده ام بهما [illegible]

شمع را پیش برد قبله حور
او چو پروانه در حوالی نور

[illegible] آمدم در کاخ
دید چون [illegible] جوان [illegible]

چون بدید آن جمال نورانی
سود بر خاک تیره پیشانی

از سر لطف ماه [illegible]
خواندش از خاک و بر سر بلند

گفت عیبت میزبانا نرا
که بپرسند میهمانا نرا

کی [illegible] ان که مانیم
[illegible] و میهمان در زیر

در سرای [illegible]
[illegible] خواجه [illegible]

[illegible] جوان [illegible]
[illegible] فلک [illegible]

[illegible] جمال [illegible]
[illegible] بجان بود

[illegible] آسمان [illegible]
[illegible] خواجه [illegible]

از نسیمش گره جان بشکست / خواجه را آب در دهان بشکست
بود زاندوه و فاقه سودایی / یافتش چشم تیره بینایی
دست در خورد برد و شرم گذاشت / خورد چندان که میل خوردن داشت
رفت چون خوان بکارخانه خویش / ساقی آورد جام در پیش
مطرب لعبتی بریشم ساز / گشته زآهنگ خویش حریف نواز
مجلسی چون بهشت عالم نور / رفت مهمان به میهمانی حور
گرد گشته در آمدی در باغ / همچو پروانه سوختی بچراغ
روی در روی یار جانی بود / در میان دور دوستکانی بود
بانوی بانوان چو سرمستی / هر زمان بذله ابر دستی
چون سر خواجه گرم شد ز شراب / آرزو را ز سر برون شد خواب
رغبت دل عنان دستش برد / شد درش زنده شهوتی که نمرد
عاشقانه بپای یار افتاد / گاه با بوس و با کنار افتاد
زان او شد عروس شیرین کار / دزد نادان و پاسبان طرار
او در آویخت در دو زلف چو شست / گردن خود بطوق مشکین بست
روی بر رو نهاد دوش بدوش / خرمن گل کشیده در آغوش
برد غارت بدرج گوهر باز / این همی چید و آن همی باز
شور در نقلدان یار افکند / شمع پی دود را بکار افکند

تشنه بود آب زندگانی یافت / پادشاهی جاودانی یافت
خواست تا در رود بچنگ آرد / نقل چیزی که ...
...
پیش او داشت خوردهای غریب / مرکبی جان نواز و شیرین

آمد از تخت نازنین بزیر / دست او را گرفت و بالا برد
کرد با خود برابر و پیش ... / بنشاند بر جا و مونسش از جا برد
نازنین روی و بیمان آورد / نوبتش لطف در میان آورد



پیش او داشت خوردهای غریب / مرکبی جان نواز و شیرین

چون ز نخوابه گشت مرد صبور
داغ زنگی نهد بجبههٔ حور

در نهادی ز میل رغبت خویش
کردی گوشمال شهوت خویش

زین همه لعبتان زیبا روی
گر کنیزی نشد سوی بسوی

هر که زیبا ترآیدت بنظر
خاصهٔ تست دستگیر و ببر

ماه چندان ازین نمط برخواند
کاتش خواجه را فرو ننشاند

آنکه از غمزه گفت پنهانی
با نگاهی چو سرو بستانی

آمد و با هزار لابه و لوس
داد بر دست و پای برپا بوس

زان خود کردش از فسون و فریب
تا دلش را نماند جای شکیب

خاست از پیشگه بدستوری
رفت در جلوه گاه مستوری

در برآورد یار زیبا را
کرد خوش جان ناشکیبا را

یافت آن آرزو که در سر داشت
کام دل راند و کام ازو برداشت

همه شب با بت بهشتی خوابش
راند در جوی شیر کشتی خوابش

صبح چون کرد جیب ظلمت چاک
سایهٔ خاک رفت هم در خاک

مرد شب زنده داشته ز شراب
رفته بود از نسیم صبح بخواب

چون ز خواب نشاط سر بر کرد
نظر اندر رواق منظر کرد

دید فردوس را ز حوران طاق
نی بمنظر بتی و نی برواق

زان تحیر که جان خراب شود
هم بود کش که زهره آب شود

[illegible]

یکی زان شکرلبان فرمود
که بیار آن غریب ما را زود

شد کنیزی و خواند و پیشش برد
رنج دوری ز جان ریشش برد

بانوش چون بدید خاست ز پیش
بنشاندش روان بپهلوی خویش

کرد جانش برد پی تازه
عذرها خواست بیش از اندازه

دو سه کاسی بدست خویشش داد
طبق نقل و میوه پیشش داد

چون زمی دور صحبت شد برکار
مایده پیش برد خوان سالار

با نوا از راه لطف و سرمستی
کرد با او بکاسه همدستی

چون شد از خوردنی بکام سیر
مطبخی برد خوان ز تخت بزیر

ساقیا زاری رسید نوبت می
دور کردند گشت پی در پی

خواجه کافروخت از می شبینه
تازه گشتش نشاط دوشینه

خویش را کرده بود لعبت سیم
بر او حریف خود تسلیم

او بدندان عقیق را می سفت
قند می جست و انگبین میرفت

زان لب لعل می کشید شراب
نقل هم پسته بود و هم عناب

باز چون وقت شد که خرم و شاد
سوی قفل آورد کلید مراد

گفت کز چون منی خطا باشد
گر ز تو جستنم عطا باشد

زن کز نیسان کند جوانمردی
پرده بالا کند برخ زردی

در هم بود هر که بود کسی
دست بردا منم نسود کسی

[illegible]

چون دل از نگارشان بپردازم | کار تو بر مراد تو سازم
این سخن گفت و باز کرد نگاه | در یکی زان شکرلبان چو ماه
آمد آن ماه و پا بمهر فشرد | دست برنا گرفت و بالا برد
تا گه صبح مرد عشرت جوی | بود خوش با نگار زیبا روی
آسمان چون ز چشمه خورشید | کرد پیراهن زمانه سپید
باز برخاست مرد خفته ز جای | زان عروسان ندید کس بسرای
شد ز بی مونسی و تنهایی | بیشتر زانچه بود شیدایی
تا بیک هفته مرد شعبده سنج | بود هر شب نشاط و روز برنج
هر شب آن نازنین عشق فروش | برد گر عشق و نهاد در گوش
سوی آهو چو دل فکندی چنگ | لیک صیدی گریزدی بدرنگ
تا شبی شد ز جوش شهوت مست | رفت یکبارگی عنانش ز دست
ماند در پای دلبر افتاده | چون گیا زیر سرو آزاده
گفت دستم بگیر بهر خدای | کز شکیب ترا اندرم پای
چند ازین عشوه و خیانت نی | باغ پی چون دغا بانی
انگبینم نمودن اندر جام | وانگهم سرکه ریختن در کام
یا لب از جام وصل کن سیرم | یا بفند از شکر شمشیرم
یا بخش داد شوخ عالم سوز | کاش اندر برت توام تا روز

[illegible]

خاکی از ناخوشی هلاک انگیز | خارها بر کشیده دشنه تیز
خونش از بیخودی بتن فسرد | ماند بیخود فتاده گویی مرد
چون نبود آن خرابه جای قرار | در خرابی روانه شد ناچار
بقضا کرده خویشتن تسلیم | دشت برداشت می‌شتافت ز بیم
پویه میزد براه پی رایان | تا بدید سپیده ناگاهان
شد بدیه اندرون چو بدحالی | کرد منزل بخانه زالی
زال را دختری سمن بر بود | رخ او همچو ماه انور بود
دزد دلها دو چشم پرفن او | خون صد بی‌گنه بگردن او
شد چو بالیکه گر نظر کرم | نازنین سر فرو فکند ز شرم
روی پوشید و کرد زان سو پشت | میهمان را بیک کرشمه بکشت
زال را با هزار آزادی | بند گشت از خیال دامادی
بر سر گشت پیرزن لرزان | کاردی کرد چون گشاد دهان
خانه گرگه که یافتی خالی | بر شکرلب درآمدی حالی
زار نالیدی از گرفتاری | کان صنم سوختی زان زاری
تا دل ماه مهربان یافت | طبع با میل هم عنان یافت
خاطر مرد دزد اتفاق ضمیر | ساخت با هم چو انگبین با شیر
خواجه گه گه که فرصتی دیدی | شکری از قطره برچیدی

گه دزد [illegible]
[illegible] چون شبی [illegible]
[illegible]

پاسخش داد پیرزن که رواست / گل ز گلبانگ بلبلان شیواست
چون تو با ما بمهر پیوندی / من پذیرفتمت بفرزندی
دل مهمان بدین حدیث نواخت / وانگهی برگ میهمانی ساخت
بت کابین عروس را با شاه / کرد پیوند مشتری با ماه
چرخ چون زلف شب شکنجه نمود / ماه گشت از ستاره زیورپوش
شه درآمد بخوابگاه عروس / که بود شاد تا ببانگ خروس
سیمبر از قرار پیشینه / لب ز لب داد و نار را ز سینه
دست بر ناردان پیشش داد / بهی و میوهٔ فرپیشش داد
خازن گنج چون بران شد باز / که کند دست بر خزینه دراز
چاپلوسی بسی نمودش جفت / بزبان شکرفشانش گفت
من کز اینجا ز چشم مادر خویش / می نهم حجاب بستر خویش
کلبهٔ تنگ داو پهلویم / چون بنزدم نشینی شوم
چون ترا جفت گشتم از تقدیر / لابد از خدمت تو نیست گزیر
رو ازین تیره تنگنای برون / ماه را برز عقد جای برون
خانه گیر در ده دگرم / تا کشی بر مراد خود ببرم
خواجه لعلش بدین فریب نسفت / در برش کرد و تا بروز نخفت
روزکی چند خویش را زان حور / گاه شهوت بحیله داشت صبور

زال را زانت رونق بی‌ترس / ز هوای کار نیوس
گفت دارم درم بدستوری / که بتن دوم و سیم و دری
زحمت خویش پیش او ببرم / خیز بر در ده کار بنشین
جفت شو تو و سیم بر غمان قوی / زال یکبار بیت از عمر فتنه
گفت چون دل وی گشت / وانکه سر گفت او بعقد باز
گفت خود را بکار و اید / گفت چون بود جفت
گفت از زیبا و چون نیوش برود / روز بسر دو بر او

خاست در دم عروس فتنه‌سگال / کرد گریان وداع مادر زال
وانگهی گفت شوی را نالان / که خرک را بپشت نه پالان
سوی خر شد جوان تیزآهنگ / کرد پالان و بر کشیدش تنگ
خواست تا دست سوی دم یازد / پاردم را بدم دراندازد
جفته‌ای زد خر از کمین ناگاه / که بچشمش جهان نمود سیاه
لرزه در شخص نازنین افتاد / شد بصفرا و در زمین افتاد
چون بهوش آمد از چنان خطری / کرد هر سو بتجربه نظری
دید خود را بروی کهساری / بنه کوه در تنش غازی
کوه گرم از بلند آتش‌پاش / آسمان زو بتیغ کرده خراش
باز زان حیرت او فتاد بجای / زندگی را نماند در وی جای
بود فصل تموز و نیمه روز / جوش مغزش اوفتاد ز سوز
از بلندی کوه کرد نگاه / غرفه‌ای دید بر کشیده بماه
رفت وانجا رسید گرم‌گرم / سایه‌ای سرد دید و سبزه نرم
بر سر غرفه شد که بیند چیست / صاحب غرفه را بداند کیست
دید پیری بسان پاره نور / کرده خود را ز مردمان مستور
تیر بالاش چون کمان شده کوز / بر کمان کمین برآمده توز
چون که آواز پای او بشنید / چشم پوشیده باز کرد و بدید

دید آزاده‌ای چو سرو بلند / گل او ز عفران شده پیوند
روز و طلب کرده جای نغز / که گلش از کدام باغ شکفت
خواجه از من گذشت ناقوس / کرد خالی دل از هوس
چون آگاه زان فسانه شد / زان تحیر شدش روان
کرد گین جای جای دیده پر / فتنه‌ای چون مرد
مرد جنی / آن پری دیوان

وان عروس جوان و مادر هم | غول دشتند و دیو مردم کم
زندگانی هنوز بود بجای | گر ازین صورتت نمود خدای
ور نه جانت که داند از تف و تاب | چون شدی در چنین خراب خراب
پس بهیچا اگر ز بخت رسند | بیکجا میوه‌ای شوی خرسند
تا ترا و مرا روان بنهفت | حال تو آن بود که حال بگفت
ور دولت را برفتن آید ساز | دل دل تست من ندارم باز
بوسه بر پای پیر داد جوان | گفت کای از توام حیات روان
من گم گشته ره کجا دانم | گر حضور تو ره بگردانم
زین پس از جای تا شدم بر تو | سر من و آستانهٔ در تو
هر کسش که چون نهادی دل | گر کنی هم بگوی با منزل
تا ازین زاویه بکام فراخ | بخرامی بهر طرف گستاخ
کین طرف هر کجا که در غار است | پر ز مرغان آدمی خوار است
چون که طعمه بال بگشایند | گور و آهو ز دشت بربایند
گفت برنا که نیست از تو گزیر | گو بیا هر چه باشدم تقدیر
هم برین دل نهاد و کرد سکون | دیده پر آمدی ز کلبه برون
روزی از دست غم شده بستوه | گشت می کرد بر کرانهٔ کوه
سوی او تاخت مرغ مردم خوار | ناگهان در ربودش از منقار

کوه بر کوه می‌پرید چو باد | [illegible]
[illegible] | [illegible]
کرد در تنگنای غار [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
در میان زان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چون درون رفت [illegible] | [illegible]

ره نه تاریک بلکه روشن بود | خاک ره سبزه زار و گلشن بود
راه را می نوشت میل بمیل | گاه آهسته و گهی تعجیل
تا پس از هفته و بلکه فزون | آمد از تنگنای غار برون
دید در پیش غار صحرایی | لاله و گل دمیده هر جایی
گشت بر گشت روضه چو بهشت | جوی بر جوی بر کنارهٔ کشت
بر سر سبزهای مینا رنگ | نای گنجشک پر ز نغمهٔ چنگ
خواجه چون یافت بوی آدمی | سینه چون گل شکفتش از شادی
پای در ره نهاد و می شد راست | تا بداند که این سواد کراست
ز اول چاشت بود در تگ خویش | تا برآمد سپیدهٔ شب پیش
چون پس افکند از آن زمین بهری | دید جوشنده ز آدمی شهری
سوی دروازهٔ حصار شتافت | ره ز انبوه خلق خالی یافت
پیش دروازه چون رسید فراز | تختهٔ در همان زمان شد باز
شحنهٔ مردم ار چه بود بسی | پیشتر زو درون نرفت کسی
لشکری با نعم بود چشم براه | در دویدند مهتران سپاه
بوسه بر دست و پای دادندش | تاج زرین بسر نهادندش
حلّه بستند بر تنش ز قبا | پیش بردند توسنی چو صبا
همچو شاهان سوار کردندش | گوهر و زر نثار کردندش

رفت از آن کوه [illegible] | [illegible]
تا که قصر دولت آباد [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] از آن مهتران [illegible] | [illegible]
[illegible] چون خیال [illegible] | [illegible]
یارب این خواب [illegible] | [illegible]
این خیال از دلم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

کایزد از رحمت آفریده ترا / که بدین پایه برکشیده ترا
آنکه تاجی ز بخت بر سر اوست / هر کجا میرود برابر اوست
دولت از دولتی گذر نکند / کس ز بی دولتان نظر نکند
ز آهن آنان که مغز کان بچند / زر نشد و سنگ بگداز
گرچه بلور روشنست و بتاب / کی نشیند بجای لؤلؤ خوشاب
آنچه پرسید شاه کیهانم / باز گویم هر آنچه میدانم
هست رسمی درین زمین مشهور / که رود چون چراغ ملک ز نور
بر در شهر بامداد پگاه / حاضر آیند سروران سپاه
هر که اول در آید از در شهر / یابد از تخت و پادشاهی بهر
ما خود از نقل پادشاه کهن / تازه کردیم رسم کهنه زمن
پیش دروازه مردم از حد بیش / کس ز تو بهتر نیامد پیش
لابد این ملک شد ترا تسلیم / دیر زی زیرکان تخت این اقلیم
شاه نوزان حدیث شادی را / در نگنجید در میان قبای
بود چون آفتاب نورانی / تا که صبح در زر افشانی
چرخ چون پاره کرد چادر روز / روی بنمود ماه چرخ افروز
در رسیدان حرم و کلیل پری / خاک بوسید و ایستاد بپای
خواند شه را بمیهمانی ناز / شه روان گشت سوی پرده راز

خادم از پیش شمع ... باد
... بدر ... ازان ...
چون درون رفت بوستانی دید
... سراسیمه ره دید
پر ز سرو و سمن بطرف چمن
ماه رویان بطرف ... سمن
از تماشا ... شاه
... نخست نور ...
چون بدید ... بختیار
لعل یاقوت ... زرین ...
روی ... سیم ... افروز
نطع گلگون ... بساط
هفت ... بود ... ماه و ...
... بسیار ... بود

هر شب آنرا که نوبتی بودی / شاه با او نشاط فرمودی
آنکه زیشان بپایه والا بود / دلفریبی کشیده بالا بود
آمد و دست شاه را بگرفت / ماند شه در جمال او بشگفت
رخ بر پای از گل افزون داشت / پای تا سر لباس گلگون داشت
دسته گل بدست شاه سپرد / سوی خلوت سرای خویش ببرد
ره نمودش نخست در حمام / تا بمشک و گلاب شست اندام
پس لباسی سزای تاجوران / بلطافت سبک بنرخ گران
پیش بردند تا کشید ببر / کرد ازانجا ببزمگاه گذر
از بخور و گل و طعام و شراب / آنچه دیگر نشاط را اسباب
همه در بزمگه مهیا بود / وز بتان خانه چون ثریا بود
شاه مشغول شادمانی گشت / می بکام آب زندگانی گشت
نیمه شب بدوستکانی رفت / نیم دیگر بکامرانی رفت
شاه انجم برسم هر روزه / چون برآمد بتخت پیروزه
شه ز خلوت بتخت باز آمد / در شبی چون شهان بکار آمد
تا بشب داد پادشاهی داد / هر چه خواهی بهر که خواهی داد
باز شب رفت در سرای حرم / جست سروی ز بوستان ارم
ماه پیشین که تا بنوبت روز / بمی و میوه بود بزم افروز

نوبت خود بدلبری بسپرد
نوبتی آمد و ملک را برد
بکشش داد و دل ... سمن
دوستی ... صد هزار چمن
باز بنشاند ... نرگس
سوی کرمابه برد ... نور دنگی
رفت و تن شست در گلاب روان
... پیرهن چو سرو روان
سوی مجلس شتافت با دل شاد
باده می خورد با بت نوشاد
همه شب تا بامداد پگاه
بود با ماه و زان ... زهره و ماه

هم برین گونه شاه هفت اورنگ / دیدش باغ تازه رنگ برنگ
هر بهاری که آمدش بدست / دسته دادی ز گلکش بدست
چون بهفتم فکند قرعه فال / بود ماهی ز اختران بوبال
کاردان حرم نمودش باز / که همه پرده ها چو کردی ساز
زان یکی پرده به که برگوری / تا نه بینی ز چرخ پرده دری
کا ولین خسروی که مارا بود / راز ازین پرده آشکارا بود
کردی اندر نهان شکرخندی / وین فسانه برون نیفکندی
نی بنوبت که آمدی آن ماه / نی بنوبت بدو رسیدی شاه
شاه گفت این حدیث سالی / باز گو با من آنچه میدانی
خورد سوگندها وکیل سرای / که من آگه نیم ازین سروپای
زان سخن مرد گشت رغبت مرد / رفت وآن گفته را نکوئی کرد
چون درون شد بآن ارم خانه / دید ارم خانهٔ جداگانه
صنمی دید آفتاب درفش / شقه برتن از حریر بنفش
دسته از بنفشه داشت بدست / شاه را داد و گردش از نو بست
چشم شه چون بنازنین افتاد / زان عجب خواست بر زمین افتاد
نیکوان گرچه دیده بود بسی / زین نکوتر ندیده بود کسی
دلش از عاشقی نماند صبور / زد چو پروانه خویش را بر نور

[illegible] اینچنین
چین کاکل [illegible]
گفت [illegible] بدن [illegible] تست
سرو سیمین [illegible] با تست
من [illegible]
نه همه رود [illegible]
نازکی اندامی [illegible] دیده ورت
سرو اندام [illegible]
سرو [illegible] چون [illegible]
شاه گفتا که [illegible]
شه را [illegible] دل [illegible]
گفت [illegible]
من سبب [illegible]

باشم آنجا برهنه روی بروی / هر دو با هم شویم موی بموی
در زمان خاست شاه از بن شادی / داد تن را ز کسوت آزادی
نازنین را گرفت ساعد نرم / عزم گرمابه کرد گرما گرم
نازنین نیز جامه پیرهن کرد / سوی شه چند راه گرگون کرد
رو برو هر دو در شدند بناز / هر دو جعد افکن و دوالک باز
خواست شه تا درو در آویزد / آب و آتش بهم در آمیزد
صنمش گفت صحن حلوا پیش / جز چشیدن چه ماند دیگرش
باسی اول ز بوستان داد / پس تو دانی و گنج دانی مراد
شه دهن برد سوی چشمه نوش / بوسه داد و ز ذوق شد مدهوش
چون ز خود رفت و زنده شد ز خیال / دید عفریت خانه خالی
ماند منزل تهی و ماه بشد / زیر و بالا همه سیاه بشد
دمش اندر دهان خندان ماند / بازوی حیرتش بدندان ماند
گشت ز اندوه سینه سودایی / دیو و دیوانه شد ز تنهایی
از بسی اشک غم که ریخت ازو / دیو گرمابه میگریخت ازو
از تحیر چنان شکست تنش / که سخن بسته گشت در دهنش
خاست از خوابگه چو بیهوشان / گشت میگرد سو بسو جوشان
زیر هر گنبدی دوان میرفت / زین برون آمده روان میرفت

عمر [illegible] تا جهان [illegible]
بود در کنج خانه اندوه گرفت
[illegible] جهان چو شد پیدا
گشت روشن جهان [illegible]
رفت چون پیش [illegible]
[illegible] بماند
[illegible] بود
همراه [illegible]
چون ببیند [illegible]
در دو [illegible]
[illegible] ازین بنمکان [illegible]
گریه میکرد لیکن از [illegible]

سرکشی از خوبان دریا و پیش
رفت ازان جا سر و دامن زلف تاب
در میان سنبلش شد نخواب

بنفشه وارش سر پا در افتاد / بوسه بر دست و پایش میداد
او زبس بیخودی و بیهوشی / برلب افکنده مهر خاموشی
پای تا سر برهنه بود تنش / پیش بردند از ره بر تنش
بستد آن جامه را و زار گریست / واکهی نی که گریه از پی چیست
سوی ماوای خویش بردندش / در غط جامه پیش بردندش
زان همه جامهای رنگ برنگ / کرد بر جامه بنفش آهنگ
جامه پوشید و برگ زیستن ساخت / رخت بربست و خانمان انداخت
بیخود از خویش و از فسانه خویش / شهر بر شهر شد بکاشانه خویش
پدرش رفته بود و مادر نیز / وز پی او گذاشته همه چیز
چندگاهی بپرده بود نهان / وز همه گفت و گوی بسته دهان
بعد ده سال در خروش آمد / راز او خلق را بگوش آمد
کسوتش زان پس از کلاه تا کفش / بود پیوسته پرنیان بنفش
هست رنگ بنفش نادره وش / دیده را نغز و سینه را دلکش
ترک زیبا که رو بود چو مهش / در حریر بنفشگون بکشش
باغ در نقش کم زدیبا نیست / بی خیال بنفشه زیبا نیست
خنده برق بانزاد درفش / چمن ار چون خوش بود ز بنفش
چون نگار بنفش زلف طراز / گفت این داستان عشرت و ناز

تمت